

ویژه نوروز ۹۰



شماره ۳۶۶۱

ویژه نوروز ۱۳۹۰

۱۰۰ صفحه، ۷۰۰۰ ریال

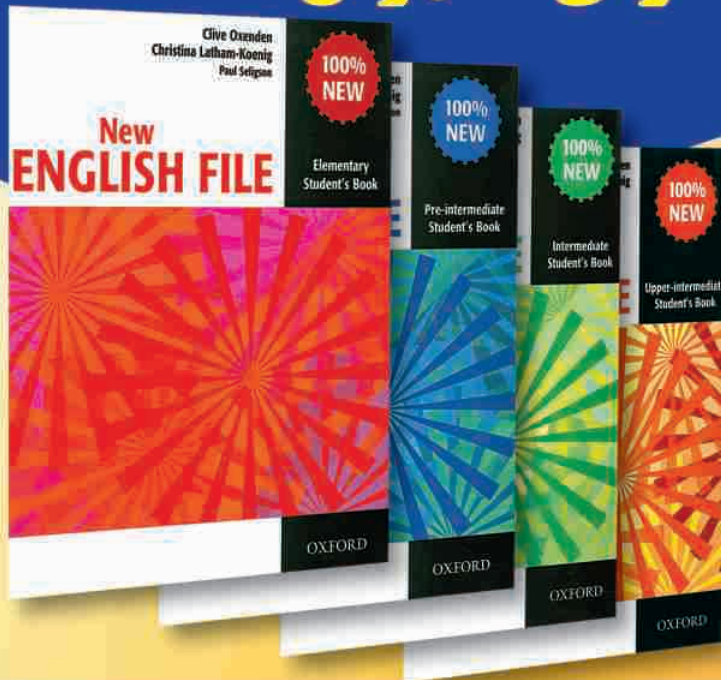


● همراه با دهها مطلب جذاب  
و خواندنی، گزارش، داستان،  
مصاحبه، سرگرمی و...

موسسه فرهنگی، آموزشی



# زبان سرای تهران



برگزاری دوره‌های فشرده  
آموزش زبان انگلیسی در ۸ ماه  
با هدف آزمون **IELTS**  
برگزارکننده آزمونهای آزمایشی هفتگی **IELTS**  
با سیستم جدید **New English File**

**مجهز به سیستم پیشرفته  
لابراتوار و کامپیوتر**

کلاس‌های عادی، فشرده ۱ یا ۳ یا ۵ روز در هفته برای شاغلین و مدیران، کودکان و بزرگسالان  
طرف قرارداد با ادارات و سازمان‌های دولتی و خصوصی با اختصاص تخفیف ویژه برای کارکنان و خانواده‌های محترم آنها  
آزمون بین‌المللی **IELSA** (از اتاق بازرگانی لندن) با اعطای مدرک رسمی برای اخذ پذیرش از دانشگاه‌های بین‌المللی

## IELTS

**تاریخ‌های تعیین سطح ترم بهار یک سال ۹۰:**

۸۹/۱۲/۱۸ و ۸۹/۱۲/۱۹ و ۸۹/۱۲/۲۱ «ساعات مراجعه ۱۴ الی ۱۹»

کلاس‌های آمادگی **IELTS** بر اساس روش‌ها و کتاب‌های استاندارد و آزمون‌ها هر دو هفته یکبار **MOCK**  
**شعب زبان سارا در تهران:**

- ۱- دفتر مرکزی - خیابان وصال شیرازی - تقاطع بزرگمهر غربی - پلاک ۹۸ - تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۴۴۵۰
- ۲- شرق تهران - بزرگراه رسالت - تلفن: ۲۲۵۰۸۸۴۸ - ۲۲۵۰۶۷۱۲
- ۳- فلکه دوم صادقیه - تلفن: ۴۴۰۹۲۸۴۵ - ۴۴۰۹۱۶۶۴
- ۴- شهرک غرب - تلفن: ۸۸۶۹۸۴۸۱ - ۸۸۵۶۱۱۷۴
- ۵- بام تهران - سعادت آباد - شهرک مخابرات - بام تهران - بلوک (M۱) - تلفن: ۲۲۱۲۸۱۷۷ - ۲۲۱۲۸۲۲۹ - ۲۲۱۲۵۸۹۶

**بخش انتشارات**

Email: [info@zabansara.net](mailto:info@zabansara.net)

فروش و عرضه کتاب‌های زبان انگلیسی برای آموزشگاه‌ها  
مدارس و دانشگاه‌ها در تهران و شهرستان‌ها و فروش اینترنتی

[www.zabansarabookshop.com](http://www.zabansarabookshop.com)

دفتر تجهیزات و لابراتوار ۷۷۴۵۴۰۲۳ - ۷۷۴۵۲۲۳۴

آدرس انتشارات و امور قراردادها:

تهران - خیابان انقلاب - ابتدای خیابان وصال شیرازی - پلاک ۱۵ - تلفن: ۶۶۴۶۲۶۱۲ - ۷ - ۸۵ + ۶۶۴۸۸۰ فاکس: ۶۶۴۶۲۱۵۲



در این شماره می خوانید:

۳	یاد و یادواره
۴	یادداشت هفته
۶	تفسیر سیاسی
۸	سه گانه
۹	زیباشناسی
۱۰	گزارش «نه علی یار دیرین شهید رخشانی»
۱۲	رفتارها و واکنش ها
۱۴	داستان زندگی
۱۶	گفت و گو با مجید اخشابی
۱۸	گزارش «توبوس و مری یا کنسرو آدم؟»
۲۰	گفت و گو با پژمان جمشیدی
۲۲	گزارش از زندان
۲۴	گفت و گو با یک آشپز معروف ایرانی
۲۶	گزارش خارجی
۲۸	مشاور خانواده
۲۹	نوروز با سیما
۳۰	طنز «وقتی سر هنگ دنبال جن دويد»
۳۱	فرهنگ مردم
۳۲	داستان بلند ایرانی
۳۴	شگفتی های ایران زمین
۳۶	هنر x ۲
۳۷	وقتی حادثه برای هنرمندان خبر نمی کند
۳۸	سرگذشتهای واقعی
۴۰	گفت و گویی خواندنی با خانواده ای ورزشی
۴۲	شگفتی های خواندنی از همه جا
۴۴	تعبیر خواب
۴۵	گفت و گو با رئیس فدراسیون بوکس
۴۶	پاورقی تاریخی
۴۸	گفت و گو با حسین رفیعی
۵۰	از نگاه دیگر
۵۲	گزارشی جذاب از یک قابله قدیمی
۵۵	زنده های ابدی
۵۶	گفت و گو با آرن داودی
۵۷	طرز تهیه ماهی شب عبد
۵۸	گفت و گو با شهرام ناظری
۶۰	داستان طنز «روزی که دکتر کتک خورد»
۶۱	کاریکاتور از دواج
۶۲	با هوش خود کلنجار بروید
۶۴	ماجرای خواستگاری
۶۵	در پیچ و خم دادگاه
۶۶	گزارش ویژه «بانوی پارچه ها»
۶۸	آخرین گفت و گو با محمد علی فردین
۷۰	داستانهای آلفرد هیچکاک
۷۲	اطلاعات مفید
۷۳	جدول شرح در متن
۷۴	جدول تقاطع ویژه
۷۵	جدول سسودوک و کاکورو
۷۶	در حلقه زندان
۷۸	قصه کوتاه
۸۰	گفت و گو با احسان حدادی
۸۲	گپی صمیمی با ایرج
۸۴	داستان «دو عیدی پای چوبه دار»
۸۸	مسابقه بزرگ داستان نویسی
۸۹	باریکتر از مو
۹۰	تماشاگاه راز
۹۳	پندها و حکایات تاریخی
۹۴	پیغامهای روشنائی
۹۶	نوشته های ناب
۹۸	پیام از شما، چاپ از ما

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)  
مدیر مسئول و سردبیر: فتح الله جوادی  
معاون سردبیر: سید احمد شهبازی، معاون فنی: محمود صفادار،  
ناظر چاپ: کریم ملکی، صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی و  
زهرا کوچکی، حروفچین: حمید دانش اندوز  
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تایان غربی) -  
پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۳۹۹۵۳۱۱۱  
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۶۲۲۶۲۲۶ (فکس) ۲۲۲۷۱۸۱۳  
Email: haftegi@ettelaat.com  
آگهی ها: ۱۸-۲۲۵۸۰۱۴ شماره: ۲۱ و ۱۹-۲۲۵۸۰۱۹  
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۳۷۱  
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹۹  
شماره ۳۴۶۱ - چهارشنبه ۱۸ اسفند ۱۳۸۹  
۴ ربیع الثانی ۱۴۲۲ ۹ مارس ۲۰۱۱

سال نو مبارک

عاشقان عیدتان مبارکباد  
عیدتان عاشقان مبارکباد

یا مقلب القلوب  
والابصار، یا مدبر اللیل  
والنهار، یا محول الحول  
والاحوال، حول حالنا الی  
احسن الحال

مجله اطلاعات هفتگی برای خانواده بزرگ و ارجمند  
خود سالی پر خیر و برکت و سلامت همراه با نشاط،  
عشق، شادمانی و فلاح و رستگاری آرزو دارد.

بارالها!... حال که در آستانه سال نو قرار گرفته ایم به ما انصاف،  
مروت، مهربانی، بخشش و گذشت عنایت فرما تا همچنان  
که طبیعت سرزمین وجود از تن و جان خود می شوید و سبز و  
گرم می شود ما نیز با یکدیگر مهربان باشیم، عشق بورزیم،  
انصاف داشته باشیم، جامه دل و جان نو کنیم و لباس قهر و کین  
در آوریم  
بارالها!... به مالذت عفو و گذشت پشیمان و عطا و کرم و  
بخشش بیاموز تا خوشبختی خود را در خوشبختی دیگران نیز  
بجویم و بدانیم تا توان شاد کردن دلی رابه دست نیاوریم  
شاد نمی شویم  
بارالها!... سال جدید را بر ایمان سالی همراه با وسعت روزی و  
توفیق شایسته در طاعت و بندگی و تعالی معنوی قرار ده  
بار خدا!... از تویی خواهیم که سال آینده برای کشور و مردم  
سال رشد و تعالی، رفاه و آسایش و آسودگی و آرامش و امنیت  
و پیشرفت و توسعه اقتصادی و اجتماعی و کاهش مشکلات و  
مضلات از جمله فقر و گرانی و بی کاری و جرم و فساد باشد

آنچه را که در تصویر می بینید البته شامل تمامی همکاران مجله اطلاعات هفتگی نمی شود اما همه آنها که در عکس هستند و همه  
آنها که نیستند همگی از خداوند متعال برایتان سالی خوب، همراه با صحت و سلامت و سعادت مسئلت دارند.



ردیف اول (پایین): فاطمه دارابی، زهرا کوچکی، نیلوفر گردان، مریم شیرازی، راشین مختاری (به همراه دختر نازشان)، غزال سرشار، سیده فریا زواره ای  
ردیف میانی: داود بازخو، کریم ملکی، بهمن بهروزی، فتح الله جوادی، محمدرضا مهدیزاده، رضا رفیع، حسن فتحی، محمود اکبرزاده (ردیف انتهایی بالا):  
مهدیس جعفری، مصطفی گلزاری، محمد حاجعلی، حمید دانش، علی کبانی، محمود صفادار، جعفر خسروی، محمدرضا طاهری و سید احمد شهبازی

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی، چهارشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۹۰ منتشر می شود.

## سخنی با خوانندگان ارجمند در این آخرین شماره سال

شماره مخصوص مجله اطلاعات هفتگی چون همیشه تفاوت‌هایی با شماره‌های عادی پیدا کرده است. در این میان حجم قابل توجهی از مطالبی که برای این شماره تدارک دیده بودیم به علت کمبود جا، امکان چاپ پیدا نکرده است که از این بابت از خوانندگان ارجمند عذر خواهی می‌کنیم.

همانطور که می‌بینید این شماره در ۱۰۰ صفحه و با مطالب متنوع تقدیم شما شده است. افزایش بهای این شماره نیز در حدی بوده است که بتواند تنها هزینه کاغذ نشریه را تأمین نماید. همانطور که می‌بینید، پنجاه درصد به حجم مطالب مجله افزوده شده است. چند گزارش خوب و ویژه نوروز و اختصاصی برایتان تدارک دیده‌ایم که گمان می‌کنم راضی‌تان کند. مصاحبه‌های این شماره نیز در نوع خود خواندنی و جذاب تهیه شده‌اند.

گمان ما این است که توانسته‌ایم مجموعه خوبی را فراهم بیاوریم اما با این وجود خود اذعان داریم که هنوز تارسیدن به نقطه مطلوب فاصله داریم. همچنان بر آنیم که باید کیفیت کاغذ مجله را بهتر کنیم اما با توجه به هفتگی بودن نشریه و اصرار مادر تثبیت قیمت و با توجه به افزایش شدید بهای کاغذ که امسال حداقل ۲۵ درصد رشد قیمت را تجربه کرده است، تاکنون موفق به این کار نشده‌ایم.

در ضمن فعلاً بناداریم بهای مجله را در سال آینده بالا ببریم مگر آنکه شرایط تورمی سال آینده به گونه‌ای باشد که ناگزیر به افزایش قیمت مجله گردیم. فعلاً چیزی که می‌توانم بگویم این است که بهای نخستین شماره‌های سال آینده همان ۵۰۰ تومان خواهد بود و اگر افزایش قیمتی باشد، قبلاً به اطلاع شما گرامیان خواهد رسید.

در همینجای لازم می‌دانم از تلاش همکاران گرامی ام

## نامه‌های بدون واسطه

### گناه نکنید و نماز اول وقت بخوانید

نامه‌ای را به محضر حضرت آیت‌الله بهجت نوشتند از ایشان تقاضا کردند که بیان فرمایند برای ازدیاد محبت به حضرت حق و ولی عصر چه بکنیم؟ در جواب مرقوم فرمودند: گناه نکنید و نماز اول وقت بخوانید... همین سؤال را از محضر مرحوم آیت‌الله العظمی اراکی در نامه‌ای نمودند. معظم‌له نیز همین جواب را مرقوم فرمودند: گناه نکنید و نماز اول وقت بخوانید.

فرستنده: مریم پارسا - کوهنابان

### نگذارید شب عیدی بی‌سرپناه شویم

دختری نوجوان، ساکن بندری در جنوب هستیم، مایک خانواده شامل پنج خواهر و یک مادر بیمار هستیم که از بیماری شدید آرتروز زانو و گردن رنج

هر روز که از عمر ما می‌گذرد، سرمایه‌ای را از دست می‌دهیم که دیگر بازیافتنی نیست. ببینیم با عمرمان که ارزشمندترین سرمایه‌ای است که داریم، چه معامله‌ای کرده‌ایم؟ سود کرده‌ایم یا زیان؟ آدم بهتری شده‌ایم؟ و...

حساب اعمال خیلی مهم است.

خیلی‌ها هستند که در همین هفته‌های آخر عید، حسابی به فکر جمع کردن سرمایه‌اند. اینها تاجران خوبی هستند. خیلی زیر کتر از اکثر ما چون سرمایه‌های واقعی جمع می‌کنند. می‌روند ببینند لباس شب عید چند خانواده را می‌توانند تهیه کنند؟ به چند خانواده بی‌بضاعت می‌توانند شب عیدی کمک کنند؟ چند زندانی را می‌توانند شب عید از زندان در آورده و سر سفره هفت سین خانه‌شان بنشانند؟ اینها حسابگران خوبی هستند. از سرمایه‌ای که دارند خوب استفاده می‌کنند. اتفاق می‌کند و صدقه می‌دهند و عاقبت به خیری می‌خرند.

معلوم نیست چقدر وارثان ما با پولهای هنگفتی که احتمالاً برایشان می‌گذاریم و می‌رویم، برایمان نام نیک بخرند. پس خودمان تا هستیم برای خودمان توشه جمع کنیم. همانطور که برای خانواده میراثی می‌گذاریم تا در مضیقه نیفتند. برای خودمان هم کاری بکنیم تا در مضیقه نیفتیم. چون مضایقمان تازه وقتی که رفتیم به سفر آخرت آغاز می‌شود.

خیلی‌ها را می‌شناسم که نه فقط برای آنکه بهشتشان را از همین حال ضمانت کنند، بیشتر بلکه به خاطر آنکه لذت نشاندن لیخند بر لب محروم دل شکسته‌ای را بجوشند، کار خیر می‌کنند. مالی را وقف می‌کنند، چیزی به چند دختر دم بخت را تأمین می‌کنند، خانه یک خانواده آبرومند را روبراه می‌کنند، سقفی بر سری می‌گذارند و دستی بر شانه‌ای می‌نهند و گره‌ای از عقده می‌گشایند و طعم لذتی را می‌چشند که خیلی از ما هنوز زیر دندانان مزه نکرده است.

خیلی خوب است به جای آنکه فقط خودمان عید داشته باشیم، کاری کنیم تا یکی دیگر و یا خانواده‌ای دیگر و خانواده‌هایی دیگر نیز عید داشته باشند و سر سفره هفت سین بگویند و بخندند و دعا بمان نیز بکنند. پس یادمان نرود که با بهار زنده شویم و زندگی ببخشیم. سال نو، عید گرفتن و عیدی دادن، دید و بازدید، عوض کردن لباس و جامه، خرید شب عید، رسم خوردن سبزی پلو با ماهی، انداختن سفره هفت سین، روبوسی، باز کردن قرآن سر سفره و برداشتن اسکناسهای نو از لای قرآن و عیدی دادن به بچه‌ها همراه با آرزوی سلامتی و گفتن عید مبارک، سر زدن به فامیل و دوست و آشنا و... همه و همه رسم و رسوم خوبی است و بهتر می‌شود اگر قدر همدیگر نیز بدانیم و غمخوار هم نیز باشیم و شادی‌هایمان را با دیگران نیز قسمت کنیم.

گل باشید، سبزه گره بزنید و خدا کند که گره در کارتان نیفتد. دست حق به همراهمان، سال نو بر شما مبارک.

## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

javadi.mohammadamin@yahoo.com

## صدای پای بهار

عید ما ایرانی‌ها عجب خوش موقع است! درست وقتی که برگ و درخت و سبزه و زمین از زیر لحاف زمستان سر برمی‌آورند و دست برزاق می‌گذارند تا از خواب بر خیزند، درست وقت جوانه زدن و گل کردن، درست وقت سردر آوردن از زیر خاک، درست وقتی که کبوتر دیگر لازم نیست سرش را زیر بالش بگیرد و پشت یک پنجره خود را به گرمای شیشه خانه همسایه دلخوش کند، درست وقتی که جوانه سراز لاک خویش بر می‌دارد و درست وقتی که سبزه از زیر خاک سرد بواشکی به زمین و زمان سرک می‌کشد و... بهار ما آغاز می‌شود.

بهار ما وقتی از راه می‌رسد که همزمان پرستوها و قمری‌ها و هزاران گنجشک می‌خوانند یک سرود دسته جمعی را. دقت کرده‌اید که لاله فقط در بهار می‌روید و فقط در بهار است که شما می‌توانید بنفشه را در زیر بوته‌های شب‌نم زده در جنگل خنک بو کنید؟

بهار ما چقدر خوش یمن است. نوروز را هر که آیین ماقار دارد، خوش سلیقه بود و مگر عید چیست؟ وقتی طبیعت جشن می‌گیرد و دوباره زنده می‌شود، وقتی زمین بارور می‌شود، وقتی ما خلقت خدا را و هنر بی‌بدیلش را در دگرگونی جان و جهان به چشم می‌بینیم، نباید آنرا جشن گرفت؟ هر کس به جلوه‌های خلقت خدا نگاه کند، به خدا ایمان می‌آورد و بندگی می‌شود پیشه او. هر کس در کار خدا دقیق شود، گناه نمی‌کند. هر روز که ما در آن گناه نکنیم، آن روز عید است. کسی که خدا را بفهمد، گناه نمی‌کند، دروغ نمی‌گوید، کینه نمی‌ورزد، دشمنی نمی‌کند، حرص ندارد، غضب را به کناری می‌گذارد و به مهربانی و عشق لیخند می‌زند.

اما در این چند لختی که تا شلیک توپ لحظه تحویل سال مانده است، در همین یکی دو هفته بیکار نمایم. حساب سال گذشته را داشته باشیم. دفتر اعمالمان را باز کنیم و ببینیم چند دل‌رالزنده‌ایم و در عوض چند لیخند بر چهره نشانده‌ایم؟! چه کارنامه‌ای داریم و چه نمره‌ای به خودمان می‌دهیم؟ خیلی خوب است آدم همینطور که حساب چکه‌هایش را دارد، همانطور که حساب می‌کند یک وقت کم نیاورد، از چه کسانی طلب دارد و به چه کسانی بدهکار است، همینطور که مراقب است مبادا در فلان معامله سرش کلاه برود، مراقب خودش هم باشد.



## نامه به سردیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با آرزوی سالی خوب، بابرکت و همراه با صحت و سلامت برای همه شما خوبان و با تبریک فرارسیدن عید نوروز و باپوش همیشگی به خاطر تأخیر در پاسخگویی به شما عزیزان.

\*\*\*

**\*سیدطالب مستجابی- سراب\*** از مضمون شکوایت شما سر در نیاوردم. حتی نگفته اید که آقای فاتحی چه کاره اند؟ موضوع دعوا و شکایت چیست؟ به هر حال موضوع خیلی روشن نیست تا بتوان شکوائیه شما را مطرح کرد. در مکاتبه بعدی می توانید توضیحات بیشتری ارائه نمایید.

**\*ناصر باقری- شاهرود\*** با قصه های طنز کوتاه خود را برای من یا مجله فرستاده اید؟ من در پاکت نامه شما که چیزی ندیدم. به هر حال خوشحال می شوم مطالب خوانندگان مجله بیشتر در مجله انتشار یابد. نمونه هایی از این مطالب را بفرستید.

**\*مهدی نیکبخت- اصفهان\*** مقاله شما را به آقای گلپاری داده ام تا مورد بررسی قرار گیرد. قرار شد در بخش زیان شناسی پاسخی به مقاله «حافظ در مانی» شما داده شود. از اینکه مقاله تحقیقی و پژوهش خود را برای دفتر مجله و بنده فرستاده اید متشکرم و برایتان در ادامه مسیر پژوهش و تحقیق موفقیت آرزو دارم.

**\*شهرام حیدری- اهواز\*** مجله ارسالی به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم و از همکاری خوبتان با نشریه تشکر می کنم. در مورد رسیدن ایران به چشم انداز ۱۴۰۴ باید اقدامات اساسی فراوانی صورت دهیم که با وضعیت فعلی رسیدن به آن چشم انداز سخت و دشوار به نظر می رسد. سرفراز باشید.

**\*محمود زارع بیدکی- مهریز\*** مقاله شما به دستم رسید. در انتظار دریافت مطالب مناسب تر از شما هستم ضمناً می توانید به عنوان یک وکیل پایه یک دادگستری اگر پرونده هایی را برای انتشار و مطالعه خوانندگان مناسب می دانید بر ایمان ارسال کنید. موفق باشید.

**دوستان عزیز و بزرگوارم، نامه هایتان رسید و در نوبت چاپ و رسیدگی قرار گرفت، متشکرم؛**

محسن ذوالفقاری- ساوه، ابراهیم گرجی محمدزاده- شاهین شهر، عبدالرسول حاجی زاده- لامرد، مجید عزیزی- زابن، ذکریا آقابابایی- گرگان، عباس عابد- اندیشه، غلامعلی قاضی شهرضا- شهرضا، حاج خلیل ناهید- گنبد، مسعود ذوالفقاری- قائم شهر، جواد رضایا- بابل، اسماعیل حسینی- لامرد، شهرام حیدری- اهواز، مجید کاظمی- گناباد، قنبر یوسفی- آمل، حسین عوض زاده- گرمسار، محمدصادق صادقی- خوی، حسن کمالی- مرند، داود دهقان ده نپی- تهران، مهدی فیروزی- قزوین، علی پورمحبی- تهران، صنم حسینی- بیرم فارس- ایمان- کرج، محمد کریمی- خمینی شهر، رقیه نوری- بندرانزلی، زهرا مترجمی- جهرم، زهرا باباپور- میناب، علی صفری- زاهدان، محمدهادی حسینی- قم، رحله سمیاری- تهران، عبدالله خورشیدی- سقز، مهدی فیروزی- قزوین، یونس تیموری

اجازه بدهید اسم نبرم از آنها که در زمره خوانندگان فعال مجله به حساب می آیند. شاید نامی از قلم بیفتد. دستان پر محبت این عزیزان را به گرمی می فشارم و امیدوارم که شایسته این بذل توجه باشیم. برخی از این گرمیان هر هفته چند نامه برای مجله می فرستند. از هم اینک برنامه هایی برای سال آینده داریم تا تحولاتی در نشریه به وجود آید. اگر از گردنه سخت مشکلات مادی خلاصی یابیم، در صددیم تا از کاغذ مناسب تری برای چاپ مجله استفاده کنیم. باز هم اشاره می شود در صددیم. در همین حال قول نمی دهیم که وقتی از عهده انجام آن بر نیامدیم، از ما برنجید. بهار امسال که فرا برسد، دهه هشتاد عمر مجله آغاز می شود. این دیرپایی در کشوری که عمر نشریات در آن چندان زیاد نیست اگر یک استثنا نباشد که هست، قطعاً یک امتیاز است. نخستین شماره مجله در فروردین ۱۳۲۰ منتشر شد و فروردین ۱۳۹۰ هفتاد سالگی اش را پشت سر می گذارد. اگر خدا بخواهد در صددیم تا در بهار سال آینده به همین مناسبت در موسسه بزرگ اطلاعات مراسمی را برگزار کنیم به مناسبت سالگرد هفتادمین سال انتشار. از همین حال از همه خوانندگان ارجمندی که مایلند در این مراسم حضور به هم رسانند، دعوت می کنیم که طی تماس با روابط عمومی مجله، نام نویسی کنند و نیز شماره تماسی بدهند تا بتوانیم به آنان دسترسی داشته باشیم.

قدر مسلم سرمایه یک نشریه، خوانندگان آن به حساب می آیند و هر چه بیشتر در باروری آن مشارکت داشته باشند، آن نشریه موفق تر خواهد بود. شخصاً همواره سعی کرده ام به مکاتبات خوانندگان پاسخ گفته و در حد مقدور به انعکاس نظرات آنان بپردازم و پیشنهادهای آنان را مورد توجه قرار دهم. در همه این سالها و در هر هفته، چاپ نامه های بی واسطه و ستون پاسخ به نامه های سردیری تعطیل نشدند. این نشانه توجه ما به این مهم است.

بقیه در صفحه ۹۶

قدرت تحلیل موضوع را ندارند، کاهش می یابد. بخش بزرگی از مردم به علت درگیر بودن در امور اقتصادی و به علت اینکه در قشر متوسط و ضعیف جامعه هستند از این طرح نگران هستند و آثار تورمی آن ذهن مردم را مشغول کرده و آرامش زندگی آنها را دچار نوسان کرده به حدی که در حال حاضر از روشن کردن بیش از یک لامپ در منزل خودداری می کنند و این به خاطر جو روانی طرح هدفمندی یارانه هاست...

اگر مردم و صاحب نظران به طور نامحسوس رفتار مردم خصوصاً در روستاها را بررسی کنند متوجه اثر گذاری این طرح بر زندگی مردم خواهند شد. بحث اثر گذاری روی قیمت ها نیز موضوع حائز اهمیت دیگری است که نیاز به کنترل بیشتر از سوی مسؤولان دارد.

با تشکر - علی حضوری - گلستان - گنبد قابوس

در مجله که برای انتشار این شماره تانیمه شب بر سر کار بودند، تشکر کنم. همچنین در همین فرصت از همه خوانندگان ارجمندی که در طول سالهای سال همراه ما بوده اند و برخی از آنان با این مجله بزرگ شده اند و بیش از سه دهه ما را همراهی کرده اند، صمیمانه تشکر کنم.

مجله اطلاعات هفتگی به عنوان پر سابقه ترین نشریه هفتگی ایران، خوانندگان ارجمندی دارد. برخی از آنان از دوران نوجوانی، خواننده این مجله بودند و حال در آستانه ورود به کهنسالی هنوز با این نشریه همراهند. این دیرپایی و این همه همراهی و همنشینی اگر بی نظیر نباشد، قطعاً کم نظیر است و به سهم خود بسیار ارجمند.

امیدوارم که بتوانیم قدر شناس این همه همراهی و همدلی باشیم. خوانندگان عزیز که در همه فراز و نشیبها مجله خودشان را تنها نگذاشته و با ما همراهی کرده و با بد و خوب ما ساخته اند. گاهی با بدقولی های ناگزیر مان کنار آمدند. مهربانی کردند و شوخ بر چشم ما نیاوردند. اینها همه شایسته قدر شناسی است.

همچنین نسل جدیدی به خوانندگان ما پیوسته اند که با حسن انتخاب از بین این همه نشریه که در این سالها روی دکه های روزنامه فروشی ظاهر شده اند، اطلاعات هفتگی را انتخاب کرده و هر چهارشنبه منتظر آن می مانند. گاه چند دکه و یا چند مجله را می گردند و گاه از روستا تا شهر راه می پیمایند و به زحمت می افتند تا نسخه ای از آنرا تهیه کنند. اینها همه ارجمند و غرور آفرین است.

خوانندگان فعالی نیز داریم که با توجه به هزینه های سنگین پستی، هر هفته بر ایمان نامه های محبت آمیز می فرستند. مقاله می دهند، شعر می فرستند، گزارش تهیه می کنند و ما را امین خود دیده اند. اینها سرمایه های غیر قابل قیمت گذاری یک نشریه به حساب می آید. این همراهی شایان تحسین و تقدیر و افتخار است.

می برد و در حال حاضر به شدت درگیر و در مشکلات صاحبخانه هستیم و به خاطر نداشتن پانصد هزار تومان مجبور هستیم تا شب عید همین زیر زمین یعنی آخرین سرپناهمان را هم از دست بدهیم. البته زندگی ما اینطوری نبود اما بعد از مرگ پدرمان که توفان دریا و رادر راه ماهیگیری از ما گرفت محتاج نان شب شده ایم و آنقدر با مشکلات معیشتی روبرو هستیم که دو تا از خواهرهایم دچار کم خونی شدید شده اند و حالا ما چشم امیدمان به شماسنت تا در سال جدید دل ما را شاد کنید.

خواهر حقیر شفاف - ه - بندر جنوب

## موضوع: هدفمندی یارانه ها

یکی از مباحث روز کشور بحث هدفمندی یارانه هاست. اگر اهداف این طرح از سوی مسؤولین شفاف سازی شود، آثار روانی آن در جامعه و مردم خصوصاً جمعیت روستائین و عوام و کسانی که

# تحولات ایران در سال ۱۳۸۹

✱ اختلاف مجلس و دولت به نامه نگاری رییس جمهوری انجامید

یک سال دیگر هجری شمسی سپری شده و ایران با فرا رسیدن فصل بهار و نو شدن طبیعت وارد سال جدیدی می شود. نو شدن سال و فصل، خون تازه ای در رگ ها جاری ساخته و تحرکی دوباره به فعالیت ها می بخشد. به همین دلیل همواره این ذهنیت به وجود آمده که سال جدید را سال از سرگیری تلاش ها و نو شدن فعالیت ها است.

\*\*\*

## ترورسیم

سال ها بود که ایران شاهد فعالیت های انتحاری و تروریستی گسترده نبود. اما در سال ۱۳۸۹ علاوه بر درگیری ها در مرزهای شرقی که به جندالله نسبت داده شد ترورهایی نیز در داخل روی داده و یا بمب گذاری هایی دیده شد.

شاخص ترین اقدام ضد تروریستی که تأثیر گذار بود دستگیری عبدالملک ریگی رهبر گروهک جندالله در پاکستان و انتقال او به تهران بود. اعتراضات او پرده از روی حقایق بسیاری برداشته و ادعاهای مقامات امنیتی ایران را تأیید کرد. از آن جمله می توان به تأکید عبدالملک ریگی به همکاری با ناتو و برخی کشورهای غربی از طریق پاکستان اشاره کرد.

همان زمان این ذهنیت به وجود آمده بود که بازداشت و اعدام او می تواند عوارضی در پی داشته باشد ولی دودیدگاه در این زمینه وجود داشت:

✱ عده ای بر این باور بودند که با اعدام عبدالملک ریگی، این گروه در سرآشویی اضمحلال قرار گرفته و از بین خواهد رفت.

✱ گروه دیگری هم مدعی بودند که این حادثه سبب انتقامجویی آنها گردیده و این گروهک برای اعلام موجودیت جدید، فعالیت هایش را تشدید خواهد کرد. حوادث پس از آن خصوصاً انفجارهای انتحاری روز تاسوعا در شهر چابهار نشان داد که این گروه در صدد است با ایجاد رعب و وحشت، ضمن بازسازی صفوف خود، فعالیت هایش را ادامه دهد.

انفجارهای انتحاری در چابهار که واکنش سخت دولت را در پی داشت بر این واقعیت صحنه گذارد که تلاش وسیعی برای مهار آنها از سوی جمهوری اسلامی صورت می گیرد و تهران مصمم است مانع فعالیت های تروریستی و انتحاری این گروه شود.

از دیگر اقدامات تروریستی ترور دانشمندان هسته ای ایران بود. در این ارتباط وزیر اطلاعات در یک کنفرانس خبری ضمن اعلام خبر دستگیری یک جاسوس اسرائیلی که یکی از دانشمندان هسته ای ایران را یک سال پیش ترور کرده بود صراحتاً بر این مسأله تأکید می کند که ایران توانسته در موساد (سازمان اطلاعاتی اسرائیل) نفوذ کند.

اقداماتی نظیر بمب گذاری در میان خانوادۀ نظامیانی که در مهاباد به دیدن رژه نیروهای نظامی رفته بودند و یا حمله به نیروهای انتظامی در شهر سئندج نشان از این مسأله دارد که اگر چه در ظاهر آرامش حاکم است اما در پس پرده نزاعی حاد بین نیروهای امنیتی در جریان می باشد. اگر چه حادثه ترور دانشمندان هسته ای به موساد و عوامل اسرائیل



نسبت داده شد اما درباره حادثه بمب گذاری مهاباد، مسایل مختلفی مطرح گردید که از آن جمله دست داشتن عوامل بعثی عراقی را می توان نام برد. آنچه در قالب اقدامات تروریستی در شرق و غرب کشور و حتی پایتخت روی داد دلیل بارزی بر چالش های نهان و آشکار با دشمنان است. در این شرایط باید تلاش وسیعی صورت بگیرد تا امنیت بر کشور حاکم شده و راه به روی تروریست ها مسدود شود.

## نیروگاه بوشهر

در سال ۱۳۸۹ بارها از سوی مسؤولان ایرانی و حتی روسی اعلام شده بود که نیروگاه هسته ای بوشهر قرار است به بهره برداری رسیده و برق هسته ای وارد مدار شود.

از جمله عنوان کرده بودند که نیروگاه بوشهر در شهریور ماه به بهره برداری می رسد. البته شهریور اولین یا آخرین تاریخی نبود که درباره زمان فعالیت این نیروگاه اعلام شده. دلیل اصلی ناکامی در این زمینه را می توان در سستی و کوتاهی روسها و اقدامات و فشارهای غربی ها دانست. روسها در طول سالهایی که بر اساس قرارداد تهران - مسکو باید این نیروگاه را بازسازی کرده و فعال



سازند به دفعات از اجرای تعهداتشان خودداری کرده و یا آن را نادیده گرفته اند. نیروگاه بوشهر در زمان رژیم پیشین طبق قراردادهای ایران با آلمان و فرانسه باید احداث و به بهره برداری می رسید همچنین فرانسویها در قراردادی موظف به تأمین سوخت آن بودند. این قرارداد بین ایران و کمپانی «ارودیف» به امضا رسیده بود تا این کمپانی فرانسوی سوخت نیروگاه بوشهر را تأمین کند. در حالی که پس از پیروزی انقلاب، پس از تلاشهای بسیار قراردادی بین تهران و مسکو درباره تکمیل، راه اندازی و تأمین سوخت و امنیت این نیروگاه به امضا رسید. نیروگاه اتمی بوشهر براساس یک برنامه زمان بندی باید سالها پیش تکمیل و به بهره برداری می رسید. ولی فشارهای غرب همراه با تعلل و سستی روسها مشکل آفرین گردیده و مانع تحقق خواسته ایرانی ها گردید. در حالی که ایران علاوه بر اجرای تعهدات مالی، به مراتب بیشتر از آنچه باید پرداخته است. اگر چه بارها مسکو اعلام کرده که نیروگاه بوشهر ارتباطی به برنامه هسته ای ایران نداشته و جدای از این مقوله است اما در عمل مشخص شده که مسایل آنگونه که روسها تحلیل می کنند، نیست.

روسها حتی سوخت نیروگاه را به ایران منتقل کرده و نیروگاه رسماً سوخت گذاری شد اما سوخت گذاری نتوانست به بهره برداری منجر شود. تعلل و سستی روسها، اعتراض ایرانی ها را در پی داشت به طوری که دکتر احمدی نژاد ریاست جمهوری به انتقاد از مددوف رییس جمهوری روسیه پرداخت.

به هر حال سال ۱۳۸۹ نیز نیروگاه هسته ای بوشهر به بهره برداری نرسیده و برق هسته ای در مدار قرار نگرفت. همچنین مشخص نیست که آیا در سال ۱۳۹۰ مشکلات خاتمه یافته و نیروگاه هسته ای بوشهر از بن بست خارج شده و مردم شاهد جریان یافتن برق هسته ای در شبکه خواهند بود یا نه؟

## پرونده هسته ای

در کنار مقوله نیروگاه بوشهر، آنچه چندین سال است سیاست خارجی و حتی داخلی ایران را تحت الشعاع قرار داده، پرونده هسته ای ایران است که به چالش جدی میان ایران و گروه ۵+۱ تبدیل شده است. روزی که شورای حکام آژانس بین المللی انرژی اتمی پرونده هسته ای ایران را به شورای امنیت سازمان ملل ارجاع کرد مشخص شد وضعیت چندان به نفع تهران نیست.

از آن زمان تا کنون شورای امنیت سازمان ملل چندین قطعنامه علیه ایران صادر و تحریمهایی اعمال کرده است. ولی آنچه بیش از همه اهمیت داشته مذاکرات تهران با گروه ۵+۱ بود که شامل ۵ عضو دائمی شورای امنیت (آمریکا، روسیه، چین، انگلیس و فرانسه) همراه با آلمان می شد.

آخرین دور این مذاکرات در شهر استانبول برگزار شد که نماینده ایران با کاترین اشتون مسؤول روابط خارجی اتحادیه اروپا به گفت و گو پرداختند. ولی از آنجا که خواسته ها و اهداف دو طرف مغایر هم بود توافقی حاصل نگردید. یکی از خواسته های گروه ۵+۱





توقف غنی سازی از سوی ایران است در حالی که تهران این مسأله را از خطوط قرمز هسته ای خود می داند.

در حالی که بحث برای مذاکرات در جریان بود ایران اعلام کرد که ۴۰ کیلوگرم اورانیوم ۲۰ درصد تولید و دومین آبشار سانتریفیوژهایش را در نطنز راه اندازی کرده است.

مذاکرات هسته ای به نظر می رسد که در مقطع کنونی با بن بست مواجه شده به همین دلیل باید در انتظار سال جدید و تلاشهای جدیدتر بود.

### اختلاف مجلس و دولت

چالش بین قوا از اصول پذیرفته شده ای است که در اکثر کشورها می تواند به وقوع بپیوندد. در سال گذشته این اختلافات شدت گرفته و به سخنرانی آنها علیه همدیگر و در نهایت نامه رییس جمهوری منجر شد. اختلاف جدید بر سر چگونگی انتخاب رییس کل بانک مرکزی و برنامه ۵ ساله پنجم بروز کرد که دامنه آن به مجمع تشخیص مصلحت نظام کشیده شد. آنچه در مجلس گذشت و مجمع تشخیص نیز به تأییدش پرداخت با مخالفت رییس جمهوری مواجه



شده و اعتراض او را در پی داشت. رییس جمهوری در نامه ای، مجلس و مجمع تشخیص را به عدول و نادیده گرفتن قانون اساسی متهم کرده و خواستار توجه آنها به قوانین شد در حالی که مجلس نیز از رییس جمهوری خواسته بود از قوانین مصوب تمکین کند.

برای حل اختلاف مجلس و دولت یک کار گروه تشکیل شد که نتیجه ای در پی نداشت. در همین حال کدخدایی سخنگوی شورای نگهبان خواستار دعا برای اجرای قوانین می شود همچنین رییس جمهوری مصوبه مجمع تشخیص را درباره مترو قانونی ندانسته و رد می کند. مجلس نیز تعدادی از وزرا را احضار می کند که در این ارتباط وزیر راه و ترابری استیضاح و بارأی عدم اعتماد مجلس مواجه می شود.

از دیگر موارد اختلافی، تأکید رییس جمهوری به این مسأله بود که دولت در رأس امور قرار دارد. در حالی که مجلس بر اساس سخنان امام خمینی (ره) معتقد است که مجلس در رأس امور است. این مسأله نیز بر خی اعتراضها و سخنان موافق و مخالفی را در پی

داشت. اگر چه نتیجه ای از این بحث ها حاصل نشد اما این مسأله آشکار گردید که قوای سه گانه دارای اتفاق نظر و هماهنگی مورد نظر و مطلوب نیستند.

در زمینه سیاست خارجی، مجلس در سال ۱۳۸۹ تصمیماتی اتخاذ کرده و در نظر دارد تصمیماتی درباره انگلیس نیز بگیرد. از آن جمله خواستار اخراج سفیر انگلیس از ایران شده و یک عضو کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس از مسؤولین می خواهد فرزندانانشان را که در انگلیس تحصیل یا زندگی می کنند به کشور فرا بخوانند. گفته می شود ۴۰۰ تن از فرزندان مسؤولین در انگلیس به تحصیل اشتغال دارند. البته مشخص نشد که کسی به توصیه کمیسیون سیاست خارجی و امنیت ملی مجلس توجه کرده است یا نه؟

آخرین رویارویی مجلس و دولت بر سر لایحه بودجه سال ۱۳۹۰ بود که پس از ماهها تأخیر از سوی رییس جمهوری در اختیار پارلمان قرار گرفت. به این ترتیب برای آن که همه ساله باید قبل از پایان سال اتمام یابد می تواند به سال جدید کشیده شود که همین مسأله می تواند زمینه ساز بروز اختلافات جدیدی شود.

### اجرای قانون یارانه ها

دولت پس از مدت ها عاقبت قانون حذف تدریجی یارانه ها را به اجراء آورده. اجرای این قانون که از آن به عنوان یک جراحی در اقتصاد ایران نام برده شده می تواند اقتصاد کشور را دگرگون کرده و ایران را وارد عصر جدیدی سازد.

درباره قانون مزبور نظریات ضد و نقیض بسیاری عنوان شده است به طوری که عده ای آن را تورمزا و عامل افزایش قیمتها دانسته و خواستار جلوگیری از اجرائش شده بودند در حالی که حامیان رییس جمهوری و بسیاری از کارشناسان معتقد بودند با اجرای این قانون، اوضاع اقتصادی بهبود خواهد یافت.

ولی طی چند ماهی که از اجرای آن می گذرد با وجود تمامی تلاش و کوشش دولت و نهادهای ذیربط در مهار قیمت ها، شاهد افزایش تدریجی قیمت کالاها و خدمات و در کنار آن افزایش تورم هستیم.

رییس جمهوری اعلام می کند ذخایر ارزی و پولی ایران در طول تاریخ بی سابقه است در همین حال رییس کمیسیون نظارت بر اجرای اصل ۴۴ می گوید:

فقط ۱۳/۵ درصد واگذاریها به بخش خصوصی واقعی صورت گرفته است. در همین حال رییس دیوان عدالت اداری بر این مسأله تأکید کرده بود که ۶ هزار جانباز شیمیایی قادر به خرید کپسولهای عادی اکسیژن نیستند. افزایش بهای بلیط هواپیما و قطار و



واردات بی رویه از مسابلی هستند که شاهد بودیم در حالی که رییس جمهوری وعده داده که در ۱۰ سال آینده ایران در بین ۵ اقتصاد برتر جهان قرار خواهد گرفت. وی عنوان کرده بود که با اجرای قانون هدفمندی یارانه ها، وضعیت اقتصادی مردم، بهتر خواهد شد. اما رییس دیوان محاسبات از بی انضباطی مالی سخن گفته و رییس کل بانک مرکزی میزان چکهای برگشتی را ۱۲۸ هزار میلیارد ریال عنوان کرده بود. ضمناً اخبار و گزارشها از افزایش ۵۰ درصدی زنان سارق حکایت داشته و گمرک نیز اعلام کرده بود که واردات فرش و موکت ۵۰ درصدی افزایش نشان می دهد. در میان واردات بی رویه که بلای جان اقتصاد ایران شده باید به شلیل شیلی، برنج هندی و گوسفند و ذغال چینی اشاره کرد.

### آلودگی هوا

آلودگی هوای تهران و شهرهای بزرگ تعطیلی چندین روزه را در پی داشت که این تعطیلی ها از نظر اقتصادی بسیار زیانبار بوده و لطمه ای بر روند فعالیتهای تولیدی وارد می سازد. در این حال معاون اول رییس جمهوری از خود کفایتی در تولید بنزین سخن گفته و حتی بر صدور آن تأکید می شد اما مسؤولین شهری بر این مسأله تأکید داشتند که یکی از دلایل اصلی افزایش آلودگی ها، مصرف بنزین نامرغوب داخلی است که در صنایع پتروشیمی تولید می شود. به همین دلیل گفته شد قرار است از سال ۱۳۹۰ بنزین با کیفیت بالا در صنایع پتروشیمی تولید شود.

زوج و فرد کردن تردد خودروها و اقدامات دیگری که تأثیر چندانی بر روند جلوگیری از آلودگی هواندارد از مسابلی بود که در سال ۱۳۸۹ شاهد بودیم. یکی از مواردی که بسیار مورد تأکید قرار می گرفت. استفاده مردم از وسایل حمل و نقل عمومی مثل مترو و اتوبوس و تاکسی بود. ولی با وجود اختلاف شهرداری با دولت برای بودجه مترو و افزایش کرایه تاکسی ها و بلیط مترو مشخص نیست که چگونه می توان مردم را به استفاده از این وسایل نقلیه تشویق کرد. هر چند ممکن است بنزین ۷۰۰ تومانی از اشتیاق مردم به استفاده از وسایل نقلیه شخصی بکاهد اما تا زمانی که حمل و نقل عمومی سر و سامان نیابد نمی توان امیدوار بود استفاده از وسایل نقلیه شخصی به فراموشی سپرده شود.

\*\*\*

از دیگر مسابلی که در سال ۱۳۸۹ شاهد بودم جلوگیری از سخنرانی سیدحسن خمینی در مراسم سالگرد ارتحال امام (ره) توسط عناصر آشوب طلب، برکناری سؤال برانگیز وزیر خارجه در حالی که در سفر سنگال به سر می برد و انتصاب صالحی رییس سازمان انرژی اتمی به وزارت خارجه، برکناری رامین از معاونت مطبوعات و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، نامه مشترک آیت الله مهدوی کنی و آیت الله یزدی رؤسای جامعه روحانیت تهران و جامعه مدرسین حوزه علمیه قم در مورد مسایل روز جامعه، تعطیلی تعدادی از نشریات و روزنامه ها و انحلال جبهه مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی اشاره کرد.

## اخبار خوش نود

\* خوشبخت‌ترین بخش ایران در سال ۱۳۹۰  
این طور که پیدا است، حمل و نقل و راه‌های  
ایران خواهند بود

خبرهای خوش برای سال نود را شاید بتوان بیش از هر جادر بخش حمل و نقل ایران عزیز جستجو کرد هر چند که نباید برای شنیدن اخبار شیرین از دیگر بخش‌ها هم ناامید بود.

روزهای تعطیل طولانی که پشت سر هم قرار می‌گیرند اولین اثرش برای ایرانیان این است که چمدانها را ببندند و سراغ راهی برای سفر بگردند. که وقتی به تقویم ایران می‌نگریم تقریباً در بیشتر سالها، مجموع تعطیلات رسمی نوروز به علاوه یک روز جمعه یا تعطیل قبل یا بعد آن به حدود یک هفته کامل می‌رسد و یک عرف نانوشته هم در کنار تعطیلی هفته دوم در بخش آموزش بسیاری از شرکتهای ادارات رانیز به وضعیت بخش آموزش پیوند می‌دهد و در عمل بسیاری از هموطنان دست کم می‌توانند ده روز را در تعطیلات بگذرانند و به این ترتیب سیل تقاضا برای سفر شکل خواهد گرفت. سیلی که با وجود گران تر شدن بنزین پیش‌بینی شده نسبت به سال

گذشته ده درصد افزایش داشته باشد، که این مطابق معمول هر سال گرفتاریهایی را هم برای مسافران ایجاد می‌کند. هتل‌های پر از مسافر و جاده‌های شلوغ و تراکم و ازدحام در مراکز تفریحی و گردشگری که اگر قانونگذاران ایران جسارت و جدیتی به خرج می‌دادند و بالغو تعطیلات دوره سال، تعطیلات آخر هفته را برای همگان به دور روز پنجشنبه و جمعه گسترش می‌دادند، روزهایی می‌آمد که در پایان هر هفته با استفاده از یک مرخصی یک روزه هر خانواده ایرانی می‌توانست به یک مسافرت سه روزه برود و این سیل علاقه ایرانیان به سفر و تفریح در تمام ایام سال بخش می‌شد و نه تنها ترافیک و ازدحام در روزهای خاص تعطیل به حداقل می‌رسید بلکه نشاط و انرژی سفر و تفریح می‌توانست در هر هفته‌ای از سال که ایرانیان به آن احتیاج پیدا می‌کردند، در دسترس باشد که این را شاید از مجلسی که در انتخابات سال آینده تشکیل خواهد شد، بتوان مطالبه کرد.

امان‌نخستین خبر خوش سال آینده، حمل و نقل‌های هوایی ایمن تر و راحت تر است. در روزهایی که هواپیماهای توپولوف در ایران در سال نود تنها برای حمل و نقل بار به هوا بر خواهند خاست و هواپیماهای ایرباس و بویینگ MO و فوکر جایگزین آنها شده‌اند، هواپیماهایی به مراتب جدید و با میزان آسایش و

شد) می‌تواند سرآغازی برای احترام و پابندی کامل هر شهروند ایرانی به هر قانون ایرانی هم باشد. متأسفانه بخش قابل توجهی از رفتارهای اجتماعی و سیاسی برخی ایرانیان در سالی که گذشت بر مدار قانون نچرخید و به ویژه در روزهای پایانی سال برخی در فضای سیاسی کشور حرفهایی زدند و حرکاتی کردند که بیش از آنکه بر معیار قانون باشد بر معیار سلیقه و برداشتهای شخصی بود در حالی که اگر معیار قانون مورد بی‌مهری و خدای ناکرده بی‌اعتنایی قرار گیرد چیزی جز هرج و مرج و ضرر برای کسی باقی نخواهد ماند.

سرعیتر و دقیق‌تر مشغول باشند. این بود که پست و مخابرات دفاتر خدمات مخابراتی را راه‌اندازی کرد و هزاران شعبه از این دفاتر در کشور ایجاد شد تا تمام امور مربوط به خدمات پست و مخابرات به جای دفاتر دولتی پستی و ادارات مخابرات از این طریق به انجام رسد.

مدتی بعد پلیس و نیروی انتظامی هم تصمیم گرفت بخشی از خدمات خود را از طریق نمایندگی‌های خصوصی انجام دهد و دفاتر «پلیس + ۱۰» در کشور راه‌اندازی شد و چندین خدمت پلیس به مردم، بدون مراجعه به دفاتر پلیس آگاهی یا راهنمایی و رانندگی و از طریق این دفاتر سامان گرفت. این ماجرا مدتی بعد به شهرداری تهران نیز کشیده شد و شهرداری با ایجاد دفاتر الکترونیک شهر، بخشی از خدماتی را که در گذشته مردم با رفتن به ساختمان شهرداری و

## آخرین بیماری سال ۸۹

\* این شیوه ناخوشایند اگر کنترل نشود،  
روزی گریبان تمام آنها که وارد این عرصه‌ها  
اجتماع ایران می‌شوند را خواهد گرفت

سال یک‌هزار و سیصد و نود علاوه بر اینکه سرآغاز یک دهه جدید در تقویم شمسی خواهد بود (که همگان از هر سلیقه و تفکر و دیدگاهی ملزم به رعایت قانون تقویم و پیروی از اعداد و روزها و ماههایش خواهند

## چهار قلوهای سال ۸۸

\* تمام این نوزادان چهار قلسور می‌توان در  
یک اتاق جادو به این ترتیب زحمت ارباب  
رجوع را هم به حداقل رساند

از مدتی قبل حدود سال ۸۸ ادارات دولتی و عمومی تصمیم گرفتند که کارها را بر مردم ساده و آسان کنند و به جای حدیث تکراری رفت و آمدهای ارباب رجوع به سازمانها و نهادها و ادارات، ساز و کاری ابتکاری به کار گیرند تا هم مردم ناچار به مراجعه مستقیم به ادارات برای انجام امور نباشند، هم وقت کمتری از ایشان صرف شود و هم کارمندان ادارات در فضایی آرامتر و دور از ازدحام مراجعان و مردم، به کاری

راحتی بالاتر و به این ترتیب می‌توان سال ۱۳۹۰ را به عنوان نخستین سال بدون توپولوف در مسافرتها ی هوایی پس از انقلاب ایران در تاریخ به یادگار نوشت و امیدوار بود سوانح هوایی برای مسافران در سال ۹۰ به صفر برسد. اما برای مسافرتها و حمل و نقل روی زمین‌های آسفالت هم قرار است سال ایمن و آرامتری در انتظارمان باشد و بر اساس قولهای محکم فرماندهان نیروی انتظامی و مدیران خودروسازان، هیچ خودرو با کاربری حمل و نقل مسافر در ایران ساخته نخواهد شد مگر اینکه به ترمزهای ضد قفل

یافتن مقام مسؤول انجام می‌دادند، از طریق مراجعه به این دسته از نمایندگی‌های شهرداری به انجام می‌رسانند، آخرین و بزرگترین گام را هم دولت در





## قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلپای

## یک شماره زبان بدن به درخواست شما

ادامه قطره پیش:

**درخواست دوستان:** دوست دانشمند مجتبی ایران منش از کرمان و دوست دانایم فاطمه احتشامی از تبریز فرمودند «باین که فصل عبارات یا جوج مآجوجی خواندنی است، کاش باز هم کمی درباره زبان بدن بنویسم». افزون بر این تعارف دوستانه، دوست کرمانی فرمود: «به تهران آمده بودم و سوار مترو شدم. چیزها دیدم که نبرس، کاش کمی درباره زبان بدن در مترو بنویسی». دوست تبریزی نیز فرمود: «از کجابدانیم دوستان دارند و منظور دیگری ندارند؟»

به فرمان این گرامی فاطمه ویژه نوری را به زبان بدن اختصاص می‌دهم و آخرین قلم امسال را در این دو زمینه می‌فرسایم و سال آینده باز هم سراغ ترجمه‌های مآجوجی یا جوجی می‌روم.

**زبان بدن پهلوانان در مترو:** نخست به مترو می‌روم تا زبان بدن اهالی مترو را کمی بررسی کنم: هنگامی که صندلی‌ها در تسخیر آقایان پهلوان و جوانمردان است، اگر خانم بچه به بغلی وارد شود و میان جمعیت به هم فشرده بایستد، آن آقایان پهلوان یا خود را به خواب می‌زنند، یا نگاه‌شان را به سویی می‌دوزند که آن خانم را نبینند. آن‌ها با زبان بدن‌شان می‌گویند: «جون شو ما متوجه این آجی مون نشدیم و اصلن و ابدن ندیدیم که بچه به بغل، وسط مترو وواستاده و گر نه پامی شدیم و بهش بفر ما می‌زدیم». زبان بدن بسیاری از اهالی متروها و اتوبوس‌های شلوغ اندر پلوع، چنین است: «می‌خواستی ز رنگ باشی و واسه خودت صندلی دست و پا کنی. به من چه که پیر یا مر یض یا بچه به بغل یا خسه‌ای؟ من خودم این صندلی رو با هزار زحمت گیر آوردم و...» مدتی است که زبان مهربانی و گذشت و یاری از نگاه چنین مسافرائی رخت بر بسته است و کسی سر یاری ندارد.

زبان بدن همین پهلوانان هنگامی تماشایی‌تر است که آن خانم، جوان‌تر باشد و بچه‌ای در آغوش نباشد. در این حالت، آن‌ها مدام کوشش می‌کنند، از روبه‌روی آن خانم، تابلویی را بخوانند که پشت سر او، بالای در متروست. زبان بدن این جوانمردان چنین است: چشم‌ها را ریز می‌کنند تا آن تابلور را بخوانند اما چون بین آن‌ها و تابلو چندین و چند نفر در هم فشرده شده‌اند، مدام سرشان را این طرف و آن طرف می‌برند و نشان می‌دهند که دارند دنبال کلمات آن نوشته می‌گردند ولی شما که زبان بدن را خوانده‌اید، می‌دانید که دنبال چیز دیگری می‌گردند... این جوانمردان هر گز حاضر نیستند جای خود را به خانمی جوان بدهند زیرا غیرت‌شان قبول نمی‌کند که بر خیزند تا آن خانم کنار جوانمرد دیگری بنشیند. البته حاضرند صندلی خود را به جوانمردی بدهند که از ناچاری کنار آن خانم ایستاده است اما معمولاً آن جوانمرد ایستاده حاضر نیست جایش را با صندلی عوض کند و زیر لب این مصرع حافظ خلوت نشین را زمزمه می‌کند:

خوشترا از این گوشه پادشاه ندارد... ادامه دارد

تبدیل شده، به یک رفتار آرام و محترمانه شهری تبدیل شود و مسافران تنها حدود دو یا حداکثر سه دقیقه منتظر آمدن قطار در ایستگاههای مترو بمانند. در کنار اینها، چند روز قبل وزیر سابق راه و ترابری کشور استیضاح شد و بر اساس قانون، بنا بر این قرار گرفت که دیگر وزیری برای این وزارتخانه انتخاب نگردد و وزارت راه یا وزارت مسکن ادغام شدند و وزیر مسکن در سال آینده عهده‌دار هدایت دو وزارتخانه مسکن و راه و ترابری خواهد بود. کارنامه کاری وزیری دولت نهم و دهم را که پیش رویمان بگیریم، وزیر مسکن اگر فعال‌ترین وزیر کابینه نباشد، بی‌تردید یکی از فعال‌ترین‌هاست و ساخت و توسعه طرح مسکن مهر با وجود کاستیهایی که دارد نشان داد که این وزارتخانه با کمک دیگران و در مدت نسبتاً کوتاهی توانست حدود یک میلیون به تعداد منازل ایرانی اضافه کند و نزدیک به ۴ میلیون ایرانی خانه‌دار شوند. به طور طبیعی اگر همین مقدار برنامهریزی و اعتبار و قدرت مدیریت بتواند در ساماندهی امور مربوط به راههای ایران هم به کار گرفته شود، تحول بزرگی هم در بخش حمل و نقل ایجاد می‌گردد و شاید که علاوه بر خبرهای خوش گذشته، برای ریل‌های راه آهن و واگنها و لکوموتیوهای بین شهری فرسوده و از نفس افتاده ایرانی هم مژده‌هایی در راه باشد.

از فضای سیاسی ایران همچنان ادامه دارد نتیجه‌ای جز کم‌رنگ شدن اخلاق در پی نخواهد آورد و سبب خواهد شد این رسم ناخوشایند روزی گریبان هر کس که وارد فضای سیاسی ایران شود را بگیرد. این بیماری لغزنده و مسری یک چاره بیشتر ندارد و آنهم اینکه هر فعال و گروه و تفکر سیاسی و هر جمع و جمعیتی با هر عقیده و نظری و به هر قیمت و بهایی، خود را همانگونه که ناچار و ناگزیر از رعایت قانون تقویم می‌بیند، ناچار و ناگزیر از رعایت و احترام و اجرای هر قانونی نیز بدانند که در مراجع صلاحیت‌دار کشور تولید شده‌اند.

مردم تحمیل می‌کند و گاه این فاصله‌ها و دفاتر چنان دور و متعدد شده‌اند که چندان تفاوتی با آنچه قبل از تولد این نمایندگی‌ها در حال انجام بود نمی‌کند. به ویژه اینکه اگر دیگر بخشها و سازمانها هم بخواهند در سال آینده و سالهای بعد به فکر راه‌اندازی چنین دفاتر و نمایندگی‌هایی برای خود افتند.

اما با یک نیت خیر و اندکی همت، حال که تمام بدنه دولت تصمیم به ایجاد چنین روشهایی برای خدمت‌رسانی آسان دارند، می‌توان از سال آینده به تمام این دفاتر، اختیار و صلاحیت اجرای تمام خدماتی را که امروز در ۴۰ دسته از دفاتر انجام می‌شود را واگذار کرد و آنگاه مطمئن بود که در تمام محلات و خیابانها، دست کم یکی از این دفاتر در دسترس شهروندان خواهد بود که با لبخند و به دور از ازدحام، کار رسیدگی به تقاضای ارباب رجوع را به سامان برسانند.

(ABS) و کیسه‌های هوای ایمنی (Airbag) مجهز باشد و خودروهای خارجی هم به کشورمان وارد نخواهد شد مگر اینکه با این وسایل تولید شده باشند و هیچ تردیدی نیست که خودروهایی که از این دو امکان بهره‌مند باشند، هم کمتر تصادف خواهند کرد و اگر هم تصادف کنند، ضررهای جانی کمتری به سرنشینان خواهند زد و به این ترتیب بحثهای طولانی میان پلیس راهنمایی و رانندگی و خودروسازان از نوروز امسال به طور قطع به بار خواهد نشست و امیدواریم که در روزهای پایانی سال ۱۳۹۰، گزارشهایی منتشر شود که تعداد جان‌باختگان حوادث رانندگی در ایران را به همین دلیل بسیار کمتر از سال ۱۳۸۹ اعلام کند. خبرهای خوش حمل و نقل، تنها مربوط به آسمان و زمین نیست و برای سال نود به زیر زمین هم رسیده است. آنجا که با تلاش و اصرار نمایندگان مجلس، وزارت کشور و شرکتهای قطار شهری تهران و دیگر شهرهای بزرگ کشور، هزینه خرید و ساخت تعداد قابل توجهی واگنهای جدید قطارهای زیرزمینی (مترو) فراهم شده و با پولی که نزدیک به دوهزار میلیارد تومان است، قرار شده تا این قطارهای جدید هر ماه به تونلهای متروی تهران و فعلاً مشهد مقدس وارد شوند و به این ترتیب در آبر شهر تهران، حمل و نقل با مترو که مدتی است به ماراتنی سخت و نفس‌گیر

اگر هر گروه و دسته و تفکری هر چند که از نظر خود بر دایره حق حرکت کند، تصمیم بگیرد که در دایره‌ای بیرون از قانون و خارج از چتر قانون به تشخیص خود عمل کند، اندک اندک هر کس به خود اجازه خواهد داد که بر اساس یک رسم نانوشته چنین کند و هیچ معلوم نیست که در فضایی که تشخیصهای مختلف و آراء گوناگون وجود دارد آیا سرانجام حرف حق بر کرسی خواهد نشست یا خیر؟

در چنین شرایطی تنها راه بر کرسی نشاندن حق، استفاده از ابزارهای قانونی و پناه بردن به مجریان قانون است. تهمتها و دادن نیستهای ناروا که در بخشی

این مورد برداشت و با طراحی و ایجاد «دفاتر پیشخوان خدمات دولت» تصمیم گرفت که تمام خدماتی را که وزارتخانه‌ها به مردم ارائه می‌دهند و امکان انجام و اجرا بدون مراجعه مستقیم به وزارتخانه‌های مربوطه را دارند، به واسطه دفاتر پیشخوان انجام دهد. در طراحی تمام این دفاتر و نمایندگی‌ها هدف این بود که وقت کمتر و انرژی کمتری گرفته شود و مردم با پیمودن کمترین فاصله به محلی برسند که خدمات مورد نظرشان را از ادارات و نهادهای دولتی و عمومی دریافت کنند. اما در عمل تعداد چنین دفاتری آنچنان زیاد و اموری که در آنها انجام می‌شدند چنان فراوان شده‌اند که شهروندان برای دریافت هر یک از خدمات اول باید بدانند کدامیک از این دست دفاتر را باید سراغ بگیرند و در شهری مانند تهران فاصله برخی از این دفاتر از خانه‌ها و محله‌ها آنقدر هست که گاه مراجعات اشتباه، وقت و هزینه بیهوده به

# ننه علی یار دیرین شهید رخشانی



مقدمه

شکسته و به دلیل کهولت سنی که دارد قدرت تکلمش را از دست داده فقط کلمات انگشت شماری را می تواند بر زبان بیاورد از طرفی با وجود این بیماری ها آلزایمر نیز به مشکلاتش افزوده و او را از تنها پسرش دور ساخته است. او در آستانه ۹۰ سالگی است و ما هم به دلیل مشکلاتی که وی دارد با نوه او آقای قاسم ملک زاده گفتگو را انجام دادیم. و البته گاهی هم ننه علی با او حرف می زد و نوه مهر باننش آنرا به نوعی برای ما ترجمه می کرد.

ننه علی همان مادر نمونه ای است که حدود ۳۲ سال شبانه روزی در کنار پسر شهیدش در بهشت زهرا (س) زندگی کرد، البته او مدتی است به بیماری دچار شده که دیگر حتی نمی تواند بر سر مزار شهید قربانعلی رخشانی بیاید. او همان مادری است که ده ها سال در اتاق فلزی در کنار قبر پسرش زندگی می کرده. مازمانی که سراغ ننه علی رفتیم متوجه شدیم در بیمارستان بستری است و پایش

به طوری اگر الان ببینید انگشتش به علت کار زیاد کج شده است.

\* از نیت ننه علی به خاطر ماندن کنار پسرش با خبرید؟

نمی دانیم، به ما که چیزی نمی گویند. اما در صحبت هایشان می گفته که عشق مادر چیزی است که فقط مادرهای می توانند آنرا حس کنند و غم از دست دانش چیزی بزرگتر.

\* مادر شما، فرزند ننه علی، با این موضوع چه طور کنار آمدند؟

اگر منظورتان غم از دست دادن دایی ام است که خوب ایشان رنج بسیاری کشید بالاخره همین یک برادر را داشتند، اما از ماندن مادر بزرگم بر سر خاک هر چه کردند او را متقاعد کنند نتوانستند. حتی بارها به دنبالش می رفتند تا او را مدتی به خانه بیاورند اما موفق نمی شدند.

\* خاطره ای از زمان به شهادت رسیدن قربانعلی به شما نقل قول شده؟

خاطره که خیر، اما موضوع جالبی که مانند معجزه بود اتفاق افتاد. زمانی او جنازه پسرش را بعد از ۸ ماه نبش قبر می کند می بیند جنازه دایی ام همانند روز اول سالم مانده و همه زمانی که این موضوع را شنیدند تعجب کردند. خودتان می دانید در آن گرمای اهواز

مخفیانه فعالیت انقلابی می کرد. حتی از فعالیت ایشان مادر بزرگم هم خبر نداشتند. زمانی که همافرها بر ضد شاه اعتصاب می کنند. دایی ام اعلامیه ها را به اهواز می برد زمانی که به اهواز می رسد به دست ساواک دستگیر می شود. حتی زمانی که متوجه می شوند او به ما خبر داده او را تهدید کرده و می گویند راجع به قربانعلی چیزی نگویید. مادر بزرگم سر اسیمه به اهواز می رود و غسل تمامی وسایل دایی ام را به او تحویل می دهد. مادر بزرگ از آن به بعد در اهواز می ماند.

مادر و پدر هر کاری می کنند نمی توانند او را به تهران بازگردانند. حدود هشت ماهی در بهشت زهرا ای اهواز بر سر خاک دایی ام می ماند تا اینکه انقلاب به پیروزی می رسد و امام جمعه اهواز هم که متوجه حضور مداوم ننه علی بر سر خاک پسرش می شود با تهران و دفتر امام (ره) صحبت می کند و اجازه نبش قبر را می گیرد و با اجازه ننه علی جنازه را به تهران منتقل می کنند و او را برای دومین بار در تهران قطعه ۲۴ شهدا دفن می کنند.

\* پدر بزرگان همسر ننه علی با این موضوع مخالفت نمی کردند؟

پدر بزرگ زمانی که مادرم و دایی ام بچه بودند فوت می کند. مادر بزرگم در اصل این دورا با کارگری بزرگ کرده. او در منازل و خیاطی ها کارگری می کرده

\* با ننه علی چه نسبتی دارید؟

من نوه ننه علی، فرزند تنها دختر او هستم.

\* ننه علی دارای چند فرزند است؟

دو فرزند. یکی مادرم و دیگری دایی ام شهید قربانعلی رخشانی بود که به شهادت رسید.

\* مادر بزرگان، ننه علی متولد چه سالی است؟

۱۳۰۰ و اسم کاملش ننه فتح الهی است.

\* پس به چه دلیل عموم مردم او را به نام ننه علی می شناسند؟

مدتی که بر سر خاک دایی ام می ماند بازبان ترکی خودش می گفت پسر م علی و مدام این نام را صدا می کرد به همین دلیل نام او را ننه علی گذاشتند.

\* چه اتفاقی افتاد که قربانعلی رخشانی به شهادت رسیدند؟

دوم اسفند ماه سال ۱۳۵۷ بود که ایشان به شهادت رسید. البته ما هم تا مدتی از او خبر نداشتیم و مادر بزرگم اعلامیه ای در روزنامه بر اساس مفقود شدن چاپ کرد تا اینکه غسلی که دایی ام را غسل داده اعلامیه را می بیند و به ما زنگ می زند. بعد توضیح می دهد که پسران به طرز وحشتناکی شکنجه شده و آثار ضرب و جرح بر روی بدن او این موضوع را نشان می دهد. بعد از پیگیری متوجه می شویم که او از جمله فعالان انقلاب بوده. ایشان کارمند هواپیمایی بود و





# IVARI

# ایوری

PARIS, NEW YORK, BEVERLY HILLS

پاریس، نیو یورک، بوری هیلز

SINCE 1969

تأسیس ۱۳۴۸



## کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تا ۲۰ مو در سانتی متر مربع  
رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند.

**با ۳۰۰ تا ۴۰۰ مو در هر  
سانتی متر مربع  
زیبایی واقعی خود را بدست آورید.**

**مراکز بین المللی ایوری**  
با ۴۰ سال سابقه درخشان در متمرکز کردن نقاط دنیا چون  
پاریس، نیو-یورک و ژنورلی هیلز و بسیاری دیگر از  
اینها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار  
مراجعه کننده بین المللی میوه تحقیقات و انحرافات خود را برای شما  
در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان  
را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد.

قبل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند:  
هنوز هم دیر نیست و می توانید با استفاده از انحرافات متمرکز  
مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید.



**تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۵ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود.**

محصولات ایوری حاصل بیش از چهار سال تجربه و تحقیق  
به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا درمهم موهای خود را دارند  
توصیه می نماید. حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا، آمریکا و ایران مشورت نمایید.

**فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو، موه، آبسه و**

**آدرس نمایندگی ایوری در تهران:**

طبقه سوم پلاک ۴۳، بخش میحان محسنی در میرداماد  
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۲۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:  
26 Place Vendôme  
75001 Paris  
Tel: 33(1) 42868200  
Fax: 33(1) 42600933

[www.ivari.com](http://www.ivari.com)

IVARI USA head office:  
145 South Rodeo Drive  
Beverly Hills CA 90212  
Tel: 1(310) 274 1515  
Fax: 1(310) 274 7525

و ما هم بالاخره یک عمر با او زندگی کرده‌ایم و متوجه می‌شویم که چه می‌خواهد.

### \* از اوضاع جسمی ننه علی بگویید؟

خوب است. می‌تواند بنشیند اما به دلیل اینکه تا به حال دارو استفاده نکرده، معده‌اش هم دچار مشکل شده است.

### \* یعنی ننه در طول ۸۹ سال دارویی استفاده نکرده است؟

خیر، زمانی هم که بیمار می‌شد می‌دانستیم داروها را نخورده و جایی قایمشان کرده و بعد از مدتی داروها را در گوشه‌ای از خانه پیدا می‌کردیم.

### \* از شب‌هایی که در بهشت زهرا سپری کرده برای شما خاطره‌ای تعریف نکرده است؟

مادر من مدام به اومی گفت نمی‌ترسی که شب‌ها اینجا می‌مانی؟ یک روز در جوابش گفت:

اوایل به شهادت رسیدن علی شبی در خواب، امام خمینی (ره) را دیدم که داشتند سر خاک شهدا قدم می‌زدند به ایشان گفتم آقا شما اینجا چه می‌کنید؟ دشمنان در کمینند و به شما آسیب می‌رسانند. امام در جوابم گفت که نگران من نباش من هر شب به بچه‌هایم سر می‌زنم و این جا که هستی ترسی‌ها!... جالب این جاست ما که جوان هستیم تا هوار و به تاریکی می‌رود خوف به جانمان می‌افتد اما ننه حتی یک بار هم یاد ندارم که گفته باشد فلان شب ترسیدم. اومی گفت روزهای اول آنقدر محو حرف زدن با علی می‌شدم که نمی‌فهمیدم کی روز و شب می‌شود. اگر سرزده هم می‌رفتی پیشش می‌دید که تمام حواسش به دعا خواندن و محو قبر پسرش است.

### \* شما از ما و مسؤولین چه انتظاری دارید؟

ای کاش زودتر از این‌ها سراغ ننه می‌آمدید. حالا که گوشه نشین شده و دیگر سنی از او گذشته که نباید به سراغش بیایید. اگر چنین مادری در خارج از کشور چنین کاری را می‌کرد در بوق و کرنا می‌کردند که چنین مادری حدود ۳۲ سال بر سر خاک پسرش نشسته است. اما...



دلیل رئیس وقت بهشت زهرا مساعدت می‌کند و به مسؤولین می‌گوید عیبی ندارد این قبر را برای ننه علی خالی بگذارید.

### \* بر سر خاک پسرش چه دعاهایی می‌خواند؟

نه فقط پسرش، او بر سر خاک شهیدان دیگر هم دعا می‌خواند. او حافظ کل قرآن است و تمامی سوره‌ها را از حفظ می‌خواند. اما اخیراً دچار بیماری آلزایمر شده و حدود سه ماه پیش سوره یاسین را می‌خواند اما حالا دیگر آن را هم نمی‌تواند از حفظ بخواند. با وجود این قدرت تکلمش را هم از دست داده و فقط من و مادر من را صدا می‌کند و می‌شناسد. جالب اینجاست مدتی که از خانه دور بود و در بیمارستان بستری بود زمانی که عکس دایه‌ام را دید در آغوش گرفت و فریاد کشید این پسر من است این پسر من است.

### \* اما ننه علی که سواد ندارد؟

بله، بی سواد است. او در اکابر قرآن را به صورت صوتی فرا گرفته و کل قرآن را از بر می‌شود.

### \* عموم مردم فکر می‌کردند ننه علی فوت شده است؟

بله او سنش بالاست و پایش هم شکسته و دیگر نمی‌تواند به آنجا برود. از طرفی جا به جا کردنش هم بسیار سخت است و برایش خطرناک است و ممکن است صدمه ببیند.

### \* بر در و دیوار اتاق ننه علی وقتی برای تهیه گزارش به بهشت زهرا رفتیم دیدیم کاغذهایی را چسبانده‌اند، قضیه آن چیست؟

مردم حاجاتشان را روی کاغذ می‌نوشتند و روی دیوار اتاق می‌چسباندند تا ننه دعا کند که دعایشان مستجاب شود. الان هم که ننه نیست می‌رویم و سر می‌زنیم و هر روز به شمار دعاها اضافه می‌شود.

### \* چقدر از آن‌ها مستجاب شده؟

بیشترشان. ننه دلش خیلی پاک است. حتی دوستان من اگر بخواهند کاری انجام بدهند از ننه دشت می‌گیرند. خود ما هم هر چه داریم از دعای خیر او است.

### \* او که تکلم ندارند چطور با شما ارتباط برقرار می‌کنند؟

تکلم او در حد چند کلمه است.

ما که جان در بدن داریم اگر دو ساعتی در تابش نور آفتاب قرار بگیریم پوستمان صدمه می‌بیند چه برسد به جسدی که ۸ ماه زیر خاک مانده باشد. بالاخره ننه علی، زمانی که این معجزات را می‌دید مصمم‌تر می‌شد تا کارش را تا آخر عمر ادامه دهد.

### \* شهید رخشانی چند سالگی به شهادت رسیدند؟

سال ۵۷ که به شهادت رسیدند ۲۴ سال داشتند.

### \* ازدواج که نکرده بودند؟

خیر، ایشان ناکام از دنیا رفتند.

### \* ننه علی شبانه روزی بر سر خاک می‌نشست؟

او ۲۴ ساعته بالای قبر می‌نشست آن را می‌شست و نوازش می‌کرد و گریه می‌کرد. اما بعضی از روزها که هوا خراب می‌شد می‌آمد خانه و یا برای انجام کارش به خانه سر می‌زد. بعد از دو سال ما و به کمک خانواده و مسؤولین بهشت زهرا آلونکی سر قبر دایه‌ام ساختیم از آن به بعد بیشتر شب‌ها آنجا می‌ماندند.

### \* پس به چه شکل غذا تهیه می‌کرد؟

برایش چراغ نفتی خریده بودیم که می‌توانست روی آن غذا بپزد، علاوه بر آن مسؤولین هم از خود بهشت زهرا سیم کشی برق کرده بودند تا اتاقک او روشنایی داشته باشد. یک فانوس نفتی هم داشت تا شب بتواند بر سر خاک تا هر زمانی که بخواهد بماند. البته برخی از مادران شهدا مدتی را پیش او می‌ماندند اما کم کم خسته می‌شدند و از تعدادشان کم می‌شد.

### \* شنیده‌ایم ننه علی قبری در قطعه شهدا خریده؟

او قبری نخریده، یک روز مادر بزرگم به خانه آمد تا به کارهایش برسد و برگردد. شب همان روز او دایه‌ام را در خواب می‌بیند که باناراحتی می‌گوید مامان کسی لباسم را لگد می‌کند و... از خواب می‌پرد و سراسیمه به بهشت زهرا می‌رود می‌بیند که شهیدی را دارند در کنار دایه‌ام دفن می‌کنند. ننه علی خودش را داخل قبر می‌اندازد و با گریه می‌گوید که این قبر مال من است من باید کنار پسر من دفن شوم. مسؤولین هر کاری می‌کنند که او را منصرف کنند نمی‌توانند، به همین





## نخستین خروج

هنگامی که بولز ۱۰ ساله بود در یک روز تعطیل از پنجره اتاقش بچه‌های دیگر را مشاهده کرد که در محوطه بیرون از خانه مشغول بازی بودند. او که می‌دانست مادرش اجازه پیوستن او را به دیگر کودکان نخواهد داد به شکلی پنهانی و با دوز و کلک‌هایی که در منزل یاد گرفته بود بدون اینکه مادرش متوجه شود از خانه خارج شد و با شادی شروع به بازی با سایر کودکان کرد. غافل از آنکه یک نگاه از جانب مادرش و از سوی پنجره آشپزخانه کافی بود که همه چیز برای پسرک به فاجعه‌ای تبدیل شود و چنین هم شد.

مادر پسرک را در حالی که موهای سر او را در جگه خود گرفته بود به داخل خانه کشاند و سپس با کمر بند پهن خود که قلاب بزرگی هم داشت، شروع به تنبیه پسرک کرد. او کمر بند را از سوی قلاب آن روی بدن پسرک فرو می‌آورد. ضمن آنکه یکی دو بار هم پسرک را به طرف دیوار هل داد که در یکی از این موارد پیشانی پسرک دچار شکستگی شد. پدر الکلی پسرک با یک دستمال کاغذی سعی کرد تا زخم پیشانی پسرک را بپوشاند. اما زمانی که روز بعد با همان وضعیت عازم مدرسه شد، معلم کلاس از وضعیت پیشانی بولز به وحشت افتاده بود به فوریت او را به بهداری مدرسه فرستاد. بانویی که مسئول بهداری بود بر طبق اصول برای پانسمان بهتر و استفاده از داروهای تمیز کننده از پسرک خواست تا پیراهن خود را هم به در آورد تا الکل یا سایر مایعات دارویی روی لباس‌های او نریزد. اما بیرون آوردن پیراهن همان و پدیدار شدن آثار کبودی و زخم‌های روی بدن پسرک که حاصل سال‌ها کتک خوردن او بود همان.

مسئول بهداری که به شدت وحشت زده شده بود بر اساس مسئولیتی که داشت ماجرا را به مقامات مسئول در اداره حمایت از کودکان گزارش داد. از فرمای آن روز بود که چند نماینده از موسسه مذکور به منزل پدر و مادر پسرک رفته و تحقیقاتی درباره وضعیت نگهداری از او به عمل آوردند. نتیجه این تحقیقات به انضمام گزارش‌هایی که از همسایه‌ها جمع‌آوری شد این بود که پدر و مادر به هیچ وجه انسان‌های مناسبی برای نگهداری از یک کودک ۱۰ ساله نیستند چرا که علاوه بر فقر روز افزون دچار مشکلات عدیده دیگری هم بودند که مهمترین آنها یک پدر الکلی و یک مادر روانی تلقی می‌شد. پس از آن بر طبق قوانین، پسرک را به خانواده‌ای دیگر که از قبل متقاضی شده بود سپردند اما این پسرک هم دیگر فرزند دلخواه کسی نمی‌توانست باشد. او که یک لحظه محبت و عاطفه را هم تجربه نکرده بود از همان نخستین روز که در خانواده جدید زندگی را آغاز کرد رفتارهای خصمانه و خشمگینانه خود را نیز شروع کرد. تا آنجا که خانواده مذکور تنها توانستند پسرک را برای سه روز تحمل کنند و سپس دوباره او را به موسسه باز گردانند. خانواده بعدی یک هفته

## داستان واقعی از کودکی که از بدو تولد جز تلخی تجربه‌ای نداشت



## جنوب شهر لندن دهه ۸۰

دوران زمامداری مارگارت تاچر نخست وزیر انگلستان که دهه ۸۰ میلادی به این سمت انتخاب شده بود یکی از عجیب‌ترین دوران تاریخ کشور انگلستان محسوب می‌شود. او که تا حدود زیادی سیاست‌های اقتصادی رونالد ریگان رئیس جمهور آمریکا را در پیش گرفته بود، با این شعار دوران زمامداری خود را آغاز کرد که پول و ثروت همه جا حرف اول را می‌زند. با چنین شعاری سر نوشت مردم انگلستان شرایط عجیبی به خود گرفت. ثروتمندها ثروتمندتر شدند و فقیرها فقیرتر و این روند متأسفانه در شهرهای نتایج اسفناکی به بار آورده بود. یکی از این نتایج درباره پسرکی به نام بولز و پدر و مادر او بود که در جنوب شهر لندن زندگی می‌کردند و از آنجا که از نظر اقتصادی خانواده او با مشکلات عدیده‌ای مواجه بودند بیشترین تأثیر پیش آمده از این مشکلات را پسرک از بدو تولد احساس کرد. اکنون به سرگذشت او که به صورت یک فیلم سینمایی با همین عنوان هم در آمده است می‌پردازیم.

## پدری الکلی و مادری عصبی

زمانی که پدر و مادر پسرک تصمیم گرفتند تا با یکدیگر ازدواج کنند هیچ کدام آمادگی چنین مسئولیتی را نداشتند. چرا که اولاً عشق و عاطفه‌ای بین آنها وجود نداشت و بعد هم از نظر روانی و عصبی دچار مشکلات بسیاری بودند. در نتیجه ازدواج آنها را به واقع یک عمل غیر منطقی نشان می‌دهد. مشکلات روانی مرد خانواده باعث شد تا او به الکل پناه بیاورد این در حالی بود که مشکلات عصبی زن خانواده هم از دوران بلوغ همچنان گریبان او را گرفته بود. تنها یک سال و نیم پس از ازدواج آنها بود که پسرک متولد شد. طبیعی است که در چنین ازدواجی تولد یک نوزاد، خود ناخواسته‌ترین پدیده ممکن به حساب می‌آید و این مهم از همان ابتدا مشخص شد.

بولز به دلیل سوء تغذیه‌ای که داشت مرتباً گریه می‌کرد و طبیعی است که یک زن عصبی به هیچ وجه نمی‌تواند تحمل صدای گریه کودکی را داشته باشد. در نتیجه او برای ساکت کردن کودک دست به اعمال عجیب و غریب و وحشیانه می‌زد. در چنین شرایطی بولز روزهای اولیه زندگی خود را طی کرد. زمانی که او به دوسالگی رسید پدرش یک الکلی تمام عیار محسوب می‌شد که هیچ مسئولیتی در قبال فرزندش احساس نمی‌کرد و چنین رفتاری همسر او را که اکنون به یک زن جیغ کش و فریاد زن تبدیل شده بود بیشتر عصبی می‌کرد.

حال پسرک که بیش از هر چیز نیاز به توجه داشت و این خواسته را به انحاء مختلف نشان می‌داد بیش از هر چیز خشم مادرش را باعث می‌شد. البته رفتار پسرک طبیعی بود و این مادر بود که آمادگی

برای نگهداری از یک فرزند را نداشت در نتیجه و در حالی که پسرک کمی بیشتر از دو سال داشت تنبیهات مادر روی او آغاز شد. این تنبیهات شامل ضربه زدن و همچنین نیشگون گرفتن بود. طبیعی است که بدن یک طفل دو سال و نیمه نمی‌تواند تحمل چنین ضرباتی را داشته باشد. نتیجه آن که آثار تنبیهاتی که مادر روی او اعمال می‌کرد روی بدن پسرک پدیدار شد.

این وضع ادامه پیدا کرد تا این که پسرک به سن مدرسه رسید. اما همراه با بزرگتر شدن پسرک تنفر و خشم عجیبی هم مادرش نسبت به او پیدا کرده بود. او هر روز به شدت از مادرش کتک می‌خورد و مانند وعده‌های غذا کتک خوردن او هم وعده‌های ثابت پیدا کرده بود، صبح قبل از مدرسه، بعد از ظهر بعد از مدرسه و شب بعد از شام. در این میان پسرک هم خشم شدیدی نسبت به مادرش احساس می‌کرد اما از آنجا که حریف او نمی‌شد راه‌هایی پیدا می‌کرد تا بیشتر لج مادرش را در بیاورد. برای مثال با مدادهای رنگی روی دیوار اتاقش را خط خطی می‌کرد و یا در مکان‌های مختلف در خانه ادرار می‌کرد که البته مادرش هم از این حرکات آگاه می‌شد و تنبیهات شدیدتر و شدیدتر می‌شد. در این میان گرفتاری پدر الکلی هم همچنان بیشتر و بیشتر می‌شد و زمانی که ساعت خواب پسرک در شبانگاه فرا می‌رسید آن وقت این دعوای پدر و مادرش توأم با جیغ و فریاد و زد و خورد بود که اجازه خوابیدن به پسرک نمی‌داد. او سعی می‌کرد سر خود را زیر پتو کرده و گوش خود را با دست‌هایش بپوشاند، اما صداهای بلندتر از آن بود که او بتواند آنها را ناشنیده انگارد.

سیدنی (سال ۲۰۰۰) شد. پسرک در آن بازی‌ها در حالی که کارشناسان حساب‌چندانی روی او باز نکرده بودند با درخشش خارق‌العاده به مدال طلا دست یافت و با عنوان قهرمانی المپیک به کشور خود بازگشت. پس از بازگشت او، طی مراسمی نخست وزیر انگلستان نشان افتخار را به پسرک اهدا کرد. و زمانی که پسرک خود را در برابر جماعتی که همگی به پا خاسته و او را تشویق می‌کردند یافت. ناگهان گویی همه خشم و نفرت از ذهن او بیرون رفت و آنگاه چهره یک پیرمرد و یک پیرزن مهربان یعنی جان و مارگارت در ذهن او نقش بست...

پسرک حالا دیگر قهرمان المپیک بود.

\*\*\*

بولز پس از آن که بازنشسته شد خود یک سالن ورزشی را ویژه نوجوانانی که در خانواده‌ها با نامهربانی مواجه می‌شدند راه اندازی کرد و سالانه صدها نوجوان مشکل‌ساز را زیر بال و پر خود و مربیانش گرفته است. او تا کنون چندین قهرمان جهان و المپیک را تربیت کرده

بیشتر از همه چند مسؤولی را که با ساده‌لوحی باعث شده بودند تا او به خانه باز گردد خجالت زده کرد.

### آغاز دوره‌ای دیگر

پس از بهبودی پسرک مسؤولان مربوطه به این نتیجه رسیدند که به جای اینکه او را در مدرسی قرار دهند که در تمامی مدت با افرادی مانند خودش درگیر باشد او را به نزد یک خانواده سالمند بفرستند. چرا که تا کنون پسرک را در چنین شرایطی آزمایش نکرده بودند.

**جان و مارگارت** زوج سالمندی بودند که هر دو ۶۵ سال سن داشتند. آنها اگر چه ۴۰ سالی بود که ازدواج کرده بودند اما صاحب فرزند نشده بودند و رود پسرک به خانه‌شان برای آنها بسیار هیجان‌انگیز بود در این میان بولز هم که برای نخستین بار با افراد خانه مواجه می‌شد ابتدا احساس سرگردانی می‌کرد که چه رفتاری را در پیش گیرد. او اکنون نزدیک به ۱۷ سال داشت و آهسته آهسته احساسات مربوط به جوانان و بزرگسالان در او بیدار می‌شد. از همین رو تجربه جان و مارگارت برایش جلب توجه می‌کرد. جان که پرونده پسرک را کاملاً

مطالعه کرده بود متوجه این نکته شد که خشم درونی عجیبی که از بدو تولد در ذهن او اجتماع کرده بود همه چیز را در پسرک کنترل می‌کرد. جان متوجه شد که به دلیل همه اتفاقاتی که برای او افتاده این خشم از بین بردنی نیست. اما کانالیزه کردن آن را می‌توان مد نظر قرار داد. جان در دوران جوانی خود یک مشت زن آماتور بود که به عضویت تیم ملی انگلستان هم درآمده بود و صاحب عنوان بود.

عکس‌های جان روی سکوی قهرمانی و با گردن آویزهای مختلف توجه پسرک را به شدت جلب می‌کرد و جان ناگهان تصمیم گرفت تاریخک کرده و بولز را به دست یک مربی ورزش مشت زنی بسپارد و بدین ترتیب در حالی که هفده سال و نیم از سن بولز می‌گذشت تمرینات مشت زنی را آغاز کرد. مربیان زحمات زیادی را متحمل شدند تا نظم لازم را در روش و رفتار پسرک جای دهند و همراه با این نظم بود که بولز ابتدا در رده‌های جوانان و امید در مسابقات شرکت کرد و موفقیت‌های بسیاری را به دست آورد. ناگهان مسؤولان ورزشی متوجه

شدند که استعدادی کم نظیر را در اختیار دارند لذا او را به دست مربیان کار کشته سپردند این کار به آنجا رسید که بولز در حالی که تنها بیست و یک سال بیشتر نداشت به عضویت تیم ملی مشت زنی انگلستان در آمد و مطابق آن همراه با تیم ملی عازم بازی‌های المپیک

او را تحمل کردند و خانواده بعدی ۱۰ روز مقاومت کرد و داستان به همین شکل ادامه پیدا کرد. سرانجام موسسه از این که این پسرک ضد اجتماعی، ضد خانواده و ضد تربیت را به دست خانواده‌ای برای مدت طولانی بسپارد کاملاً مأیوس شد و این بار او را به دارالتادیب ویژه‌ی کودکان فرستاد که در آنجا پسرک با بچه‌هایی نظیر خودش همخانه شده بود. با آنکه مکان مذکور توسط چند معلم اداره می‌شد اما کنترل چنین وضعیتی برای آنها بسیار مشکل بود اما برای بولز این مکان شرایط دلخواه او را ایجاد کرد چرا که هر روز در آن به دعا و مرافعه با سایر کودکان می‌پرداخت و سپس در عصر هنگام مانند چند کودک دیگر به عنوان تنبیه در اتاق‌های کوچک و تاریک به تنهایی قرار داده می‌شد. این وضعیت هم برای بولز تا حدود ۱۳ سالگی به طول انجامید تا آنکه زمان برای ادامه تحصیل در دبیرستان فرا رسید. البته دبیرستان‌هایی هم ویژه نوجوانان ضد اجتماعی وجود داشت که بولز را به یکی از آنها فرستادند... اما قبل از آن اتفاق عجیبی افتاد.

### بازگشت به خانه

پدر و مادر بولز با مراجعه به مراجع قانونی و موسسات تربیتی مدعی شدند که پسرشان را به اندازه کافی از آنها دور نگه داشته‌اند و اکنون آنها آماده‌اند تا مسؤولیت خود را بپذیرند و با آغوشی باز فرزندشان را دوباره در خانه خود داشته باشند. هر چه که پسرک به مسؤولین التماس کرد تا او را دوباره به خانه‌اش و به نزد پدر و مادر بیماراش نفرستند اثری نکرد و به او گفته شد که به حکم قانون باید به منزل خود باز گردد چرا که پدر و مادرش هم اصلاح شده‌اند و مشکلی برای او ایجاد نخواهد شد. اما این بزرگترین دروغ ممکن بود.

در واقع نیت اصلی پدر و مادرش این بود که از دولت وجهی را به عنوان کمک هزینه برای نگهداری از فرزندشان دریافت کنند. بنابراین کتک خوردن‌های بولز از همان روز اول که به خانه باز گشته بود آغاز شد. حال از آنجا که پسرک جثه‌ای بزرگتر داشت و مادرش دیگر با ضربات دست حریف او نمی‌شد از انواع و اقسام وسایل و ابزار دیگر برای تنبیه او کمک می‌گرفت. از جمله ماهی‌تابه‌های بزرگ و دسته‌دار و کفگیرهای بلند فلزی و ابزاری از این دست... مادرش از این که یک نوجوان ۱۳ یا ۱۴ ساله تا چه اندازه می‌تواند بدنی مقاوم داشته باشد هیچ ایده‌ای نداشت.

بنابراین ضربات را با شدت هر چه تمام‌تر وارد می‌آورد و زمانی که دستش از ضربه زدن خسته می‌شد شیوه گاز گرفتن را آغاز می‌کرد و تن و بدن پسرک را زیر دندان‌های خود می‌گرفت تا این که سرانجام آنچه که بیم آن می‌رفت اتفاق افتاد و در یکی از همین موارد بود که شدت ضربه‌ها باعث بیهوشی کامل پسرک شد. پدر الکلی او آنقدر به هوش بود که امداد اضطراری را به کمک بخواند. رفتن پسرک و بستری شدن او در بخش اورژانس





## بازگشت بهانه‌ها...



تعریف کرد که اقوام و فامیلان چه بلایی سر او و پدرم آوردند. به همین خاطر مادر دقیقه‌ای قبل از مرگش و هنگامی که من بیست و دو سال داشتم، اصرار کرد که من برای نابود نشدن توسط فامیل از ایران بروم و... من هم به قولی که به مادر داده بودم عمل کردم و پس از برگزاری مراسم چهل‌م مادرم ایران را ترک کرده و راهی اروپا شدم تا در کنار یکی از دوستانم زندگی در غربت را آغاز کنم.

اردوان در ادامه زندگینامه‌اش در شماره «۳۴۴۸» می‌نویسد، «۳۵ ساله بودم. وضع مالی‌ام که از قبل (و از موقعی که ایران را ترک کرده بودم) خوب بود، مهندسی‌ام را نیز گرفته بودم و در همان زمان بود که با دختری ۲۸ ساله به نام «پروانه» آشنا شدم و او را که زنی ایده‌آل می‌دیدم به همسری خود در آوردم. همه چیز خوب و عالی پیش می‌رفت تا اینکه شش ماه پس از ازدواجمان، پروانه که هم دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود و هم دوست داشت مرا به خانواده‌اش معرفی کند، چون می‌دیدم حق دارد، درخواستش را پذیرفتم و به ایران آمدم و... [که ایکاش نیامده بودیم] پس از حضور در تهران و آشنایی با خانواده همسرم، با اصرار پدر و مادر پروانه که دوست داشتند با فامیل دامادشان آشنا شوند، بزرگترین حماقت زندگی‌ام را مرتکب شدم و وصیت مادرم را فراموش کردم که قبل از مرگ گفته بود: «پسرم تحت هیچ عنوان از این فامیل خولی صفت‌مان سراغی نگیر!» آری، من به اصرار پروانه که فکر می‌کردم زنی عاقل و تحصیل کرده است، به سراغ همان فامیل رفتم که پدر و مادرم را دق مرگ کرده بودند، غافل از اینکه چنین نقشه‌ای را برای من هم دارند!

آری، فامیل پدر و مادرم که انگار هنوز از آنها کینه به دل داشتند، وقتی فهمیدند پروانه خیلی ساده و بی تجربه است، طوری روی مخ او کار کردند تا همسرم



آی فدای این نوروز خودمون که اگر همه جای دنیا رو هم زیر پا بگذاری و همه «سال نو»های جهان را تجربه کنی، باز هم به این نتیجه خواهی رسید که «هیچ کار ناوالی در دنیا قشنگتر از سفره هفت سین خودمان نیست و هیچ تعطیلاتی مانند تعطیلات نوروز خودمان با حال و شش‌دانگ نیست!» خب نوروز یعنی همین! یعنی اینکه وقتی سر سفره هفت سین می‌نشینی و با اینکه از بچه‌ها خجالت می‌کشی که چرا نمی‌تونی به جای اسکناس‌های پانصد تومانی، به هر کدام یک تراول پنجاه تومانی به عنوان عیدی بدی، غم و غصه‌های نداشتن را فراموش کنی و همه شادی دنیا را در چشمان فرزندان ببینی، راستی هیچ اتفاقی قشنگتر از این وجود دارد که فرزندان را در آغوش بگیری و به آنها بگویی، عیدت مبارک؟! و اما بعد:

### زندگینامه‌هایی که پایان نداشت!

اگر خاطر گرمیتان مانده باشد، طی چند ماه گذشته دو داستان زندگی (با فاصله چند شماره) تقدیمتان کردم که علیرغم تمام شدن ماجرا، اما سرنوشت صاحب زندگینامه به طور کامل روشن نشد. ماجرای اول مربوط به «اردوان» که زندگینامه‌اش تحت عنوان «عصادزادان شهر کورها» چاپ شد. داستان زندگی دوم که همین دو ماه قبل چاپ شد، زندگینامه «فتانه» بود که با عنوان «SMS لعنتی» تقدیمتان شد. باور کنید خیلی تلاش کردم «فرجام» زندگی این دو نفر را به دست بیاورم و تقدیمتان کنم، که خدا کمک کرد و موفق شدم حال ابتدا خلاصه‌ای از آن زندگینامه‌ها را می‌نویسم و بعد می‌رویم سراغ تمه ماجرا.

### عصادزادان شهر کورها

یک شب مردی به نام «اردوان» با دفتر مجله تماس گرفت و گفت: «امشب آخرین شب حضور من در ایران است و می‌خواهم شما را ببینم» بعد هم بنده را در به در کرد و نیمه شب به فرودگاه بین‌المللی برد و زندگینامه‌اش را اینگونه تعریف کرد: «پدر و مادرم که دختر عمه و پسر دایی و هر دو ثروتمند بودند، از همان اول ازدواجشان مورد بی‌مهری فامیل قرار گرفتند. به گونه‌ای که سرانجام با آتشی که فامیل در زندگیشان روشن کرد، پدرم «که نامش حشمت بود» سخته کرد و مرد، چند ماه بعد مادرم «شایسته» نیز از غم مرگ پدرم دق کرد و او هم مرد، اما قبل از مرگش برایم

باور کند که من بدون اجازه او زن گرفته‌ام. خدایا پروانه چقدر ساده بود که گول بازی آنها را خورد و اولاً مهریه‌اش را از من طلب کرد و ثانیاً مرا ممنوع الخروج ساخت. اما، طوری از رفتار پروانه دلشکسته شدم که علیرغم اینکه می‌توانستم پروانه طلاق او را به آلمان ببرم تا مهریه‌ای نصیبش نشود، اما آنقدر خسته و بیزار شده بودم که دو بیست میلیون مهریه را پرداختم و توسط وکیل او را طلاق دادم و... و حالا برای همیشه ایران را ترک می‌کنم!

### ادامه زندگینامه عصادزادان...

من (م. طبیب) همان لحظه‌ای که اردوان در فرودگاه داشت از بی‌مهری‌های زنش می‌گفت، حس غریبی داشتم، انگار مطمئن بودم که پروانه دچار پشیمانی شده اما بخاطر دخالت‌های خانواده «اردوان» روی برگشتن و عذرخواهی از شوهرش راندارد!

این بود که آن شب (در فرودگاه) یک زرنگی به خرج دادم، یعنی هنگامی که اردوان می‌خواست یکی از مسج‌های زنش را که برای او فرستاده بود به من نشان بدهد، بدون اینکه خود اردوان متوجه شود شماره موبایل پروانه را در ذهنم حک کردم. [به اردوان گفته بودم اینجا اشیپگل نیست و مادر مغزمان ضبط می‌کنیم!!!] پس از بازگشت اردوان به آلمان، اتفاقاً باز هم خوانندگان زیادی تماس گرفتند که یا از سرنوشت زن و شوهر جدا شده مطلع شوند، و یا بتوانند با اردوان تماس بگیرند، اما چون اردوان حساسی دلمرده بود و حوصله نداشت در مورد زندگی‌اش با کسی صحبت کند، این اجازه را به من نداد تا من همچنان دنبال موقعیت مناسب باشم، این موقعیت هنگامی فراهم شد که داستان زندگی اردوان «عصا دزدان»... «در مجله به چاپ رسید و درست فردای روز چاپ مجله، با شماره موبایل پروانه تماس گرفتم و بدون مقدمه چینی گفتم: «مجله اطلاعات هفتگی این شماره را بخوانید و اگر دوست داشتید با من تماس بگیرید!» پروانه که معنی حرفم را نمی‌فهمید یک کلمه هم نگفت و قطع کرد. انتظار داشتم تا یکی، دو ساعت دیگر [که مجله را از ده‌ها می‌خرید] زنگ بزند اما وقتی چند ساعت گذشت و شب هم گذشت، تصور کردم او دیگر تماس نخواهد گرفت! اتفاقاً تصورم درست از آب درآمد، چرا که فردا ظهر توی اتاقم نشسته بودم که در باز شد و زن جوانی داخل آمد و خشک و ساده و بی مقدمه گفت: «من پروانه هستم». با اینکه انتظار تماسش را داشتم، اما از دیدنش تعجب کردم! پروانه چند دقیقه که صحبت کرد دو چیز را مطمئن شدم، اول اینکه او همانطور که اردوان می‌گفت ساده بود، به همان اندازه ساده و بی تجربه که زندگی شیرینش را نابود کرده بود!

نکته دوم که پی بردم آن بود که پشیمانی و ندامت در نگاه و رفتار و حرف زدنش موج می‌زد! تا آنجا که وقتی گفتم: «حالا فکر می‌کنی با ۲۰۰ میلیون خوشبخت می‌شی؟ یک مرتبه زدی زیر گریه... گریه‌ای آنچنان جانسوز و ناراحت کننده که تو بتوانی نابود شدن یک زندگی را به چشم ببینی! و بعد شروع به گفتن کرد، این شاید اولین زندگینامه‌ای بود که زن و مرد عین هم حرف می‌زدند، یعنی پروانه بی‌کم و کاست

اشتباهاتش را قبول داشت و گفت: «مفت باختیم... مرد مهربان و با معرفتی مثل اردوان را مفت باختیم!»

اینگونه بود که تماس‌ها و دیدارهایمان با پروانه در دفتر مجله ادامه پیدا کرد. مطمئن بودم که اگر به او بگویم: «حاضری آشتی کنی؟» بدون معطلی می‌پذیرد، اما آنچه را که من در سر داشتم، لازمه‌اش آن بود که خود پروانه تقاضای کمک کند! تا بالاخره روز ۲۴ بهمن این اتفاق افتاد، یعنی وقتی فهمید که من با اردوان در تماس هستم و چند مکالمه تلفنی مان را ناظر و شنونده بود، سرانجام گفت:

«اردوان به شما اعتماد داره... تو رو خدا کمک کنین...»

و این همان چیزی بود که من می‌خواستم تا بالاخره بگویم، «برای پس گرفتن خوشبختیت و رسیدن به اردوان، چقدر حاضری ریسک کنی؟»

منظورم را نفهمید، اما بلافاصله گفت، هر قدر که لازم باشه!... به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

«حتی حاضری ۲۰۰ میلیون ریسک کنی؟»

حالا منظورم را متوجه می‌شد. پیدا بود که پاسخ دادن به این سوال برایش سخت است، به همین خاطر پرسید: «منظور تون چیه؟»

منظورم اینه که اگه بهت بگم ۲۰۰ میلیون رو تبدیل به دلار کن و به حساب شوهرت بفرست... قبول می‌کنی؟»

لباش را گزید و کمی فکر کرد و گفت:

«یعنی شما فکر می‌کنی نتیجه میده؟»

شانه بالا انداختم و جواب دادم: «متوجه سوالم نشدی خانم پروانه، من نگفتم مطمئن باش، گفتم حاضری ریسک کنی؟ یعنی اینکه امکان داره دویست میلیون رو هم از دست بدی و باز هم اردوان رو به دست نیاری! ولی این رو مطمئنم که اردوان اگه دویست میلیون رو از تو بیشتر دوست داشت، می‌تونست اون پولونده و خودت هم می‌دونی... حالا فکر کن و جواب بده!»

دروغ چرا؟ پروانه بلافاصله جواب نداد. چند دقیقه‌ای فکر کرد. رفت و وضو گرفت و با قرآنی که همراه داشت «استخاره» گرفت و سرانجام لیخند زد و گفت: «قرآن همان جوابی را داد که خودم فکر می‌کردم، اردوان (حتی اگه منو نبخشه) ارزش این ریسک رو داره!»

او را مطمئن ساختم که بخشیده خواهد شد، اما قبل از خداحافظی به او گفتم: «اردوان حتماً باهات تماس می‌گیره... لااقل برای اینکه اونقدر غرور داره که بهت بگه چرا پول رو بهش پس دادی، پس اگه تماس گرفت، به جای اینکه بخوای قانعش کنی، فقط بهش بگو «دلیش رواز طیب پیرس» یادت نره پروانه خانم... این رو حتماً بهش بگو...»

قول داد و خداحافظی کرد و رفت و...

هفته بعد موبایلم زنگ خورد [شماره‌ام را قبلاً به اردوان داده بودم] همین که گفتم «الو» از آنسوی خط یک نفر با فریاد گفت: «بی معرفت...!»

خودش بود، اردوان بود. شاکمی هم بود! برای اینکه جگرش را بسوزانم و مجبورش کنم آرام باشد، این بیت حافظ را برایش خواندم: «وفا کنیم و ملامت کشیم و

خوش باشیم / که در طریقت ما کافر یست، رنجیدن» به مولا قسم دروغ نمی‌گویم، یک مرتبه پشت تلفن زدنم گریه... گریه مرد! آن هم مردی در غربت بادی شکسته! خیلی سخت است، مانعش نشدم تا حسابی دلش خالی شود و بعد گفتم:

«هنوز هم اگر دلخوری سکوت کن!»

او گفت. او گفت و من گفتم، من دلیل آوردم و او منکر شد، او اصرار کرد و من انکار، جنگمان فقط بر سر یک چیز بود: اردوان ندامت پروانه را باور نداشت!

خیلی سخت است که بخوای به مردی که «دلش رنجیده» ثابت کنی آن که تو دوستش نداری، تو را دوست دارد!

و این مناظره و این بگو و مگو و این مکالمه تلفنی حدود دو ماه طول کشید، با احتساب ۱۷ بار مکالمه بین ایران و آلمان به شکل تلفنی [دروغ چرا؟ تا قبر آتاترک من یک ریال هم بابت این مکالمه‌های راه‌دور پول ندادم!!!] تا سرانجام دقیقاً در روز چهاردهم اسفند، ساعت ۱۱ صبح بود که همراه پروانه به فرودگاه بین‌المللی تهران رفتیم.

خدا می‌داند در دل پروانه چه می‌گذشت؟ تمام غرور و شخصیت زنانه‌اش آن لحظه معنی‌پیدامی کرد! تا بالاخره بلندگو اعلام کرد، «پرواز فرانکفورت به تهران هم اکنون به زمین نشست»

باور کنید کندترین دقایق عمرم را آن روز تجربه کردم! اما سرانجام اردوان از «گیت پرواز» بیرون آمد، موقعی که دیدم اردوان نیز مانند پروانه یک دسته گل در دست دارد خیالم راحت شد! و دقیقه‌ای بعد که رخ به رخ هم شدند...؟ [بقیه‌اش را بگذارید پای سانسور اینجانب؟] شادی و خوشبختی که میان پروانه و اردوان برای خودش جا باز کرد برایشان دست تکان دادم و هر قدر هم اردوان صدایم کرد برگشتم.

«در آن لحظه حضورم کنار آنها مصداق عینی خرمگس معرکه بود!»

\*\*\*

ختم کلام، در لحظه سال نو و هنگامی که پای سفره هفت سین کنار خانواده‌تان نشسته و برای خودتان و برای عزیزانتان دعا می‌کنید، این دعا را هم فراموش نکنید که، خدایا همه کسانی را که عزیز راه‌دور دارند، به عزیزشان برسان!

**آن SMS لعنتی**

راستش را بخواهید این «زندگینامه» خیلی هم با استقبال مردم روبرو شد و چند نفر از خوانندگان تمایل زیادی داشتند که به هر شکلی شده به «فتانه» کمک کنند! در آن ماجرا دختر جوان و زیبایی به نام فتانه در خانواده‌ای کم بضاعت زندگی می‌کرد، از آن جایی که تنها دختر خانواده بود که پس از چند برادرش به دنیا آمده بود، لذا خیلی عزیز پدرش «آقا فرج» بود. پدری که خرج زندگی‌اش را با جورابفروشی و دستفروشی می‌گذراند و از جمله مشتریانش پیرمرد پولداری بود که ماهی یک‌روز به سراغ مرد دستفروش می‌آمد و سی، چهل جفت جوراب از او می‌خرید تا به کارگران کارخانه‌اش بدهد. ارتباط آقا فرج و پیرمرد

ادامه داشت و آنها ماهی یکبار همدیگر را می‌دیدند، تا در یکی از روزها پیرمرد کارخانه‌دار یعنی «آقای میرفخرایی» سر همان چهارراه همیشگی ماشینش بنزین تمام می‌کند، آقا فرج هم که آنجا بوده بلافاصله راه می‌افتد و از مسافتی دور ۴ لیتر بنزین از پمپ بنزین تهیه می‌کند و می‌آید و مشکل مرد ثروتمند را حل می‌کند، اما موقعی که آقای میرفخرایی دست داخل جیبش می‌کند تا پول بنزین را بدهد، آقا فرج سر پایین می‌اندازد و می‌گوید: «آقا درسته که ما فقیریم... اما حقیر نیستیم... من مدیون شما هستم و...» آقای میرفخرایی وقتی با این برخورد دستفروش روبرو می‌شود، طوری تحت تأثیر علو طبع آقا فرج قرار می‌گیرد که یک روز بعد به خانه آنها (که در محله‌ای بسیار فقیر ساکن بودند) می‌رود و موقعی که می‌بیند آن خانواده هفت نفره داخل یک اتاق نمود و کوچک زندگی می‌کنند، بیشتر پی به ارزش کار مرد دستفروش می‌برد [که علیرغم نیازش پول بنزین را نگرفته بود] به همین خاطر مرد ثروتمند آنها را به خانه‌ای مناسب در مرکز شهر می‌برد و به آنها می‌گوید:

«تا موقعی که من زنده هستم می‌توانید اینجا زندگی کنید و اجاره هم ندهید!»

به این ترتیب زندگی مرد دستفروش دچار تغییر مثبت می‌شود و می‌تواند راحت‌تر شکم‌زن و فرزندانش را سیر کند. سال‌ها می‌گذرد و در ادامه ماجرا، پیرمرد که معتقد بود «فتانه» دختر زیبایش خیلی خوشقدم است، علیرغم اینکه خواستگاران فراوانی [که موقعیت‌های مالی و اعتباری خوبی هم داشتند] برای دخترش می‌آمد، اما همه آنها را رد می‌کند و می‌گوید: فتانه باید زن کسی بشه که بتونه خوشبختش کنه!»

فتانه نیز به حرف پدر گوش می‌کند تا سرانجام درست در روزهایی که دختر زیبا آماده حضور در دانشگاه می‌شد، «صالح» از راه می‌رسد. مردی ثروتمند و خوش قیافه و (به قول آقا فرج) یک جنتلمن واقعی، که یک روز اتفاقی در هنگام عبور از کنار بساط دستفروشی آقا فرج، فتانه را که آمده بود به پدرش سر بزند می‌بیند و عاشق زیبایی افسانه‌ای دختر می‌شود و به سراغ آقا فرج می‌آید و... پدر نیز که «آقا صالح» را حاصل آرزوها و دعاهایش درباره دختر زیبایش می‌داند، فتانه را قانع می‌کند که اگر با این مرد خوشبخت نشدی گناهش پای من! اینگونه می‌شود که هر کس از راه می‌رسد فتانه و آقا فرج را تشویق به این وصلت می‌کند تا بالاخره روز عقد فرا می‌رسد و دختر زیبا پای سفره عقد می‌نشیند و... اما درست چند دقیقه پس از خواندن خطبه، یک SMS به موبایل فتانه ارسال می‌شود و عروس زیبا متوجه می‌شود که او پنجمین زن صالح است!

در پایان زندگینامه، فتانه می‌نویسد «همچنان دارم از طریق دادگاه و قانون ماجرا را پیگیری می‌شوم و هر طور باشد انتقامم را از صالح (که در این ۴ ماه بارشوه دادن و این و آن را دیدن از جنگ قانون فرار کرده) خواهم گرفت خبرش را نیز به شما می‌دهم!



# سال ۱۳۹۰ از دواج می‌کنم



همین دومرد برای دوره تحصیلی کافی است. در دوران دانشجویی هم که یک تصادف مهیب داشته‌اید؟  
 \*\*بله، من دو، سه تا تصادف بسیار شدید داشته‌ام. حتی یکی از تصادف‌هایم طوری بود که با ماشینم رفتم داخل خانه شاگردم (!) اتفاقاً بنده خداها ناهار می‌خوردند که من با ماشین به دیوار خانه‌شان برخورد کردم و وارد خانه‌شان شدم. (با خنده می‌گوید: فکر می‌کنم که آبگوشت هم می‌خورند). یکی دیگر از تصادف‌هایم را دقیق به خاطر دارم که ۱۴ دیهشت سال ۱۳۸۴ بود که به رادیو کرج می‌رفتم و قرار بود در مراسمی که رادیو برای کارکنان صدا و سیما برگزار می‌کند را من برنامه اجرا کنم. رفتیم برنامه اجرا شد و در برگشت در جاده تهران به راننده گفتم می‌روم عقب می‌خواهم تا به تهران برسیم. حتی از او پرسیدم که مشکلی نداری؟ گفت خیر... و من حین حرکت رفتم در عقب ماشینم دراز کشیدم و تا چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. فکر کنم ۵ دقیقه طول نکشید که یکباره متوجه ضربه شدیدی شدم که شوکه‌ام کرد، حتی تصادف طوری بود که موتور ماشین آتش گرفت. جالبی قضیه برایم این بود که اگر عقب نرفته بودم شاید الان اینجا نبودم و به جای صدمه به دنده‌هایم باید حلوایم را می‌خورید!

با این همه هنر به شما پیشنهاد بازیگری هم شده؟

\*\*بله، اما قبول نکردم. به دلیل اینکه از عهده‌اش بر نمی‌آیدم و ممکن بود با شخصیت موسیقایی‌ام تداخل پیدا کند. در واقع زمانی باید کاری را قبول کرد که علم و تحصیلات و تجربه آن را داشت.

\* اگر فیلمی درباره زندگی شما ساخته شود چطور؟  
 \*\*حتماً قبول می‌کنم و مطمئن هستم می‌توانم خوب از عهده بازیگری بر بیایم.

\* چه شد که خوانندگی را شروع کردید؟  
 \*\*خواندن من برمی‌گردد به خاطره‌ای در همان ۱۸ سالگی که در استودیویی، اتودی را برای تفریح می‌خواندم و همه گفتند که خودت خیلی بهتر می‌خوانی. بر اساس همین تشویق سایرین، خوانندگی را در کنار نوازندگی شروع کردم، البته با آن کار خواننده نشدم، آن کار، اولین تجربه خوانندگی‌ام بود و انگیزه‌ای شد برای کارهای بعدی‌ام.

\* بعد از چند سال به عنوان یک خواننده آلبوم دادید؟

\*\*حدود ده سال بعد من به عنوان یک خواننده شروع به کار به صورت حرفه‌ای کردم.

\* یعنی در فاصله این ده سال فقط به تدریس موسیقی می‌پرداختید؟

\*\*خیر! در کنار موسیقی و نوازندگی، از سال ۷۵ تا ۸۰ گروهی به نام مهر آوا تشکیل دادیم که همراه با اساتید بزرگی در خارج از ایران و ایران کنسرت‌هایی را اجرا می‌کردیم.

زمانی که برای مصاحبه به دفتر این خواننده دوست داشتنی رفتیم چند دقیقه‌ای دیر رسیدیم. البته امیدوارم، دیر رسیدن ما را به حساب بدقولی نگذارید، اول که آدرس را اشتباه رفتیم، و زمانی هم که به مقصد رسیدیم وقتی وارد آسانسور شدیم، بر روی درود یوار آسانسور ظرفیت تکمیلی نوشته نشده بود و بر همین اساس سه نفر، وارد آسانسور شدیم شخصی هم که داخل آسانسور بود از ما بی‌خبر تر که ظرفیت آسانسور سه نفره است و بعد از حرکت، به یکباره آسانسور ایستاد، چراغ خاموش شد و به سمت پایین که پارکینگ بود حرکت کرد، خیلی ترسیده بودیم، فکر کردیم که سقوط کردیم اما خوشبختانه، چیزی که به آن بالا بر می‌گویند در طبقه منفی دوا ایستاد و پیاده شدیم یکی از بچه‌ها با آسانسور بالا رفت و دو نفر دیگر پایین ماندیم تا بعداً برویم، اما باز همان داستان تکرار شد، فکر نکنید پله بود و نفرتم چون ما که هر چه گشتیم پله‌ای پیدا نکردیم و... بگذریم...

برادرم معلمی داشت که در منزل به او درس می‌داد و وقتی معلمش می‌آمد به من می‌گفت: دو چرخه‌ات را جمع کن دیگر وقت بازی نیست، من در همان لحظه متوجه شدم زمانی که استادی می‌آید باید بازی را کنار گذاشت و مثل بزرگترها رفتار کرد. و به همین خاطر شخصیتم طوری بود که باید خیلی بزرگتر از سنم رفتار کنم.

\* یعنی واقعاً از دوره ابتدایی تا دبیرستان شیطنتی نداشتید؟

\*\*[فکر می‌کند و به سختی یکی از شیطنت‌هایش را یادش می‌آید] در دوره راهنمایی کاری کردم که کل بچه‌های کلاس به دو گروه تقسیم شوند و همین دو گروه باعث شد که شکاف عمیقی در مدرسه ایجاد شود و کل مدرسه به دو دسته تقسیم شد و بر اساس فیلمی که دیده بودم برای هر گروه یک اسم انتخاب کردم و زمانی هم که دیدم کار بالا گرفته و دیگر نمی‌توانم دو گروه را کنترل کنم، خودم را کنار کشیدم بعداً هم شیوه‌ای ابداع کردم که در دوره‌های بالاتر و سر کلاس بچه‌هایی که در سشان ضعیف بود به عنوان تقلب از آن استفاده می‌کردند. که آن هم داشت شر می‌شد که دوباره بفاصله خودم را کنار کشیدم.  
 \* پس خدا را شکر که خیلی شیطنت نکردید چون

\* چرا مجید اخشابی که قرار بود پزشک شود، مهندس معمار و خواننده از آب درآمد؟

\*\*شرط پدر و مادرم این بود که من یا دکتر شوم یا مهندس که یکی از این شروط را اجرا کردم و معماری خواندم و در کنار آن هم موسیقی تدریس می‌کنم و تمام سعی‌ام را کردم تا دانشگاهم در همان شهر محل سکونت‌م باشد تا شاگردانم را که تعدادشان زیاد بود بتوانم پوشش دهم.

\* مگر چند هنر جو داشتید؟

\*\*سال ۷۰ حدود ۱۵۰ شاگرد داشتم.

\* تدریس کردن را از چه شخصی یاد گرفتید؟

\*\*موسیقی و حتی تدریس آن را چون در آن زمان امکانات نبود به شخصه یاد گرفتم و چون آموزگار و معلم چیره دستی وجود نداشت با کتاب‌ها و نوارهایی که موجود بود آموزش دیدم.

\* پس چه زمانی بچگی کرده‌اید؟

\*\*اشکال کار این است که من هیچ وقت بچگی نکردم. تا به خودم آمدم دیدم در ۱۱ سالگی شاگرد دارم و وقتی برای شیطنت و بازی گوشه‌نشینی ندارم به خاطر همین باید همانند بزرگترها و اساتید رفتار می‌کردم. در این زمینه خاطره بسیار قدیمی دارم که حدود ۵ سال بود و من در اتاق داشتم بازی می‌کردم،

✱ به سرودن ترانه هم فکر می کنید؟

✱✱✱ خیر، چون واقعاً نمی توانم ترانه بگویم. اما می توانم شعرهای یک قطعه را تصحیح کنم و کار تصحیح اکثر اوقات به عهده خودم است.

✱ بیشترین کمکی که در زمینه هنر موسیقی به شما شد، از طرف چه کسی بود؟

✱✱✱ مرحوم شوهر خاله ام به نام ناصر تنگ ساز بسیار کمک کرد. او در دوران جوانی اش کلاس هایی را رفته بود و به من یاد داد و آقای محمدابراهیم ادیب که دوست پدرم بود هم پایه اصلی را برایم فراهم کرد و باस्तور آشنا شدم که همین جاز این عزیزان تشکر و برایشان طلب مغفرت می کنم.

✱ تحصیل در رشته معماری هم در زندگیتان تأثیری داشت؟

✱✱✱ بله، در کل به هنر بسیار علاقه دارم و همین آموزشگاهی را که می بینید کار طراحی اش به عهده خودم بوده است. اما به کار ساخت و ساز و معماری بسیار علاقمند هستم.

✱ حالا که شرکت های کپی و تکثیر غیر مجاز وجود ندارند، چرا دوباره سی دی هایی در بازار هست که کپی شده اند؟

✱✱✱ قبل از اینکه ارشاد با موضوع کپی خیلی جدی برخورد کند، کسانی که می خواستند کارشان راه بیافتد به لاله زار می رفتند و تنها بازار و بورس آن دوران آنجا بود، تا اینکه شرکت هایی روی کار آمدند و شروع به تکثیر غیر مجاز کاست ها کردند و چون علم و رسانه دیجیتالی شد و پیشرفت کرد و بر خورد با این شرکت ها شدید شد، بیشتر چنین شرکت هایی ورشکست شدند و زمانی هم که سی دی به بازار آمد، باز بازارهای غیر مجاز روی کار آمدند حتی شاید کپی کردن سی دی ها هم از روی غیر عمد بود اما انجام می شد تا اینکه در حال حاضر کم کم فرهنگ تکثیر نکردن ها در بین عموم جا افتاده، البته کپی هایی که انجام شد، آن قدر بازار موسیقی را خراب کرده که همه در حال تغییر شغل هستند و به گونه ای شده که کالای موسیقی در سوپرمارکت ها عرضه می شود و تنها می توانید در کنار سی دی، ماست و کره و کشک هم بخرید و به خانه ببرید البته این کار حسنی هم دارد و آن اینکه آثار در دسترس عموم به آسانی قرار می گیرد.

✱ اگر می گوید بازار در آمد خراب است پس چرا روز به روز به تعداد خوانندگان افزوده می شود؟

✱✱✱ به دلیل اینکه خوانندگی، صنعت جذابی است اما تمامی آثار که به نتیجه نمی رسد. اغلب کسانی که اثری را روانه بازار می کنند با سرمایه گذاری شخصی این کار را می کنند و سودی از آن به دست نمی آورند.

✱ نظارت وزارت ارشاد چگونه است؟

✱✱✱ وزارت ارشاد اخیراً بسیار خوب و جدی بر روی موسیقی نظارت می کند و مجوزها را در مدت کمتری از گذشته صادر می کند که با وجود این هر روز از تعداد کارهای غیر مجاز کاسته می شود. اما به اعتقاد من در سیاست گذاری موسیقی کلی ایران باید تسهیلاتی شکل بگیرد. درست است که از گذشته

راحت تر شده اما باید باز هم ساده تر مجوز و کارهای دیگر را انجام دهند. شخصی اگر نتواند از صدا و سیما مجوز بگیرد خوب می رود در شبکه های ماهواره ای آن را پخش می کند و این امر به موسیقی و جامعه موسیقی ایران قطعاً لطمه می زند. و جالب این است که بعضی از کلیپ ها که مورد دار هستند در همین کانال ها پخش می شوند و خوانندگان همین این کلیپ ها می روند در مهمانی های آنجانی هم شرکت می کنند و به قول معروف دی جی مهمانی می شوند و متأسفانه این راه ها پر در آمد شده و سخت گیری در صدا و سیما منجر به همین مشکلات شده که اگر شخصی هم خواست قانونی و سربه زیر عمل کند به بن بست می خورد.

✱ تا به حال شده که شما گرفتار مجوز شوید؟

✱✱✱ خیر، تا به حال پیش نیامده.

✱ ظاهر آ شما قبلاً قاری قرآن هم بوده اید؟

✱✱✱ به صورت خیلی جدی خیر، فقط در مدرسه اجرای قرآن با من بود.

✱ چه شد که برای گمگشته انتخاب شدید؟

✱✱✱ دوست عزیزی، با مهارتم در زمینه موسیقی پاپ و سنتی آشنایی داشت و من را به آقای مهران رسام معرفی کرد و صحبت هایی انجام شد و کار به اجرا رسید.

✱ در همین کار بود که ارتباط شما با آقای معلم شکل گرفت؟

✱✱✱ بله، باعث آشنایی من با ایشان شد.

✱ یعنی آشنایی شما با آقای معلم، موجب پیشرفتتان شد؟

✱✱✱ از چه نظر؟! اگر فکر می کنید به دلیل ارتباطات ایشان با برخی دوستان موجب پیشرفت من شد سخت در اشتباه هستید، موسیقی عنصری نیست که بتوان با توصیه و معرفی کار را رونق داد، کار باید طوری باشد که خودت استعداد داشته باشی تا بتوانی به جایگاه خوبی دست پیدا کنی. ذات اثر هنری باعث فراگیر شدن آن می شود. ناگفته نماند شعر آقای معلم طوری است که در خواننده بسیار اثر می گذارد و حتی شنونده و بیننده را مجذوب می کند اما در کنار شعر صدای خواننده و آهنگ آن نیز باید به یکدیگر نزدیک باشد.

✱ شنیده ایم با گروه آرین به خصوص خواننده اش مشکل دارید؟

✱✱✱ خیر، چه کسی چنین حرفی را زده است؟! من استودیویی دارم که در آن بسیاری از افراد مانند همین گروه آرین کارشان را ضبط می کنند.

✱ به نظر تان تقلید از صدای خواننده درست است؟

✱✱✱ تقلید یکی از ارکان آموزش است البته نه در خوانندگی بلکه در آموختن سازها، استاد می گوید که بین مانند من سستور بزن یا فلان آهنگ را برایم بزن!! نه اینکه در مرحله تألیف، تقلید کنی و کار به بازار روانه کنی، موقع تألیف زمانی است که باید کار ابداع کنی و قطعه ای را بوجود بیاوری. زمان هایی هم گفته می شود که کار قدیمی بازسازی شده که این کار غلط و اشتباهی نیست.

✱ شما قطعه های تان را پاپ می دانید یا سنتی؟

✱✱✱ تلفیقی از موسیقی پاپ و سنتی است. تمام تلاش من این است که از نواها و آلات موسیقی سنتی استفاده کنم منتهی در قالب و ساختار پاپ.

✱ تا به حال شده که به حالتی برخورد کنید که نتوانید آهنگی بسازید؟

✱✱✱ بله، یکبار تهیه کننده ای کاری پیشنهاد کرد و مدت تحویل کارم هم بسیار کم بود، هرچه تلاش کردم نتوانستم چیزی بنوازم. حتی تا جایی پیش رفتم که گوشی را برداشتم که زنگ بزنم و کار را کنسل کنم، لحظه ای تأمل کردم و به خودم گفتم امشب زنگ نزن بگذار فردا و فردای آن روز وقتی آهنگ را ساختم یکی از بهترین کارهایم شد که بعدها آن را خواهید شنید.

✱ یک خواننده رژیم غذایی خاصی دارد؟

✱✱✱ بله، حنجره در مسیری قرار دارد که غذاهای تند، نوشابه گازدار و خوردنی های سرد و... روی صدا بسیار تأثیر می گذارد. حتی دویدن در هوای سرد باعث گرفتگی صدا و آسیب دیدن حنجره می شود.

✱ از هزینه های کلاسهای تان بگویید.

✱✱✱ ما بر اساس موازینی که ارشاد تعیین کرده، مبالغ را دریافت می کنیم. هزینه های دوره های کار و دانش که به صورت ۹ ماهه می باشد حدود ۷۰۰ هزار تومان است البته شهریه ها به صورت واحدی محاسبه می شود. دوره های آزاد هم بستگی به کلاس ثبت نامی دارد که شهریه ها متفاوت است.

✱ کاری را در خارج از کشور انجام داده اید؟

✱✱✱ چه کاری؟! اطلاعات دقیق دهید تا جواب بدهم!!

✱ همراه تیم ملی به خارج از کشور رفته بودید؟

✱✱✱ برای مسابقات جام جهانی ۲۰۰۶ به همراه دایی ام که مقیم آلمان است به آنجا رفتم و برای اولین بار بازی ایران را در استاد بوم دیدم که آن هم مقابل پرتغال بازی را واگذار کرد و ما خیلی ناراحت از استاد بوم برگشتیم.

✱ شما کلبه خاص و ویژه ای هم در شمال دارید؟

✱✱✱ بله، این ها را از کجا می دانید؟ کلبه ای رویایی که به سبک ۳ هزار سال پیش که در آن خانه برق و آب و گاز ندارد و وسایلی مانند تبر و داس و چوب قابل استفاده است و در خانه باید در همان وسط خانه آتش درست کرد، البته من به خاطر حنجره ام یک بخاری هیزمی خریده ام و خانه را گرم می کنم. بهترین زمان برای رفتن به این روستا تابستان هاست چرا که الان فکر می کنم ۱۰ متر برف را باید پارو کنم تا به خانه برسم.

✱ سخت ترین لحظه زندگیتان؟

✱✱✱ زمانی که پدرم پر کشید، تلاش های زیادم برای نگهداشتش کردم، اما او رفت... البته بعد مثبتی را هم در نظر بگیرد که از زمان مرگ پدرم به بعد من خیلی به معنویات اهمیت می دهم تا حدود ۱۰ روز در شوک بودم اما شانس می که آوردم بعد از ۱۰ روز به حج رفتم و مناسک حج در روحیه ام تأثیر شگرفی گذاشت تا به آرامش درونی رسیدم.

بقیه در صفحه ۴۱



# اتوبوس و مترو یا کنسر و آدم؟



## اشاره

اگر ساکنان کلان‌شهرها بخواهند با تاکسی یا با ماشین خودشان رفت و آمد کنند، افزون بر وقت بسیاری که باید در راه‌بندان‌ها و پشت چراغ‌های قرمز سپری کنند، ناچارند یکی از گران‌ترین هزینه‌ها را بپردازند. از این روست که اتوبوس و مترو مشتریان فراوانی دارد. شما هم که مانند من اهل اتوبوس و مترو هستید، بی‌گمان بارها صف‌های بسیار طولانی و مشکلات گوناگون این دو وسیله نقلیه را دیده‌اید و گاهی نیز آتش خشم‌تان شعله‌ور، و خون شما تلخ و سوزان شده است بنابراین درباره ناوگان‌های حمل و نقل شهر تهران گزارشی تهیه کردم تا پژواک حرف دل شما شوم. من نیز چون شما می‌دانم که اگر نتوانیم از اتوبوس و مترو استفاده کنیم، هر ماه باید بین صد تا صد و پنجاه هزار تومان کرایه تاکسی بدهیم. این را نیز می‌دانم که رفت و آمد ما با این دو وسیله نقلیه سختی‌ها و مشکلات زیادی دارد که گمان نکنم به این زودی‌ها برطرف شود. برای این که یک طرفه به قاضی نرفته باشم و پیشنهادی نکرده باشم، گزارشی به شما نفرار می‌کنم که ایستگاه به ایستگاه و نکته به نکته موبه‌موس‌تاکار چرخ‌ها ناوگان حمل و نقل شهری از حال و روز مردمی که در خروسخوان صبح سوار می‌شوند و سر کار می‌روند، و آخر شب پیاده می‌شوند و به خانه برمی‌گردند، باخبر شوند و برای آسودگی و رفاه شهروندان محترم آستینی بالا بزنند.

## هفت صبح، ایستگاه فرهنگسرا

ساعت هفت صبح است. تعداد بسیار زیادی زن و مرد و بچه در ایستگاه فرهنگسرا، خیابان قزوین، نزدیک سه راه آذری ایستاده‌اند. صف زن‌ها و مرد‌ها از هم جداست. در این مسیر که تا خاوران می‌رود، خانم‌ها جلو و آقایان عقب می‌نشینند یعنی برعکس خط‌های دیگر. چند دقیقه می‌گذرد و اتوبوسی از راه می‌رسد. حرفه‌ای‌ترها گارد مخصوص سوار شدن به خود می‌گیرند. اتوبوس می‌ایستد و درهایش باز می‌شود. همان حرفه‌ای‌ها در حالی که فریاد می‌کشند: آقا هل نده. آقا هل نده! دیگران را هل می‌دهند و به هر ضرب و زوری که هست، خود را در اتوبوس جا می‌کنند. مردی را می‌بینم که دختر بچه پنج ساله‌ای همراه دارد و می‌خواهد سوار شود. می‌گویم: آقا این بچه له میشه! جوابی نمی‌دهد و سرانجام خودش و دخترش سوار می‌شوند. راننده چند بار دکه بستن در را می‌زند اما جا نیست و درها بسته نمی‌شوند. راننده قیدش را می‌زند و راه می‌افتد.

نمی‌آورد زیرا در کیفم پنهان شده و می‌داند محال است بتوانم بیرونش بیاورم.

در ایستگاه بعدی چند نفر دیگر سوار می‌شوند و یک نفر از روی صندلی بلند می‌شود تا برود. با صدای بلند به پدر آن دختر بچه می‌گویم: آقا... اینجا خالی شد... بچه تو بذار بشینه! ولی هنوز جمله‌ام تمام نشده که مرد میان‌سال و تنومندی، چند نفر را که می‌خواهند روی همان صندلی بنشینند، هل می‌دهد و خودش می‌نشیند. در این کش‌وقوس، پای کسی روی پای بچه می‌رود و جیغش را در می‌آورد. اما کسی به کسی نیست و زیر لب می‌گویم:

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت...

آقایانی که در این مسیر پیاده می‌شوند، کرایه نمی‌دهند. راننده فقط می‌تواند از خانم‌ها کرایه بگیرد زیرا آنها ناچارند از در جلو پیاده شوند.

راننده به کرایه ندادن آقایان اهمیتی نمی‌دهد زیرا اتوبوس‌های این خط، دولتی هستند و راننده حقوق بگیر است.

چند دقیقه بعد اتوبوس بعدی می‌آید. خیلی شلوغ‌تر است. راننده در ایستگاه توقف نمی‌کند و بیست سی متر جلوتر می‌ایستد و در را باز می‌کند تا دو سه مسافر پیاده شوند. کسانی که در صف ایستاده‌اند به سوی اتوبوس می‌دوند و باترفندهایی که بلدند، سوار می‌شوند. چند نفر در حالت آویخته سوار شده‌اند. باز هم در بسته نمی‌شود و اتوبوس می‌رود. این داستان در هر سه چهار دقیقه تکرار می‌شود. من سوار اتوبوس ششم می‌شوم. کار بسیار دشواری است. از هر طرف چنان فشاری به بدنم وارد می‌شود که جای نفس کشیدن هم ندارم چه برسد به سوزن انداختن. سرم طرف شرق است و پای راستم طرف غرب و پای چپم به جنوب کشیده می‌شود. بین این جمعیت درهم فشرده، چشمم به دختر بچه‌ای می‌افتد که زیر دست و پا دارد له می‌شود. پدرش می‌کوشد سپر او شود. کسانی که روی صندلی‌ها نشسته‌اند، انگار نه انگار که بچه‌ای دارد فریاد می‌کشد و بابا بابا می‌کند. هیچ کس به روی خودش نمی‌آورد. دوربین من هم به روی خودش

\* برخی‌ها با دوچرخه و برخی دیگر با اسکیت سرکارشان می‌روند. کلاغ‌ها با قیچی سیاه بال‌هاشان، دامن سربی و دود گرفته آسمان را پاره می‌کنند



## دوربین مدار بسته

خیلی از مسافرها در ایستگاهی که بعد از میدان رازی (گمرک) است، پیاده می‌شوند تا سوار خط راه آهن - تجریش شوند. سکوی این ایستگاه بسیار بلند است و پیرها و بچه‌ها نمی‌توانند روی سکو بروند



بنابر این از پایین سکو به طرف در اتوبوس می‌روند. کار خطرناکی است زیرا فاصله اتوبوس‌ها با سکو از نیم متر هم کمتر است و هر آن ممکن است اتفاقی بیفتد. اتوبوس‌های این مسیر دولتی نیستند و کرایه‌ها به جیب راننده می‌رود بنابراین محال است کسی بتواند پیاده شود و کرایه ندهد. راننده‌ها جلوفرمان اتوبوس دوربین مدار بسته گذاشته‌اند و همه چیز را زیر نظر می‌گیرند. معمولاً دستگاه کارتخوان این اتوبوس‌ها خراب است. البته مردم هم از بلیت کارتی استقبال نکرده‌اند. روی همه اتوبوس‌ها هم نوشته‌اند: دیروز بلیت کاغذی، امروز بلیت الکترونیکی... عکس جوان خفنی را هم کشیده‌اند که کارتی در دست دارد و از شادی چنان به هوا پریده که انگار از فلان شرکت رب گوجه فرنگی سازی، برنده ماشین ساتنافته شده است. از آقای میانسالی که در صف ایستاده است، می‌پرسم: شما بلیت کارتی دارید؟ گفت: نه... من محمدرضا طوسی هستم. چهل و دو سال دارم. کارمندم. هیشکی نیست به من بگه چرا تخم مرغ گرون شده. امروز اخبار می‌گفت بالا رفتن قیمت طلا تو جهان روی قیمت همه چی از جمله تخم مرغ اثر گذاشته... آخه مگه مرغا تخم طلا می‌ذارن که قیمت جهانی طلا باعث گرون شدن تخم مرغ شده... گفتم: می‌بخشین... سؤال من درباره بلیت الکترونیکی بود و می‌خواستم بدونم چرا از این جور بلیت‌ها استفاده نمی‌کنین؟ گفت: آقا شما هم چه اعصاب خجسته‌ای داریدین ها! او را رها کردم و منتظر شدم اتوبوس خلوت‌تری بیاید.

ده دقیقه صبر می‌پیشه کردم اما اتوبوس‌ها دم به دم شلوغ تر می‌شوند بنابر این دل به دریای زم‌و باترفندهایی که یاد گرفته‌ام سوار یکی از اتوبوس‌های شوم. پایم فریاد می‌کشد که له شدم. ستون فقرات و قفسه سینه‌ام داد می‌کشند که داریم می‌شکنیم. نفسم بالا نمی‌آید. کیفم نیم متر از خودم دور تر رفته و زیر بغل آقای است. عینکم

از چشمم افتاده و روی شانه کسی است. راننده، قدم به قدم می‌ایستد و مسافرها تازه‌ای سوار می‌کند. یکی از مسافرها داد می‌کشد: آقا برو دیگه! همه دماغ به دماغ هم واستادیم... به خدا دیگه جاندار... راننده گوشش از این حرف‌ها پر است. باز هم نیش ترمز می‌زند دو پیر مرد را سوار می‌کند. در عجب شدم که آن پیرها چگونه توانستند خود را در اتوبوسی جا کنند که به راحتی جای سوزن انداختن ندارد.

ایستگاه‌های اتوبوس نزدیک چهار راه‌ها و میدان‌هاست. راننده‌ها پشت هر چراغ قرمز می‌خاوند من را شکر می‌گویند زیرا هر چه این چراغ‌ها طولانی‌تر باشند، مسافر بیشتری سوار می‌کنند. وای به روز مسافری که اعصابش ضعیف است و به میدان جمهوری، چهار راه ولیعصر، میدان ونک و... برسد زیرا دقایق زیادی می‌آیند و می‌روند و اتوبوس‌ها در چنین جاهایی گیر می‌کنند و جلو نمی‌روند. درهای اتوبوس هم بازند و مسافرانی که از راه می‌رسند، مثل تراکتور به مسافرانی که سوارند و در هم چیده‌اند، فشار می‌آورند و سوار می‌شوند. راننده هم مدام داد می‌کشد: آقا برو وسط... وسط خالیه... آقا بون قسمت خانوما روول کنن و بیان وسط... بذارین چهار نفر سوار شن و به کارشون برسین!... اتوبوس روزه کشان، در خط ویژه‌اش از ولیعصر بالا می‌رود.

گردنم بر اثر فشار جمعیت کج شده و دماغم به پنجره اتوبوس چسبیده است. ناچار به تاکسی‌ها و شخصی‌هایی نگاه می‌کنم که در راه‌بندان گرفتار شده‌اند و لاکچست‌وار جلو می‌خزند. موتورسوارها پیاده‌روها را اشغال کرده‌اند و ویراژ می‌دهند و از لابه‌لای مردم پیش می‌روند. برخی‌ها با دوچرخه و برخی دیگر با اسکیت سر کارشان می‌روند. کلاغ‌ها با قیچی سیاه‌بال‌هاشان، دامن سربی دود گرفته آسمان را پاره می‌کنند و از بالا به جوی آب آلوده خیابان ولیعصر نگاه می‌کنند تا پی‌پاره‌ای بجویند و به منقار بکشند. ناگهان اتوبوس ترمز می‌کند و همراه جمعیت به جلو عقب‌پر تاب می‌شوم. صدای راننده را می‌شنوم که با خشم و فریاد می‌گوید:

... آجی چرا مراقب نیستی؟ نزدیک بود تلف بشی... یکی از مسافرها گفت: به ماه پیش یه خانمی مثل همین خانم یه هو از پشت اتوبوس جلویی اومد بیرون تا بیره پیاده‌رو. راننده اتوبوسی که سوارش بودم، اونو ندید و زیرش کرد. راننده بیچاره مجبور شد کلی خسارت بده. دختره شهرستانی بود و اوامده بود تهران و داشت می‌رفت سر جلسه امتحان کنکور...

## ساعت دوازده و ربع، ایستگاه مدرسه

این ایستگاه کمی از میرداماد بالاتر است. چند دبستان و راهنمایی و دبیرستان کنار هم هستند. ساعت دوازده تا یک، جلوی این ایستگاه غوغایی است. دانش‌آموزان دبستانی تعطیل می‌شوند و مادران آنها دنبال‌شان می‌آیند و بسیاری از آنها در این ایستگاه سوار می‌شوند. وقتی که اتوبوسی در این ایستگاه توقف می‌کند،



پر از جمعیت است ولی مادرها ناچارند با بچه‌هاشان سوار شوند. آنها هم هر طور که هست، خود و فرزندشان را بالا می‌کشند و لای مسافرها فرو می‌روند. برخی از پسر بچه‌های شیطان هم اطراف ایستگاه می‌پلکند تا با اتوبوس بازی کنند. آنها بطری‌های نوشابه را پر از آب می‌کنند و زیر چرخ اتوبوس می‌گذارند. وقتی که اتوبوس راه افتاد، بطری‌ها با صدایی بمب مانند می‌ترکند و در بطری‌ها مانند گلوله پرتاب می‌شوند. خدمتگزار مدرسه می‌گفت: یه بار در یکی از بطری‌ها خورد به صورت خانمی که رد می‌شد. آگه یه خورده بالاتر خورده بود، کور می‌شد. آقا پوست صورتش جر خورد و کلی خون اومد. باین که اتوبوس‌ها پشت سر هم می‌آیند و می‌روند، همیشه شلوغند.

## ایستگاه - ونک آزادی

چند اتوبوس در ایستگاه توقف کرده‌اند. اتوبوسی که از همه جلوتر است، پر از مسافر است. نزدیک به پنجاه نفر نیز پیاده‌اند و در صف ایستاده‌اند. کمی آن طرف‌تر، راننده‌ها و رئیس خط که جوانی بیست و چهار پنج ساله است، در یکی از اتوبوس‌ها نشسته‌اند و جای می‌خورند و سیگار می‌کشند و گپ می‌زنند. مسافرها دارند غرغر می‌کنند: اتوبوس که پر شده پس چرا راننده‌ش نمیاد...؟ جلو می‌روم و کارتم را به یکی از مسافرها نشان می‌دهم و می‌پرسم: انگار ناراحتین... میشه بگین چرا؟ پوزخندی زد و گفت: چو می‌بینی و می‌رسی سؤال خطاس... گفتم: به نظر شما این اتوبوس چرا راه نمی‌افته؟ یکی دیگر از مسافرها که خودش را رضا ساروجی معرفی کرد، گفت: من سی و

بقیه در صفحه ۳۹





پژمان جمشیدی:

## چقدر بد بودم که

## هاشمیان انتخاب شد...



چند وقتی برای مصاحبه دنبال پژمان جمشیدی می گشتم اما نمی توانستم پیدایش کنم تا اینکه به صورت کاملاً اتفاقی در دنیای اینترنت با وی برخورد کردم. پیشرفت علم و فن آوری را نباید دست کم گرفت! به هر حال قرار گفتگویی با وی گذاشتم و زمانی که گفتم می خواهم مصاحبه نیمه جدی با شما داشته باشم، گفت که در این فوتبال مگر چیز جدی پیدا می شود که بخواهیم درباره آن صحبت کنیم؟

\* از مالزی چه خبر؟

مالزی که خبری نبود چون برای تفریح به آنجا رفته بودم اما چند وقت پیش اندونزی بودم که همه خبر هادر آنجا بود. جایتان خالی همانند فیلمهای جیمز باند از آنجا فرار کردم.

\* چطور؟

یک مدیر برنامه کامرونی از طریق چند واسطه با من تماس گرفت و گفت که یک تیم از اندونزی دنبال من است. من نیز به آنجا رفتم. پیش از آنکه به آنجا بروم، مدیر برنامه من قرارداد داخلی نیز با آن باشگاه بسته بود. تیم پرطرفداری بود و در یک بازی دوستانه اش ۱۰ هزار تماشاگر به ورزشگاه آمده بودند. به هر حال چند جلسه ای آنجا تمرین کردم اما تصمیم گرفتم که به ایران بازگردم.

\* به چه دلیل؟

راستش از لحاظ مالی پیشنهاد چشمگیری ندادند. حدود ۱۲۰ میلیون پیشنهادشان بود که به نظر من نمی ارزید بخواهم با این رقم در آنجا بازی کنم. از لحاظ رفت و آمد نیز مشکلاتی داشتم. از سوی دیگر آب و هوای آنجا همانند نوشهر بود، فقط به جای آنکه بنویسند اکبر جوجه، نوشته بودند مک دونالد! جالب آنکه من نمی خواستم آنجا بمانم و آنها به زور می خواستند مرا نگه دارند. سرانجام نیز به صورت مخفیانه به فرودگاه رفتم. آنجا نیز دنبال من می گشتند اما زمانی مرا پیدا کردند که دیر شده بود.

\* زمانی که با شما برای گفتگو تماس گرفتم، گفتید که همه فوتبال ما طنز است، چرا؟

فوتبالی که در آن یک تماشاگر با مشت به صورت علی دایی می زند، این فوتبال طنز نیست؟! یا یک بازیکن که اصلاً آمادگی جسمی ندارد به یک تیم مطرح منتقل می شود، باید این فوتبال را جدی گرفت؟

\* داستان جشن نفس چیست؟

امسال در این جشن حضور نداشتم اما در سالهای پیش در این مراسم شرکت می کردم. این جشن درباره پیوند اعضاست. من نیز وصیت کرده ام که اگر برایم اتفاقی افتاد، اعضایم را به دیگران اهدا کنند.

\* شما باز یکن دعوی بودید...

نه، به چهره آرام من می آید که اهل دعوا باشم؟! \* پس داستان دعوی شما بارضا عنایتی چه بود؟ آهان! خوب آن داستانش فرق می کند. فکر کردید یک بازیکن در دربی چه کاری باید انجام دهد؟! این چند سال که دربی می دیدم، حالم به هم می خورد! بازیکنان روی هم خطا می کنند و بعد دست هم را گرفته و همدیگر را از زمین بلند کرده و روی هم می بوسند. این بچه بازی ها چیست؟! زمان مادر دربی همدیگر را در زمین می کشتیم. معذرت خواهی هم در کار نبود. دربی یعنی جنگ. دعوی ما نیز در همین زمینه بود.

\* و حسن هوری؟

در رابطه با هوری صحبت نکنم بهتر است. آن زمان در مصاحبه ای گفتم که او را نمی شناسم که به وی نیز برخورد.

\* یعنی واقعاً وی را نمی شناختید یا اینکه خودتان راز ده بودید به شناختن؟

به خدا او را نمی شناختم. آن زمان علی پروین تیمها را نفر به نفر آنالیز نمی کرد و آنالیز تیمی بود. یعنی مثلاً می گفت که شماره ۷ تیم ملوان خطرناک است. به همین دلیل ما به جز چند بازیکن معروف، هیچ کس دیگری را از بچه های شهرستان نمی شناختم.

\* مصطفی دیزلی چه جور مربی ای بود؟

آخ! آخ! آخ! عجب مرد بزرگی بود این مصطفی دیزلی! یکی از ۳ مربی بزرگی بود که با وی کار کردم. زمانی که از پرسپولیس به پاس منتقل شدم، بسیار افسرده بودم چرا که در هر بازی ما حداقل ۳۰ هزار تماشاگر داشتیم. یک روز دیزلی مرا کنار کشید و گفت دوراه بیشتر نداری، یا اینکه به طور کلی فوتبال را کنار بگذاری و یا اینکه با این شرایط کنار بیایی! من در گالاتاسرای که بودم ۱۰ برابر شما تماشاگر در استادیوم می دیدم، بعد واسه ۲۰ - ۳۰ هزار نفر افسردگی گرفتی؟! واقعاً مربی کاربلدی بود.

\* چه شد که از پرسپولیس بیرون آمدید؟

در سال ۸۵ به دلیل اینکه سر باز شدم، از پرسپولیس به پاس رفتم.

\* پس شما از سال ۷۵ تا ۸۵ دانشجوی بودید؟

بله، البته نه دانشجوی به آن صورت!

\* پس به کدام صورت؟

به این صورت که من اصلاً سر کلاس نمی رفتم. همش سر تمرین بودم و اردوهای مختلف تیم ملی. توقع داشتید که با این شرایط بتوانم درس بخوانم؟ \* سال ۸۱ که من برای ادامه تحصیل به دانشگاه آزاد کرج رفتم، پژمان جمشیدی در آنجا به این معروف بود که...

بله! بله! به این معروف بودم که چند متر زمین آنجا به من داده اند و گفته اند که برای خودم در اینجا یک خانه درست کنم و کار و کاسبی راه بیندازم!

\* اهل ماشین بازی و مسابقه سرعت در کنار خیابان دانشگاه هم که بودید...

نه! این شایعه است!

\* من خودم شما را با ماشینهای مختلف آنجا می دیدم...

بله، با ماشینهای مختلف می رفتم اما اهل سرعت و این چیزها نبودم چرا که صحنه ای در همانجا دیدم که تا آخر عمر تصمیم گرفتم با سرعت حرکت نکنم. زمستان سال ۷۵ یا ۷۶ بود که حسایی برف آمده و زمین یخ زده بود. پای پیاده از در بالای دانشگاه به سمت پایین حرکت می کردم که یک نفر با پاترول برای آنکه دخترهای دانشجو را اذیت کند، با سرعت به سمت آنها حرکت کرد. نزدیک آنها که شد ترمز کرد اما چون زمین سر بود، ماشین چرخید و به یکی از دانشجوها برخورد کرد. دختر پس از چند روز که در کما بود، جان سپرد. ماشین پس از آنکه به دختر برخورد کرد، چرخ خورد و از چند سانتی من رد شد. همانجا بود که با خودم عهد بستم تا آخر عمر با سرعت حرکت نکنم و به قوانین احترام بگذارم تا جان خود و دیگران را به خطر نیندازم.

\* و سرانجام مدرکتان را گرفتید؟

پس از حدود ۱۰ سال دانشجوی بودن، هنوز پروژه ام را تحویل نداده و به طور کلی بی خیال مدرک و تحصیل شده ام.

\* بلاژ و ویج چگونه مربی بود؟

چیر و مربی خوبی بود اما اخلاق خوبی نداشت.

\* برانکو؟

برعکس همه که می گویند وی مربی تاثیر گذاری در فوتبال ایران بود، باید بگویم که او مربی خوبی نبود! وی نسل ما را در تیم ملی تباه کرد. به بهانه تغییر نسل، اکثر بازیکنان را از تیم ملی دور کرد. من ۲۷ سالم بود که از تیم ملی خط خوردم و دیگر دعوت نشدم. وی ۱۶-۱۷ بازیکن خاص را به تیم ملی دعوت می کرد و همیشه به آنها بازی می داد. آن زمان اصلاً تیم ملی به تغییر نسل احتیاج نداشت. به هر حال وی به فوتبال ما خیانت کرد، نه خدمت!

\* راستی در آمد شما از کجاست؟

آنطور که شما فکر می کنید، منبع در آمدی ندارم. از پولی که در این مدت به دست آورده بودم، روزگار می گذرانم.

\* جریان اخراج شما از استیل آذین چه بوده است؟

واقعاً این اتفاق افتاده است؟! پس چرا من از آن بی خبرم؟ (باخنده) فکر کنم دشمنی خاصی با من دارید که این سوالات را می پرسید! من از استیل آذین اخراج نشدم بلکه در پایان فصل، سیاست باشگاه این بود که با بازیکنان اسم و رسم دار قرارداد را تمدید نکند و من نیز از آن تیم جدا شدم.

\* پس داستان اخراج شما و حامد

کاواییپور و ایمان رزاقی را در صحت ندارد؟

البته که صحت ندارد اما اگر شما می گوید که صحت دارد، پس حتماً دارد دیگر!

\* قصد مربیگری ندارید؟

شما اجازه ندادید که درباره برنامه آینده ام صحبت کنم. (باخنده می گوید) ماشاءالله مثل بازجوها از من سوال می پرسید و هی از این شاخه به آن شاخه می پرید!

پس از آنکه از فوتبال مرا کنار گذاشتند در کلاسهای مربیگری شرکت کردم و مدرک D را گرفتم. تا چند ماه دیگر نیز در کلاس درجه C شرکت خواهم کرد و یکی از اهداف آینده من مربیگری است.

\* گفتید که کنار گذاشتن یا اینکه خودتان

فوتبال را کنار گذاشتید؟

من با ۳۳ سال سن چه دلیلی دارد که فوتبال را کنار بگذارم. باید بگویم که مرا از فوتبال کنار گذاشتند. انتخاب آخر من خیلی بد بود. یعنی نباید به ابومسلم می پیوستم. این انتخاب مرا از فوتبال حرفه ای دور کرد و در باشگاهی مشغول به بازی شدم که باشگاه نبود. از سوی دیگر چون با هیچ باند و گروه و دسته ای در ارتباط نبوده و نیستم و به کسی هم برای بازی کردنم باج نمی دهم، دیگر تیمی پیدا نشد که بخواهم در آن بازی کنم و مجبور شدم فوتبال را کنار بگذارم.

\* گفتید انتخاب ابومسلم اشتباه بود، به چه دلیل؟

درباره ابومسلم فقط این را بگویم که مدیران این باشگاه هیچ چیز از فوتبال نمی دانستند. یعنی شاید تنها ۲ نفر در باشگاه بودند که می دانستند فوتبال چیست!

اگر الان من یک حرف بزنم، باشگاه ابومسلم می خواهد ۲۰۰ صفحه برای من جوابیه صادر کند!

\* خوب این موضوع که در اکثر باشگاه های ایران صادق است...

بله اما در آنجا بیشتر بود! مشکلات آن باشگاه بیش از حد بود. مثلاً یک روز از نیروی انتظامی به دفتر باشگاه مراجعه کرده و درب باشگاه را پلمپ کردند! یا روز دیگر بچه هایی که در خوابگاه زندگی می کردند را از آنجا بیرون کردند.

\* مشکل شما هم با مظلومی مزید بر علت شد ...

من با مظلومی مشکلی نداشتم اما باید بگویم که او برای کار به مشهد نیامده بود. وی از ابومسلم طلب داشت و برای زنده کردن آن طلب به مشهد آمده بود. جالب آنکه در مصاحبه هایش می گفت که وی تنها به خاطر امام رضا (ع) به مشهد آمده! به هر حال پس از چند بازی نتیجه نگرفت و گفت که تیم را نمی شناخته! مگر می شود آدم شناخته با یک باشگاه قرارداد ببندد؟! از سوی دیگر یکی از اقوام او یک بازیکن خارجی برای باشگاه آورد و پورسانت حسابی



گرفت! مظلومی به آن بازیکن که هیچی از فوتبال نمی دانست، بازی می داد اما به دیگر بازیکن خارجی باشگاه که خیلی خوب بود بازی نمی رسید چرا که از کانال مربوطه جذب تیم نشده بود! خلاصه کنم به نظرم مظلومی خیلی با معرفت نیست.

\* در ابتدای فصل صحبت از حضور شما در باشگاه

پرسپولیس بود. این خبر صحت داشت؟

بله. ابتدای فصل در جایی به صورت اتفاقی با کاشانی روبرو شدم. وی گفت که کجا بازی می کنی؟! گفتم که هیچ جا. گفت که دوست داری به پرسپولیس باز گردی؟! من هم گفتم بله. وی هم گفت که با دایی صحبت می کند اما دایی قبول نکرد که به پرسپولیس باز گردم. دوباره این اتفاق در نیم فصل افتاد و باز هم دایی مرا قبول نکرد. ببینید چقدر بدبخت بودم که هاشمیان را جای من خریدند!

\* این تیکه به خودتان بود یا هاشمیان؟

به هر سه نفر مان!

\* شما با ۱۳ بازی ملی...

۱۳ بازی ملی؟! فکر کنم که شما رسماً می خواهید دعوا راه بیندازید... من کجا ۱۳ بازی ملی دارم؟! فکر

کنم در آخر مصاحبه به طور کلی منکر این قضیه بشوید که من فوتبال نیست بوده ام! طبق آمار فدراسیون من ۱۹ بازی و طبق آمار خودم، ۲۳ بازی ملی دارم.

\* به نظر تان برای اینکه مشکل فوتبال کشور حل شود چه کاری باید انجام داد؟

اول از همه اینکه مدارس فوتبال را جمع کرد. این مدارس فوتبال به درد ما نمی خورد. شاید در ژاپن و کره این مدارس خوب باشند اما فرهنگ آنها با ما فرق دارد. باید به زمینهای خاکی برگردیم. به نظرم برای پیشرفت فوتبال باید استعدادها را از سنین پایه زیر پوشش قرار داد اما نه آنکه آنها را به تیمهای تهرانی منتقل سازیم. باید اجازه دهیم که در تیمهای شهرستانی رشد کنند و پرورش پیدا کنند.

\* صحبت از تیم ملی شد. افشین قطبی را چگونه

آدمی دیدید؟

به نظر من تیم ملی خیلی از سروی زیاد بود. البته من از نزدیک با وی کار نکردم اما برخی از بچه های گفتند آنچه که مردم درباره او فکر می کنند، درست نیست. وی جلوی دوربین و رسانه ها به یک شکل برخورد می کرد و در نبود آنها به شکل دیگری! البته درباره دلال بودن وی نیز شایعات فراوانی شنیده ام اما نمی توانم تأیید کنم. \* نوروز امسال دربی برگزار می شود.

\* بهترین خاطره شما از دربی چیست؟

یک بر صفر از استقلال عقب بودیم. آن شب، شب ازدواج بهروز رهبری فر هم بود. در دقایق پایانی بازی رادوبریک به اتمام رساندیم و سپس همه با هم به سمت مجلس عروسی رفتیم. واقعاً آن بازی برای من خیلی زیبا بود.

\* و بدترین خاطره؟

دقیقه ۸۶ بود که نگاهی به اسکوربرد کردم. نتیجه دو بر یک به سود ما بود. به خودم گفتم که خدا را شکر که این بازی را هم پیروز شدیم اما در دقایق پایانی به یکباره همه چیز عوض شد و سه بر دو مغلوب شدیم. واقعاً بازی دردناکی بود!

\* این ارزش دارد؟

چی این ارزش دارد؟

\* آگه این ارزش دارد...

بله! بله! درباره آهنگی که خوانده ام صحبت می کنید. این کار حدود ۴ ماه پیش ضبط شده بود که به تازگی بر روی اینترنت پخش شده است. من هم نمی دانم از کجا پخش شده؟! کار را با زانیا خسروی به عنوان آهنگ و تنظیم و مریم اسدی به عنوان ترانه سرانجام دادم. پیش از این چندبار به صورت مشترک خوانده بودم اما این اولین آهنگ مجزای من محسوب می شود.

\* و به عنوان سوال آخر. به ازدواج فکر نمی کنید؟

خیر!... ازدواج یک قسمت است. یک جریان. یک حادثه که باید برای آدم اتفاق بیفتد. هر وقت موقعیتش پیش بیاید آن هم چشم.



چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

## از آن سوی فنا

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



سال ۵۸ به دنیا آمدم. فرزند سوم خانواده بودم. خیلی زود سه نفر دیگر هم به جمع مان اضافه شدند و عدالت برقرار شد. سه پسر و سه دختر. پدرم در یک کارخانه خودروسازی کار می کرد و مادرم خانه دار بود. زندگی خوبی داشتیم. یعنی در کل، همه فامیل خوب بودند. آدم ناجور نداشتیم. همه سرشان به زندگی شان گرم بود. بچه بودم که با ورزش آشنا شدیم و رفتیم سراغ کشتی. به عشق تختی گفتیم شاید خدا خواست و ما هم به روزی شدیم جهان پهلوان. و خلاصه برای خودم عالمی داشتم سوم راهنمایی بودم که عاشق شدم. نه مثل عشق برو بچه های امروز. نه!

یک عشق پاک. دخترک هم مثل خودم بچه سال بود. او هم به من دل بسته بود. قول و قرارهایمان را گذاشتیم و منتظر عبور سال ها شدیم.

دیپلم که گرفتم با درس برای همیشه خداحافظی کردم و بلافاصله رفتم خدمت. آنجا هم کشتی می گرفتم. به خاطر اندام در شستم. سرباز همراه یک تیمسار شدم. در طول خدمتم هیچ مشکلی نداشتیم برای همین سه ماه آخر خدمتم بخشیده شد، دو روز هم زودتر کارت پایان خدمتم صادر شد. خدمتم که تمام شد چون قصد ازدواج داشتم، سریع رفتم دنبال کار. دومین حقوقم را که گرفتم، رفتیم خواستگاری. اما چه خواستگاری! خانواده هیچ کدام از طرفین راضی به این وصلت نبودند. اما عشق زبان مشترک همه آدمهاست. علیرغم همه مخالفت ها و مشکلات، فقط ۲۰ سال داشتیم که داماد شدم. وقتی همسر مرا عقد کردم احساس کردم به همه آرزوهایم رسیده ام. انگار همه دنیا را به من داده بودند. در عرش سیر می کردم. احساس می کردم مرد شدم و باید روی پای خودم بایستم. وقتی عقد کردیم دیدیم با عشق شکم سیر نمی شود. توکل کردیم و زدییم به دل کار. خدا هم برایم خواست سر هر کاری می رفتم یا سر کار گر می شدم یا سر شیفت. همه چیز عالی بود که توانستیم زود برویم سر خانه و زندگی مان. پسرم که به دنیا آمد دیگر خوشی مان تکمیل بود.

مدتی که گذشت آگهی ویزیتوری شرکت چای... به دستم رسید. چون روابط عمومی خوبی داشتم، رفتم. کارم خیلی زود گرفت. صاحبان کارخانه هم آدم های خوب و متدینی بودند، پولشان برکت داشت. سرمایه کلانی ریخته بودند و خوب هم درمی آوردند طولی نکشید که من شدم مدیر فروش کل مناطق ۲۲ گانه

آخرین صفحه پرونده شان بودند. یک لحظه کنجاکو شدم ببینم چند نفرند؟ یک، دو، سه، چهار، مثل اینکه جمعیان با من تکمیل شد بعد از پنج سال انگار همه چیز جفت و جور است. خب این هم پایان خط.

دیگر تمام شد. تا یک ساعت دیگر هر پنج نفر، دراز کش روی برانکارد مستقیم می رویم سردخانه و بعد هم که مشخص است... بالاخره امروز بزرگترین معمای زندگی ما، حل می شد. هر پنج نفر ما امروز با ما مور آنسوی زندگی ملاقات می کردیم.

چشم می گردانم تا ببینم از اولیای دم چه کسانی آمده اند! آخ دیدم... محمد برادر حسین مرحوم مرا دید اما چشم اش را به زمین دوخت. کاش می شد برای آخر بار التماس می کردم. اما می دانم فایده ای ندارد. پنج سال همه به در خانه شان رفتند. ولی محمد آقا به نیابت از همه یک جواب داد: «قصاص»!

البته حق دارند. برادر مرحومشان جوان بود! و اگر توجیه نباشد باید بگویم من هم جوانی کردم.

به همه گفتند می توانید نماز بخوانید. دور کعت نماز به نیت طلب آموزش و مغفرت... اما اعتراف می کنم بیشتر حواسم به طناب و چهار پایه بود به این فکر می کردم طناب تحمل وزنم را دارد یا نیمه راه پاره می شود. یادم آمد، پنج سال از آن روزهایی که ۱۲۰ کیلو بودم گذشته و حالا روی نمودم! حتماً چهار پایه را هم محمد آقا می کشد. پنج سال برای این لحظه ثانیه شماری کرده. حتماً وقتی من بین زمین و هوا معلق، دست و پامی زنم، او نفس راحتی می کشد. دوباره به خط می شویم. من آخرین نفرم. چند ثانیه بیشتر زنده ماندن ارزش دیدن مرگ بقیه را ندارد.

در تمام این لحظات در دلم غوغایی برپا بود. حالا دیگر هیچ امیدی نداشتیم فقط می خواستیم زودتر تمام شود. پاهایم دیگر تحمل وزن بدنم را نداشت. سست شده بودم. زانوانم تا می شد. حالا دیگر نوبت من است. طناب را دور گردنم انداختند. خنک بود وزر، حلقه اش را که تنگ کردند، محمد آقا در سکوت و آرامش جلو آمد. یک قدم... دو... سه... طنین گام های سنگین اما لرزان در گوشم پیچید. چشم هایم را بستم. منتظر شدم تا زیر پایم خالی شود و در همان حال تمام گذشته ام مقابل چشمانم جان گرفت...

\*\*\*

شب عجیبی بود. این که بدانی امشب آخرین شب زندگی ات است. حس غریبی دارد. از سر شب تا الان که نزدیک سحر است چشمم بر هم نگذاشتم. به همه چیز فکر کردم. پدرم، مادرم، همسرم و پسرهایم.

بعد از من چه بر سر آن ها خواهد آمد؟ زندگی برایشان چطور خواهد گذشت؟ به فردای خودم هم فکر کردم. یعنی می شود آن ها از قصاص بگذرند؟

اما نه... اگر می خواستند بگذرند که پنج سال وقت داشتند... نزدیکی های صبح است. خوب می دانم وقتی صدای چرخش کلید در قفل پیچید یعنی دیگر پایان نزدیک است. انتظارم خیلی طول نمی کشد. صدای باز شدن درها و نزدیک شدن قدم ها در گوشم طنین انداخت. وقتی مامور اجرای احکام اسمم را صدا زد، به سختی از زمین کنده شدم و به سمت در رفتم.

سردی دستبند را با تمام وجودم حس کردم. با این که در حال خودم نبودم اما کاملاً می فهمیدم که حواسم قوی تر شده اند. از همین داخل راهرو، بوی صبح را حس می کردم. چیزی که شاید در این ۲۶ سال درک نکرده بودم. در راهرو نیمه تاریک و طولانی قدم گذاشتم. به ذهنم فشار آوردم تا به یاد بیاورم که امروز چند شبیه است اما یادم نیامد. خیلی هم اهمیت نداشت. فقط می دانستم تابستان است. تیر یا مرداد؟ نمی دانم. راهرو تمامی نداشت مثل فیلم های ترسناک در آن انتها (که انگار خیلی هم دور بود) کورسوی کوچکی دیده می شد اما پایان این راهرو برای من یعنی آغاز مرگ!

پاهایم قفل شده بود. طوری که به سختی از آن زمین کنده می شد. نگاهم روی پابندها ماسید. فکر کردم به خاطر این زنجیرهای سربی است که قدم هایم سنگین شده. اما نه، پاهایم نمی خواهند مرا به سمت چوبه دار ببرند. صدای لخ لخ دمپایی های دستبافت زندان در گوشم می پیچید. یادم می آید که قبلاً چقدر بدم می آمد کسی پایش را روی زمین بکشد! راستی چه کسی می داند فردا چه پیش خواهد آمد؟ روزی به چیزی گرفتار می شوی که یک عمر از آن متنفر بودی. دهانم تلخ و گس شده سرم گیج می رود. به سختی نفس می کشم. عجیب آن که وزن تک تک مولکولهای هوا را حس می کنم!

بالاخره به حیاط رسیدم. در همان تاریک روشن هوا، سایه چند نفر دیگر را هم دیدم. آنها هم مثل من، منتظر

به سمت آورد و من هم متقابلاً او را جسیدم، اما تر و فرزند اول اسلحه را کشیدم اما ناگهان به یاد آوردم که این اسلحه فشنگ ندارد! پس آن را کف ماشین رها کردم. حالا دیگر هر دو از صندلی ماشین کنده شده بودیم و سرم به سقف ماشین چسبیده بود. او کاملاً به من احاطه داشت و من هم روی او چنبره بودم. او با تمام قدرت مرا می زد و من هم می زدم شاید حرصم بخوابد. نه او مرا رها می کرد و نه من رهايش می کردم. فریاد زدم: «ولم کن تا ولت کنم!»

نمی دانم! شاید خشم حسین فروکش کرده بود، شاید خسته شده بود، شاید هم امیدوار بود همه چیز همانجا تمام شود که مرا رها کرد، او مرا رها کرد اما شیطان مرا رها نکرد. ناجوانمردانه به او ركب زدم. نفهمیدم چه می کنم قمره را کشیدم و... یک لحظه فقط یک لحظه به خودم آمدم و دیدم امان که حسین رو کشتم! مغزم منجمد شد. از ماشین پریدم بیرون که متوجه شدم انگشت سبابه ام از استخوان آویزان است و شصتم هم نیست! امان هیچ دردی احساس نمی کردم. برگشتم سمت ماشین. انگشتم را برداشتم و گذاشتم کف همان دستم و با دست دیگر مچم را سفت گرفتم تا بلکه خونریزی کمتر شود و به سمت منزل پدرم که همان نزدیکی ها بود، دویدم. به شدت ضعف کرده بودم بنیه ام خوب بود و گر نه باید از حال می رفتم. پشت در خانه پدرم که رسیدم به این فکر کردم خدای من! اگر پدر و مادر مرا با این وضع ببینند حتماً سخته می کنند. خوشبختانه برادرم آیفون را برداشت گفت: سریع بیا پایین اما حاجی و حاج خانم نفهمند. برادرم فکر کرد سربه سرش می گذارم. گفت: بیا بالا بابا! دم صبحی همه خوابند. خجالت نمی کشی این موقع مزاحم می شی؟

من که حال و حوصله شوخی نداشتم همان پایین منتظر شدم، اما او نیامد. ناچار رفتم بالا. به خاطر اینکه کسی بیدار نشود، در همان تاریکی به سمت اتاق برادرم رفتم. برادرم تا مرا دید وحشت زده گفت: داداش چی کار کردی این خونها چیه؟ و تازه آن وقت بود که من خودم را در آینه دیدم. تمام لباسم، دستهایم، صورتم، حتی داخل چشم و گوشم پر از خون بود.

هنوز هم با یادآوری آن صحنه چندشم می شود! برادرم همچنان بهت زده مرا نگاه می کرد. به او گفتم: من حسین را کشتم! برادرم زد توی سرش و گفت: بگو الان کجاست: من می روم و می برمش بیمارستان با ناامیدی گفتم: مطمئن هستم مرده! ... چیزی نگفت و سراغ تلفن رفت و به آژانس زنگ زد و ماشینی گرفت تا مرا به بیمارستان برساند. به او سفارش کردم به هیچ عنوان به کسی نگوید من با کسی درگیر شدم. وقتی سوار ماشین شدم من بیهوش شدم. من تصور می کردم که آن ساعت صبح کسی مرا ندیده، چرا که مأمور شهرداری، مرا با آن سر و وضع دیده بود. حتی همسایه ها هم متوجه ما شده بودند. به هر حال بعد از رفتن من، مأمور شهرداری حسین را می بیند و با پلیس تماس می گیرد و همه جزئیات را برای مأمور آگاهی شرح می دهد.

بقیه در صفحه ۸۶

یک ماه قبل، از طریق یکی از آشنایان یک اسلحه با دو فشنگ خریده بودم. البته از آنجا که خرید واسطه ای بود، فروشنده دو تیر عوضی داده بود، یعنی آن فشنگ ها با آن اسلحه شلیک نمی شد، اما من آن لحظه به این چیزها اصلاً فکر نمی کردم. فقط می خواستم خودی به حسین نشان دهم طوری که نه کسی بفهمد نه گیر بیفتم. حالا شما حساب کنید، همسرم دو روز است فارغ شده و هنوز به خانه نیامده، پسر بزرگم خانه اقوام است و من چه قصد شومی دارم!

با عجله خودم را به خانه رساندم، کت و شلوارم را در آوردم و یک شلوار شش جیب پوشیدم، قمره و تیزی و اسلحه را برداشتم. کتانی قدیمی ام را پوشیدم و راه افتادم. جوشش خشم را درونم حس می کردم، همین طور در خیابان ها چرخ می زدم، اصلاً فراموش کرده بودم به همسرم قول دادم برگردم بیمارستان. فقط می خواستم آتش درونم را خاموش کنم. حلول شیطان را درونم حس می کردم. دوباره برگشتم دفتر این بار به عمد. می خواستم او را ببینم. می خواستم باز هم با هم درگیر شویم و من عصبی تر شوم، جری تر شوم و آنقدر عصبی که تمام خشم درونم را به دستهایم بدهم و آنوقت...

### \* من کسی بودم که در محل به غلام دکل و غلام سالتو معروف بودم و دلم نمی خواست به من بگویند غلام موش!

من همان بودم که در محل به غلام دکل و غلام سالتو معروف بودم، حالا دلم نمی خواست به من بگویند غلام موش!! ساعت حدود ۷:۳۰ یا ۸ شب بود. اواخر اسفند و نزدیک عید. وارد دفتر شدم و دوباره شروع به صحبت کردم. امان نمی دانم چه شد. به خدانمی دانم فقط از آن لحظات سنگین کابوسی، این در یادم هست که هر دو با هم دست به چاقو بردیم. انگار هر دو می خواستیم روی هم را کم کنیم، دیگر نمی دانستیم چه می خواهد بشود و خانواده هایمان بدبخت می شوند و... حالا دیگر ساعت نزدیک ۹ شب بود. با هم قرار گذاشتیم به سمت خانه ما برویم و من ماشینم را داخل پارکینگ بگذارم و بعد با ماشین او برویم و با هم صحبت کنیم. حدود ۶ ساعت در خیابانهای تهران گشتیم و گشتیم. تصور می کردم بالاخره به نتیجه می رسیم. اما فایده ای نداشت چون هیچ کدام نمی خواستیم کوتاه بیایم. دوباره برگشتیم سر جای اولمان. جروبحث همچنان ادامه داشت. ساعت نزدیک چهار صبح بود. هر دو به مرز جنون رسیده بودیم و به خوبی می دانستیم به زودی یکی از کوره در می رود، هر کس می خواست ضربه اول را او بزند. من چون اولین ضربه را خورده بودم حواسم خیلی جمع بود که دوباره غافلگیر نشوم. و ناگهان فاجعه از راه رسید. زبان او به ناسزا چرخید و کار به فحش ناموسی کشید. ناگهان تمام ناسزاهایی که در این مدت از زبان او شنیده بودم بر سرم آوار شد. او دستهایش را

تهران. یعنی تمام فاکتورهای فروش تهران باید با امضای من از انبار خارج می شد. بعد از ازدواج من دومین شانس بزرگ زندگی ام بود. در عرض چند ماه زندگی ام زیر و رو شد. اما حیف... حیف که من خیلی عجول بودم. این عجله ها باعث می شد که من خوب فکر نکنم و در نتیجه نتوانم تصمیمات درست بگیرم. همه چیز از زمانی آغاز شد که یکی از دوستانم مرا با حسین آشنا کرد. او در غرب تهران دفتر کار داشت و در قالب این دفتر کار خرید و فروش هم انجام می داد. مثلاً خرید و فروش موبایل و ماشین و... ما که با این بنده خدا آشنا شدیم و دیدیم آدم کار درستی است هر کس در فامیل که می خواست چیزی بخرد را به او معرفی می کردیم. در آمد او هم خوب بود. در آمد من هم بالا بود و برای خودم سرمایه ای جور کرده بودم، گفتیم ما هم بز نیم به کار آزاد چرا کارمند یکی دیگر باشیم؟! راستش را بگویم شکر یادم رفت و طمع و غرور مرا گرفت. طمع ثروت بیشتر و غرور تیپ و ظاهر و قیافه ام! حیف می آمد با آن تیپ و ظاهر، همانجا بمانم، دوست داشتم بیشتر از آنی که هستم باشم... خدایی هم هر کس مرا با آن ماشین و آن کت و شلوار مارک دار و کیف سامسونگ می دید تصور می کرد الان در آن کیف تراول روی تراول خوابیده!

طولی نکشید که ارتباط من و حسین آقا که حدود ۴۳ سال داشت صمیمی شد و پیشنهاد شراکت مطرح شد و ما شریک شدیم. اوایل همه چیز خوب بود اما بعد از مدتی اختلاف حساب پیدا کردیم و کدورت به دلخوری و دلخوری به دعوا و مشاجره رسید، در دعوا و مشاجره هم نان و حلوا خیر نمی کنند، ناسزا و بد و بیراه جای احترام و قربان صدقه را گرفت. من که همیشه به خاطر کشتی گیر بودن و درشت هیكل بودنم، به خودم غرّه بودم، فکر می کردم همه از قد و قواره من حساب می برند. اما حسین آقا اینطور نبود. او هم بچه جنوب شهر بود و مثل خودم قوی و خشن. آدمی نبود که ترس درونش راه پیدا کند. خب، حساب کنید من و او در این دنیای بزرگ شدم شریک کار و کسب هم. البته این کار خدا بود. انگار باید همه چیز طوری جفت و جور می شد که من در یک امتحان سخت قرار بگیرم. بگذریم! هر چه زمان می گذشت اختلافمان بیشتر می شد. تا اینکه... تا اینکه همسرم فارغ شد. دومین پسر هم به دنیا آمد. دو روز بعد از تولد پسر تصمیم گرفتم بایک جعبه شیرینی به سراغ شریکم بروم، تا به مبارکی تولد پسر، این اختلاف را تمام کنیم. لباس مرتبی پوشیدم و شیرینی خوبی خریدم و رفتم دفتر. صحبت در محیطی آرام و دوستانه شروع شد اما به ساعت نکشیدم داد و فریادمان تمام فضا را پر کرد. او احساس می کرد من حرف زور می زنم و استنباط من این بود که او می خواهد حرفش را به کرسی بنشاند. داد و فریاد به فحش و فحش کاری رسید و فحاشی به درگیری. دست به یقه شدیم و من دو سبیلی به صورتش زدم و از دفتر زدم بیرون.

سوار آسانسور شدم و رفتم پارکینگ و بعد هم سوار ماشین شدم و زدم بیرون. مدام خودم را می خوردم که چه کنم؟ ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. حدود



**\*مردم دوست دارند بدانند انگیزه اصلی شما برای ورود به این حرفه چه بوده است؟**

**\*\*دلایل زیادی وجود دارد. اول اینکه خودم به غذا علاقه زیادی داشتم و دارم؛ ضمن اینکه الان خیلی غذای خورم و سعی ام بر آن است که از خوراک سالم با طعم و مزه عالی تناول کنم.**

خوراک یکی از بهترین لذت‌های دنیا است که همه مردم جهان به عنوان اولین چیز از آن یاد می‌کنند. در واقع من معتقدم در عصر کنونی آشپزی دیگر یک شغل نیست بلکه هنر است. هنر هم همیشه جزو برترین کارهای دنیا در هر زمینه‌ای محسوب می‌شود.

**\*از چه سنی آشپزی را شروع کردید؟**

**\*\*من از سن خیلی کم به صورت ابتدایی در آشپزخانه صنعتی کنار دایم کار کردم. اوسر آشپز میهمان‌های خارجی در صنایع دفاع بود و من نیز گهگاه کمک دستش می‌ایستادم.**

**\*اولین غذایی که به صورت مستقل درست کردید خاطر تان هست؟**

**\*\*برای اولین بار در سن ۱۹ سالگی به تنهایی توانستم سه دیگ برنج ۱۰ منه و یک دیگ بزرگ خورش در دست کنم زیرا با طبع غذا در حجم بالا آشنا بودم و افتخار می‌کنم که اولین کارم برای هیات امام حسین (ع) بود.**

**\*و دقیقاً از چه زمانی به صورت تخصصی این کار**

**را آغاز کردید؟**

**\*\*از سال ۸۲ در آن سال دعوت‌نامه‌ای برای کار در یکی از کشورهای عربی از طرف یکی از آشنایان برایم ارسال شد که نیازمند داشتن مدرک بین‌المللی بود. من تا آن سال فقط به صورت تجربی آشپزی کرده بودم اما برای رفتن باید مدرک می‌گرفتم؛ بنابراین در یکی از کلاس‌های آشپزی ثبت‌نام و آموزش‌های لازم را کسب کردم.**

**\*دید تان به غذا و مواد غذایی چگونه است؟**

**\*\*در ابتدا مثل همه مردم دید ساده‌ای نسبت به مواد غذایی داشتم. فکر می‌کردم باید غذایی درست شود و تعدادی هم صرفا برای رفع گرسنگی آن را بخورند اما بعدها نظرم تغییر کرد. هم‌اکنون علم ثابت کرده است که ریشه بسیاری از مشکلات جسمی و روحی به استفاده نادرست از مواد غذایی برمی‌گردد. بنابراین می‌توان از غذا بهره‌های فراوانی برد باید بدانیم غذایی که می‌خوریم چه انرژی و پروتئینی به بدن می‌رساند و چه ضرر و سودی دارد.**

**\*شما دارای دیپلم ریاضی، دیپلم بازیگری از وزارت ارشاد و لیسانس الهیات (گرایش علوم و حدیث) هستید. فکر نمی‌کنید اگر در رشته مرتبط با حرفه خود تحصیل می‌کردید، بهتر بود؟**

**\*\*صد در صد. اما من زمانی به این نتیجه رسیدم که این دوره‌ها را گذرانده بودم. در واقع شرایط این راه پر پیچ و خم را مقابل من قرار داد.**

**\*آیا راه آشپزی امرار معاش می‌کنید؟**

**\*\*شغل فعلی من در حال حاضر هیچ ارتباطی با**

حرفه ام ندارد. من از این حرفه در آمد خوبی به دست آورده‌ام، اما اکنون تصمیم به کسب بیشتر علم و دانش برای خودم و آموزش برای دیگران در همین زمینه را دارم و هم‌اکنون مسئول سایت فروشگاه الکترونیکی دانشگاه محل تحصیلم در تهران هستم.

**\*پیشنهادی برای علاقه‌مندان به این حرفه دارید؟**

**\*\*آشپزی فقط عشق می‌خواهد چون کار سختی است. علاقه‌مندان به این حرفه نباید به آشپزی به عنوان یک شغل نگاه کنند ما هنرمندیم. هنرمان در دست‌انمان است. اینکه یک غذا با مواد غذایی یکسان در همه جای دنیا در هر شهری و هر رستورانی درست می‌شود اما یک جا خیلی خوشمزه‌تر از جای دیگر است فقط به ذوق و سلیقه و شناخت آشپز برمی‌گردد. دوستداران این رشته باید بدانند که امروز در هر کاری نیاز به علم است و فقط تجربه کافی نیست. الان خوشبختانه زمینه خوبی برای علاقه‌مندان به آشپزی فراهم است. این حرفه در سال‌های اخیر نه تنها در ایران که در جهان پیشرفت زیادی داشته است اما اگر کسی بخواهد به مقام یک سر آشپز بین‌المللی برسد باید علم کار را داشته باشد. به نظر من انتخاب رشته صنایع غذایی در دانشگاه به پیشرفت کار کمک می‌کند.**

**\*معمولاً آقایان دست‌پخت مادرشان را به هر چیزی ترجیح می‌دهند. در مورد شما هم این موضوع صادق است؟**  
**\*\*اگر اغراق نباشد باید بگویم واقعا دست‌پخت مادرم خوشمزه‌تر است. با اینکه مادر من از نسل قدیم است و سواد آچنانی ندارد اما مواد غذایی را خوب می‌شناسد و دست و پنجه خیلی خوبی دارد. در واقع از**

یکی از معروفترین آشپزهای ایرانی:

# دست‌پخت مادرم خوشمزه‌تر از دست‌پخت من است

محمدی مهدی حسینی، چهره آشنایی

در حرفه آشپزی است. او کار خود را با آموزش غذاهای

سنتی در شبکه برون مرزی جام جم آغاز کرد که مورد استقبال

بسیاری از هموطنان مادر خارج از کشور قرار گرفت. همچنین تجربه آموزش

آشپزی در شبکه‌های تلویزیونی مختلف را داشته است. آخرین برنامه حسینی در

ماه‌های گذشته اجرای برنامه مسابقه آشپزی «از تهران» بود که صبح جمعه‌ها از

شبکه ۵ تلویزیون پخش می‌شد. برنامه‌ای که او به همراه دوست و همکارش «رضا طاهری»

به عنوان مجری آشپزی به قضاوت دست‌پخت دو گروه از مهمانان سرشناس (هنری، ورزشی و.....)

می‌پرداخت. حسینی، متولد بهار ۵۸ است و با داشتن ۱۰ مدرک آشپزی از ایران و چند مدرک بین‌المللی

از انگلستان، آنقدر فروتن است که بگوید دست‌پخت مادرش خوشمزه‌تر از خودش است. او همچنین فرضیه

چاق بودن و شکم‌کنده بودن سر آشپزها را به چالش کشیده است. اگر علاقه‌مند به مباحث آشپزی هستید،

مسابحه ما را با او بخوانید....

من بهتر غذا درست می‌کند.

❖ در منزل، شما آشپزی می‌کنید یا مادرتان؟

❖ من اصلاً در منزل آشپزی نمی‌کنم چون اولاً وقتی برای این کار ندارم در ثانی دست‌پخت مادرم را بیشتر دوست دارم و از آنجایی که کم‌غذای خورم ترجیح می‌دهم آن یک وعده غذا، دست‌پخت او باشد.

❖ یعنی شما جزو سر آشپزهای شکمو نیستید؟

❖ (با خنده) البته من شکمو هستم اما کم‌غذا می‌خورم چون دوست دارم بر خلاف دیدی که مردم نسبت به سر آشپزها دارند اصلاً چاق نباشم و شکم نداشته باشم. شکمو بودن پر خوری می‌آورد و پر خوری هم به تدریج از سلامتی می‌کاهد. من دوست ندارم این اتفاق بر ایم بیفتد.

❖ یکی از سر آشپزهای معروف انگلستان معتقد است آشپزی خانم‌ها بهتر از آقایان است، به این خاطر که خانم‌ها از صمیم قلب آشپزی می‌کنند ولی آقایان به خاطر خودشان... چقدر با این نظر موافقت می‌کنید؟

❖ من با این نظر موافقم. زیرمعتقدم چیزی که به غذا روح و طعم می‌دهد و لذت خوردن آن را ناخودآگاه افزون می‌کند، عشقی است که آشپز با غذای خود می‌آمیزد. خانم‌ها معمولاً با یک انگیزه مهر بانانه غذا درست می‌کنند. به عشق همسر، فرزندان و میهمان‌هایشان ولی آقایان به چشم یک حرفه به آشپزی نگاه می‌کنند. این انگیزه‌ای که در خانم‌ها هست صد در صد باعث خوشمزگی غذایشان می‌شود ولی باید اعتراف کنم آشپزی آقایان بهتر است. (با خنده)

❖ پذیرایی از شما برای میزبان باید خیلی سخت باشد؛ آیا در میهمانی‌ها سوالاتی از این دست که «چه غذایی را دوست دارید» از شما نمی‌پرسند؟

❖ صد در صد. این اتفاق حتی برای صبحانه خوردن هم می‌افتد. در برخی از میهمانی‌ها احساس کرده‌ام میزبان برای صبحانه درست کردن و صبحانه آوردن هم معذب است ولی واقعیت این است که از وقتی به این احساس رسیدم قبل از رفتن به میهمانی بدون رودربایستی اعلام می‌کنم که مثلاً امروز فلان غذا را درست کنید من خیلی دوست دارم. اوایل برای اطرافیان سخت بود اما الان این موضوع جا افتاده است.

❖ غذاهای سنتی را بیشتر دوست دارید یا فست‌فود؟

❖ من اصلاً فست‌فود نمی‌خورم.

❖ تفاوت غذاهای ایرانی و فرنگی در چیست؟

❖ پخت غذاهای فرنگی راحت‌تر است (در

صورت شناخت کامل مواد غذایی مربوطه) و زمان کمتری برای طبخ می‌برد در حالیکه تهیه غذاهای ایرانی هم سخت‌تر است و هم زمان‌برتر اما طعم آن ارزشش زمان گذاشتن را دارد.

❖ دنیای یک آشپز از چه چیز تشکیل می‌شود؟

❖ ما هم دنیایمان شبیه به دنیای همه‌است (از مواد غذایی، غذا و وسایل آشپزخانه)

❖ تعریف شما از آشپزخانه چیست؟

❖ آشپزخانه جایی هست که شما بتوانید با همان وسایل و موادی که در اختیار دارید یک غذا، سالاد یا دسری درست کنید که زمان خوردن طعمش برای شما لذتبخش باشد.

❖ ورودتان به صدا و سیما چطور اتفاق افتاد؟

❖ از طرف یکی از دوستانم که به عنوان دستیار تولید با وی همکاری داشتم به یکی از تهیه‌کنندگان خوب برنامه خانواده معرفی شدم. ایشان هم من را اصلاً ندیده بودند و تصور نمی‌کردند که جوانی بیست و پنج ساله با ظاهر ورزشکاری من به کار آشپزی و اجرا مسلط باشد. قرار شد سه روز بعد جلوی دوربین برنامه زنده اجرا کنم و به این ترتیب کارم را با شبکه جام‌جم به صورت زنده در زمینه آموزش آشپزی آغاز کردم.

❖ خاطراتان هست اولین غذایی را که جلوی دوربین آموزش دادید چه بود؟

❖ بله؛ من کار خودم را با آموزش کباب کوبیده برای هموطنان عزیز در خارج از کشور آغاز کردم. یکی از سخت‌ترین غذاهایی که شاید خیلی از مردم ما همین جا هم برای درست کردنش مشکل داشته باشند.

❖ جالب‌ترین خاطره از برنامه آشپزی‌تان؟

❖ برنامه ماسر اسر خاطره‌بود. برنامه زنده در دسرها و جذابیت‌های خاص خود را دارد. یک خاطره‌ای که همیشه در ذهنم باقی مانده این است که ما دو میز آشپزی داشتیم؛ گروه سبب زمینی و گروه پیاز. به خاطر اینکه لوکیشن ما در فضای باز بود و این دو میز نمی‌توانست در این فضا قرار بگیرد ما مجبور بودیم آنها را از یک فاصله پانزده‌سانتیمتری زیر سقف می‌آوردیم و داخل محیط باز قرار می‌دادیم. این تلخ‌ترین، قشنگترین و جادوانه‌ترین خاطره من با بچه‌های برنامه «از تهران» است. ماهر هفته جمعه‌ها این میزهای سنگین را چهار نفری بلند می‌کردیم و در محل لوکیشن قرار می‌دادیم. اوایل خیلی برایمان جالب بود. سر حال بودیم و تازه برنامه شروع شده

❖ همکاران اطلاعات هفتگی و به خصوص خانم‌ها سئوال‌های زیادی از میهمانان درباره تهیه غذاهای مختلف و نحوه آموزش آنها پرسیدند و آقای حسینی زمان زیادی قبل و بعد از مصاحبه را صرف پاسخ به این پرسش‌ها کرد.

❖ آقای حسینی با آوردن دو نوع غذای خوشمزه و خوش طعم (ماهی و پاستا) به دفتر مجله، همه همکاران را میهمان دست‌پخت خود کرد.

❖ آن روز بعضی از همکاران برای ناهار به رستوران نرفتند و همه منتظر تمام شدن مصاحبه بودند تا بتوانند این غذاهای خوش رنگ را امتحان کنند.

❖ بعضی از همکاران به اشتباه پاستا را کارانی نامیدند و آقای حسینی تفاوت این دو را به آنها توضیح داد.

❖ یکی از همکاران مجله با گفتن این جمله که «خوش به حال همسر آینده‌تان، شوهر من حتی نمی‌تواند تخم مرغ نیمرو کند» باعث خنده دیگران شد.

بود ولی بعد همه سختی کار همین حمل میزها بود. بعضی وقت‌ها احساس می‌کردیم به قوی‌ترین مردان دنیا تبدیل شدیم. یکی دیگر از خاطرات جالب برنامه به روزی برمی‌گردد که دو تن از پهلوانان و نام‌آوران غیور عرصه کشتی آقایان حمید سوریان و امیر علی اکبری مهمان برنامه ما بودند. در حین اجرای برنامه قطره‌ای روغن داغ در ماهیتابه به فضا پاشید و این روغن‌ها به صورت و تن امیر علی اکبری ریخته شد. با وجود این اتفاق و اصرار تمامی عوامل زحمت کش بر نامه پهلوان علی اکبری به همکاری با من برای تهیه غذا ادامه داد.

❖ آیا اتفاق افتاده که این افراد با شما تماس بگیرند و در زمینه آشپزی مشاوره کنند؟

❖ بله؛ مثلاً صمد نیکخواه بهرامی کاپیتان تیم ملی بسکتبال که صاحب یک فست‌فود است و همین طور داریوش یزدانی که خیلی دوست داشت پاستاها را با شکل‌ها و طعم‌های مختلف آن یاد بگیرد.

❖ به عقیده شما برنامه‌های آموزش آشپزی در تلویزیون هم اکنون چه وضعی دارند؟

❖ من فکر می‌کنم خیلی از منوهای آموزشی، کلیشه‌ای و فانتزی هستند و با ذائقه ایرانیان جور در نمی‌آیند. غذاهای سنتی ایرانی خیلی متنوع هستند و جای کار بسیاری دارند که باید آموزش آن در اولویت قرار داده شود و بعد در زمینه غذاهای فرنگی باید سلیقه و ذائقه مردم را در نظر گرفت.

❖ اگر فرصتی برای آموزش آشپزی به صورت مستقل داشته باشید، چه طرحی را پیشنهاد می‌کنید؟

❖ من به آموزش منوی غذاهای فراموش شده می‌پردازم. در سال‌های اخیر، برنامه‌های فراوانی از آشپزی در شبکه‌های مختلف تلویزیونی پخش شده است، اما همیشه خلاء تهیه غذاهای خوشمزه و فراموش شده ایرانی وجود داشته است. هم اکنون در حال مطالعه و بررسی روی این موضوع هستم.

❖ سخن آخر؟

❖ همین جاز فرصت استفاده می‌کنم و از زحمات بی‌دریغ دایی عزیزم که همیشه همراه و یاور من بوده تشکر می‌کنم. با سپاس فراوان از خوانندگان خوب مجله فهیم اطلاعات هفتگی و بعارض تبریک عید نوروز به همه این عزیزان. انشاءالله غذاهای خوب و کم‌بخورند و البته در مصرف شیرینی و آجیل زیاده روی نکنند.





ماجرای واقعی و تکان دهنده از دل میپیکترین زلزله قریق  
که یک جزیره فقیر و تکریم بخت را در هم پیچید

## قهر مانان و امیدها

### زلزله هائیتی

خوب می دانیم که زلزله ای که در اوایل سال جدید میلادی در هائیتی اتفاق افتاد یکی از مخربترین و برای مردمانش از درناک ترین حوادث بود. اما این مردم فقیر نشان دادند که زلزله اگر چه رگ و پی و جسم آنها را در هم پیچیده اما خللی در روحیه آنها ایجاد نکرد. حال به داستان هایی می پردازیم که نمایانگر مقاومت مردم هائیتی و همچنین برخی از همراهی و همکاری های بین المللی است.

### دو ناجی

روز بیستم ژانویه فرا رسیده بود و این نشان می داد که ۸ روزی از وقوع زلزله گذشته است. تقریباً همه از این که آدم زنده ای در زیر آوار باقی مانده باشد مأیوس شده بودند. چرا که باقی ماندن در زیر آوار بدون غذا و آب و با جراحات احتمالی آن هم برای ۸ روز خیلی بعید بود. اما دو تن از ناجیان هنوز حاضر نبودند تسلیم شوند. آنها معتقد بودند که سیستم و شکل زلزله هائیتی به گونه ای بوده که امکان ایجاد زلزله های مختلف وجود داشته و ممکن است درون این سوراخ ها و روزنه ها هنوز هم کسی زنده باقی مانده باشد. کریس و مارتین دو تن از کارکنان سازمان بین المللی نجات در مقابل حوادث کشنده، با آنکه چهار روزی بود که حتی یک نیمه جان را نیافته بودند اما حاضر نبودند تا جستجو را رها کنند.

آنها با وسایل ویژه خود که عبارت از گوشی های مخصوص برای گوش کردن از لایه لای دیوارها و همچنین دوربین های مینیاتوری بود همچنان در حال جستجو بودند حتی همکاران آنها به ریشخند کردن آنها پرداخته بودند و به آنها نصیحت می کردند

که باید دیگر فراموش کنند که آدم زنده ای را از لایه لای خرابه ها پیدا خواهند کرد. زلزله هائیتی با قدرت خارق العاده ای رخ داده بود و باعث شده بود که تمامی ساختمان های قسمت اعظم شهرها به گونه ای تخریب شود که حتی طبقات هم با یکدیگر تداخل پیدا کرده بودند برای مثال جسدی از طبقه سوم ساختمان پیدا شده بود که در طبقه اول همان ساختمان زندگی می کرد. چنین شرایطی جستجو



برای بازمانده ها را بسیار مشکل می کرد. اما به هر حال با تلاش فراوان مأموران نجات طی سه روز اول پس از بروز زلزله چندین هزار نفر را از زیر آوار بیرون آورده بودند. اما این منحصر به سه روز پس از وقوع زلزله می شد و یافتن بازمانده در روز هشتم امری کاملاً محال نشان می داد. در هر حال کریس با گوشی خود که بسیار هم حساس و دقیق بود در لایه لای دیوارها بتون ها و آوارها مشغول

که طی ربع قرن اخیر رخ داده بود شهر مسکونی جونی را در هم پیچید. جونی که گویی در دنیایی دیگر سیر می کند چند دقیقه ناباورانه سر جای خود ایستاد و بعد نگاهی به خانه پدر و مادرش انداخت. حتی یک آجر و سنگ هم بر سر جای خود نبود. در عرض همین چند ثانیه تمامی بستگان و فامیل جونی از کوچک و بزرگ جان خود را از دست داده بودند و در حالی که تنها چند دقیقه پیش تر جونی از سر و صدای پسر خاله ها و دختر عموها و... خسته شده بود اکنون دیگر هیچ کدام از آنها وجود نداشتند.

پس از چند دقیقه بهت و حیرت ناگهان بغض جونی ترکید و در گوشه ای نشست و برای دقایق طولانی گریه را سر داد. اما هیچ کس نبود تا به او دلداری دهد. چرا که همه شرایطی مثل او یکسان داشتند. اما کمتر کسی پیدا می شد که مانند جونی کلیه اقوام و کسان خود را از دست داده باشد. او نمی دانست که چه کار کند؟ کجا برود؟ و از چه کسی کمک بگیرد؟ اما به جز غصه خوردن و گریه کردن کار دیگری به عقلش نرسید تا آنکه آرام آرام همانجا

در لحظه ای که زلزله در شهر او یعنی شهر لوژان با جمعیتی در حدود ۱۳۰ هزار نفر رخ داد این دختر که جونی نام داشت برای یک لحظه با راز منزل بیرون گذاشته بود و به خیال خود در خیابان هواخوری می کرد. اتفاقاً در آن روز در منزل پدر و مادرش یک میهمانی راه اندازی شده بود که تمامی اقوام دور و نزدیک در آن حضور داشتند. عموها، عمه ها و خاله ها و دایی ها با فرزندان شان مشغول گذران ساعتی خوش در منزل پدر و مادر جونی بودند. بچه ها در گوشه و کنار بازی می کردند و اتفاقاً به خاطر همین سر و صداها بود که جونی برای یک لحظه تصمیم گرفت تا قدم بیرون گذاشته و نفسی تازه کند او چندان با سر و صدای بچه های کوچک میانه ای نداشت. اما درست در لحظه ای که جونی در پیاده رو جلوی منزل پدر و مادرش مشغول راه رفتن بود لرزش آغاز شد او که ترسیده بود به درستی تصمیم گرفت تا آنجا که امکان دارد از ساختمان ها فاصله گرفته و خود را در وسط خیابان قرار دهد و چند لحظه بعد بود که کن فیکون آغاز شد. در عرض چند ثانیه مخرب ترین زلزله ای

## پشاهنگ

زلزله هائیتی قربانیان بسیاری داشت. تقریباً از هر خانواده ای چند نفری جان خود را از دست داده بودند پدر و مادری که فرزند و فرزندان خود را در زیر آوار از دست رفته یافته بودند و فرزندان که پدر و مادران خود را بر اثر زلزله کشته شده یافته بودند. در این میان شرایط کودکانی که یتیم شده بودند و دیگر آغوش گرم پدر و مادری را نداشتند از همه بدتر بود. چرا که خانواده های دیگر هم به قدری دچار آسیب و تخریب شده بودند که قدرت پذیرش این یتیمان را نداشتند. از این رو بود که سازمان ملل متحد دست به کار شد تا در کشورهای دیگر جایی برای کودکان یتیم پیدا کند و خانواده هایی وجود داشته باشند که حاضر به پذیرش این کودکان باشند اما در این میان سرگذشت یک دختر بیست و دو ساله از همه جالب تر بود.

کنده شدن تکه های بتونی ممکن بود این خطر را داشته باشد که روی سر و بدن آنها سقوط کند که در این صورت مرگ حتمی آنها را به دنبال داشت. بنابراین کریس و مارتین چاره ای جز احتیاط بیشتر و حرکات کند و دقیق نداشتن تا خطری خواهر و برادر را تهدید نکند. سرانجام پس از پنج شیفت دو ساعته مته به فاصله دو متری از دو کودک رسید در اینجا بود که مارتین پیشنهاد جالبی به دوستش داد و به او گفت که به جای کندن بتونها بهتر است فقط تونلی به اندازه عرض یک بدن به سوی دو کودک ایجاد کنند و آنها را از داخل تونل بیرون بیاورند. این پیشنهاد مورد توجه قرار گرفت و هر دو کار را آغاز کردند.

تونل در ظرف یک ساعت ایجاد شد و کریس راه خود را به سوی کی کی باز کرد. او دست خود را از هم گشود و به کی کی گفت که حرکت کند و دست او را بگیرد اما پسرک که گویی از اونیفرم و کلاه ویژه نجات دهندگان ترسیده بود از این کار سر باز زد. کریس برای اینکه یخ را آب کند به زبان فرانسوی که زبان اهالی هائیتی هم می باشد ترانه ای را که در کودکی خودش فرا گرفته بود زمزمه کرد. و ناگهان این کی کی بود که کلمات ترانه را با کریس به صورت هماهنگ بر زبان آورد و به سوی او حرکت کرد. کریس او را تحویل مارتین داد و سپس نوبت به دخترک رسید که او هم به سرعت نجات یافت و سرانجام زمانی که هر دو از ساختمان خارج شدند در نهایت تعجب با یک جمعیت چند هزار نفری مواجه شدند که در انتظار آنها و کودکان بودند. تشویقی که جمعیت برای کریس و مارتین به انجام می رساند برای آنها از هر جایزه و تقدیری با اهمیت تر بود چرا که از قلوب مردم هائیتی بر خاسته بود.

کسب اطلاع کردند. به آنها گفته شد که آن دو خواهر و برادر که نام خواهر سابرینا ۱۰ ساله و نام برادر کی کی ۶ ساله است و همچنین به آنها اطلاع داده شد که تمام کسان این دو کودک در زلزله جان خود را از دست داده اند. کریس و مارتین زمانی که اطلاعات فوق الذکر را به دست آوردند در خود بیشتر احساس مسؤولیت کردند که این دو کودک را نجات دهند. اما دست یابی به آنها تقریباً غیر ممکن نشان می داد. چرا که چندین تن دیوار بتونی در هم پیچیده با سیم های فلزی و آهن های کج و معوج بر سر راه آنان برای رسیدن به دو کودک قرار داشت. اما کریس و مارتین دیگر تأمل را جایز ندانسته و کار را آغاز کردند. کریس مته بزرگ و فلزی خود را به کار انداخت و نخستین گام ها برداشته شد. آنها برای سرعت بیشتر در کار به نوبت و در شیفت های دو ساعته کار با مته را پیگیری کردند.

نیاز مبرم آنها به سرعت به این خاطر بود که هشت روز از آخرین باری که این دو کودک قطره ای نوشیده و یا لقمه ای خورده بودند گذشته بود و کمتر انسان بالغی می تواند چنین دوره طولانی را دوام بیاورد. چه برسد به این که با دو کودک لاغر و نحیف سر و کار داشته باشیم ضمن آنکه بدن آنها از نظر فیزیکی در شرایط بسیار ناچوری در طی این هشت روز قرار گرفته بود. در واقع وضعیت آنها در زیر آوار به گونه ای بود که نوشیدن و خوردن برایشان غیر ممکن می شد. حتی اگر نجات دهندگان آنها می توانستند به آنها آب و غذا برسانند. بنابراین تنها راه نجات کندن و کاویدن بود تا آنکه بدن هر دو کودک از زیر آوار بیرون آورده شود. در این میان یک خطر جدی دیگر هم وجود داشت و آن نزدیک شدن مته آهنین و بزرگ به دو کودک بود چرا که

گوش فرا دادن بود تا اینکه ناگهان صدای ناله ای ضعیف به گوشش رسید. کریس که بسیار هیجان زده شده بود با صدای بلند دوستش مارتین را فرا خواند و ماجرا را برای او شرح داد و مارتین هم که مانند کریس از تسلیم شدن صرف نظر کرده بود دور بین مینیاتوری خود را به راه انداخت تا از جهتی که صدا به گوش می رسید تصاویری داشته باشد این کار به مدت ۲ ساعت به طول انجامید تا اینکه ناگهان مارتین با دستگاه کنترل از راه دور خود تصویری را روی نقطه ای قفل کرد. آنگاه کریس و مارتین با شگفتی تمام به تصویر خیره شدند، آنچه که تصویر نشان می داد یک جفت چشمان درشت و سیاه بود. پسرکی که به زحمت شش ساله به نظر می رسید در لابه لای آوار در شرایطی به دام افتاده بود که هیچ منطقی نمی توانست آن را بپذیرد. هر دو پای او روی سرش خم شده بود به گونه ای که سرش از بین دو پا بیرون آمده بود و تقریباً می توان گفت که بدن کودک در دو قسم مساوی تا خورده بود. در حالی که کریس و مارتین مشغول مذاکره بودند که کودک را چگونه در آن شرایط غیر ممکن نجات بدهند ناگهان صدای ناله ای دیگری از پشت سر کودک به گوش رسید، مارتین با بازی با دور بین توانست تصویر را در کنار صورت کودک فیکس کند. ناگهان چهره دخترکی که او هم یک جفت چشمان سیاه درشت داشت پدیدار شد. بدن دخترک هم شرایطی نظیر پسر بچه داشت با این تفاوت که او تقریباً در جهت عکس قرار گرفته بود. آنگاه کریس و مارتین در نهایت تأسف متوجه شدند که بدن های دختر و پسر روی جسد بی جانی افتاده که به احتمال قوی مادر آنها بود. در گام بعدی کریس و مارتین به سرعت از مرکز آمار و اطلاعات درباره هویت دختر و پسر



چوننی وقتی همه گذشته از زیر آوار دید در تنهایی مطلق لباس پیشاهنگی اش را پوشید و...

در برابر خرابه های منزل مسکونی اش به خواب رفت. اما فردای آن روز زمانی که چشم گشود تازه سنگینی و هیبت ماجرا ذهن او را در هم کوبید. او چند قدم به راست و چند گام به چپ برداشت، و هر جا که نگاه انداخت متوجه شد که عده ای طلب کمک می کنند. در برابر یک ساختمان مادری فریاد می زد که صدای یکی از فرزندان را از زیر آوار می شنود و التماس می کرد که کسی به او کمک کند.

در برابر ساختمان دیگر دو کودک را مشاهده کرد که با گریه می گفتند که صدای مادر خود را زیر آوار شنیده اند و آنها هم کمک می خواستند. اما هنوز از کمک ها هیچ خبری نبود. ناگهان در یک لحظه فکری ذهن چوننی را فرا گرفت. این تفکر ضربه ای بر وجود او وارد آورد. او ناگهان احساس کرد که بسیار بهتر از گریه کردن و عجز و لابه کردن جلوی خرابه ها می تواند مؤثر واقع شود. بنابراین به داخل ساختمان

رفت و... او سرانجام خود را باز یافته و وظیفه خود را درک کرده بود. ملت هائیتی با چنین برخوردهایی در برابر آن زلزله مخرب ایستادگی کردند.

بودند رساند و مشغول شد. او موفق شد تا دخترک کوچکی را از زیر آوار بیرون آورده و به آغوش مادرش باز گرداند. آنگاه به سوی ساختمان بعدی



## من بچه می خواهم اما همسر م...

\* زنی ۳۷ ساله هستم و دو سال است که با همسر ۴۵ ساله ام ازدواج کرده ام. ما با عشق ازدواج کردیم. این اولین ازدواج من است اما همسر من قبلاً ازدواج کرده و از همسر سابقش یک دختر دوست داشتی ۲۳ ساله دارد! که از ۱۸ ماهگی، همسر من از او نگهداری کرده است. همسر من در ابتدای ازدواج به من گفته بود که دیگر بچه نمی خواهد، در آن موقع من حرف او را جدی نگرفتم اما الان می دانم تنها چیزی که هم اکنون دوست دارم داشته باشم یک فرزند است.

بعد از گفتگو و بحث های زیاد سر انجام او راضی شد که ما بچه دار شویم تا آنجا که حتی اسم هم برای فرزند آینده مان انتخاب کردیم، اما بعد از گذشت مدتی کوتاه او دوباره تغییر عقیده داده و می گوید که برای بچه دار شدن خیلی پیر شده است و همچنین از نظر مالی توانایی تأمین مخارج یک فرزند دیگر را ندارد. من واقعاً عاشق او هستم. لطفاً بفرمایید من چطور می توانم او را نسبت به بچه دار شدن متقاعد کنم؟

\*\*\*

پاسخ:

وقتی زن یا شوهری از ازدواج قبلی اش دارای فرزند باشد، طبیعی و معقول است که سطح مالی و اقتصادی خانواده برای حمایت از فرزند دیگری کاهش می یابد.

داد و به تنهایی با او به تفریح و گذراندن تعطیلات می پردازید. سعی کنید به سایر حرفه ها و نگرانی های او با دقت گوش دهید و زود قضاوت نکنید. او ممکن است نگرانی هایی درباره شرایط اقتصادی و تربیت فرزند داشته باشد. با توجه به اینکه در سن بالایی قرار دارد، پس واکنش های مبارزه جویانه و شدید از خود نشان ندهید. نگرانی های او را محترم بشمارید. دقت کنید که پشت حرفها و عقاید او چیست؟ دلیل بهانه های او چیست؟ و آیا می توانید خود را در جای شوهرتان قرار دهید؟ سعی کنید صادقانه و بدون پرده با هم حرف بزنید. هر دو با صدای بلند اعتراف کنید که در درجه اول رابطه زناشویی و ازدواجتان بیش از همه چیز برای شما اهمیت دارد. اما این مسأله را هم ذکر کنید که حضور بچه هیچ لطمه ای به این رابطه وارد نمی آورد. سعی کنید از تجربیات دیگران در این زمینه استفاده کنید و آنها را به همسرتان منتقل کنید.

در آخر سعی کنید که رابطه خود را بیش از پیش با فرزند همسرتان بهتر کنید و جای هیچ شک و ابهامی نگذارید. خلاصه اینکه صبور باشید و بدانید داشتن فرزند در زندگی زناشویی یک تصمیم مهم است که هر دو شما باید به آن راضی باشید و این امر احتیاج به زمان و گفتگوهای منطقی بسیار دارد. البته در این سن، شما باید زیر نظر یک متخصص باشید و با موافقت او و در صورت تفاهم با همسرتان تصمیم خود را عملی کنید. ولی نژاد

است. سه - مالکیت و تصرف دو مفهوم حقوقی جداگانه است و تصرفات شما در زمین مانع از انتقال مالکیت توسط مالک نخواهد شد.

**مشاور خانوادگی**

خانم ساره فراهانی  
(کارشناس ارشد روانشناسی)

جهت مشاوره خانواده و ازدواج  
شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره  
تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره  
حضور (با هماهنگی قبلی) با شماره  
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

**مشاور پزشکی**

خانم مهدیه مهدوی  
(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره

جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:  
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:  
۲۹۹۹۳۲۳۸

**مشاور حقوقی**

آقای اکبر خوبکردار  
وکیل دادگستری

شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره  
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

**مشاور تغذیه**

آقای علی نظیف  
کارشناس مشاوره تحصیلی با مقطع پیش دانشگاهی

یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره  
تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸  
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

**مشاور دندانپزشکی**

دکتر عین الله چرامین  
(دندانپزشک)

زمان مشاوره:  
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی  
۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با این همه این امر نوعی بی انصافی و بی عدالتی هم برای شما و هم برای همسرتان تلقی می شود و ممکن است برای هر دوی شما احساساتی چون خشم، فقدان، پوچی، رنجش و گناه به وجود آورد.

شما هر دو باید اینگونه احساسات خود را بشناسید و بر آنها مسلط باشید. اگر نسبت به این موقعیت خشمگین هستید، خشم خود را بروز دهید و احساسات خود را سر کوب نکنید و با همسر خود شریک و سهیم شوید. فقط در چنین شرایطی است که می توانید برای آینده خود برنامه ریزی کنید. ضمناً از شرایط موجود که همسرتان به وجود آورده نهراسید. در این شرایط خون سردی خود را حفظ کنید و به جای اینکه با آوردن دلایل مختلف سعی در تغییر عقاید و نظر شوهر خود کنید، بکوشید تا دلایل او را برای این عقیده اش درک کنید. به جای بحث های مداوم با او، ترسهای او را بشناسید و آنها را تصدیق کنید و سعی کنید امنیت و آرامش را در او به وجود آورید. معمولاً در این سنین، افراد از احساس تنهایی می ترسند. پس شما و او مطمئن کنید که همیشه عاشقانه در کنارش خواهید ماند. مسلماً او در گذشته زندگی عاشقانه و خوبی نداشته است و به همین دلیل شاید از همسر سابقش جدا شده است. شاید می ترسد از اینکه در صورت حضور فرزند دیگری، عشق و محبت شما نسبت به او کم رنگ شود. پس او را مطمئن کنید که در صورت وجود بچه، همچنان ساعتی را برای او اختصاص خواهید

بنده به موضوع حقوقی مطروحه کافی نیست. اگر منظور شما از کلمه «اقاله» مفهوم حقوقی آن باشد به عرض می رسانم که در اصطلاح حقوقی منظور از اقاله برهم زدن و فسخ عقدی است که قبلاً منعقد گردیده است. مترادف کلمه اقاله، واژه تفاسخ است که به معنی فسخ طرفینی عقد از سوی اشخاصی است که آن را ایجاد کرده اند. مثلاً اگر دو نفر معامله ای انجام دهند و سپس هر دو نفر به صورت همزمان آن را فسخ کنند می گویند که این معامله اقاله شده است. در این خصوص ماده ۲۸۳ قانون مدنی مقرر نموده که: «بعد از معامله طرفین می توانند به تراضی آن را اقاله و تفاسخ نمایند». بدین ترتیب مشخص است که معامله ای بر این زمین انجام شده و سپس توسط طرفین فسخ گردیده است. اما اینکه این معامله میان چه کسانی بوده و در چه تاریخی انجام شده مشخص نیست و عدم توانایی در پاسخگویی نیز به علت همین ابهام است. مالکیت پدر شما بر زمین مزبور تا سال ۷۱ که محاکم بدوی و تجدید نظر در این خصوص رسیدگی کرده اند تقریباً اثبات شده است. اما از آن سال به بعد و تا زمان فوت آن مرحوم معلوم نیست که چه نقل و انتقالاتی روی زمین مزبور صورت گرفته است؟ چند معامله صورت گرفته و کدامین معامله اقاله شده که نتیجه این وقایع سلب مالکیت شما بوده؟

\* در حال حاضر فقط می توانم معروض دارم: یک - چنانچه اقاله بعد از حکم دادگاه ها بوده، آن احکام تأثیری در آن نخواهد داشت. دو - احتمالاً پدرتان در زمان حیات خود و بعد از سال ۷۱ زمین مزبور را فروخته و سپس زمین چند دست معامله شده

**مشاور خانواده**

آقای سعید مجیدی نژاد  
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)

چهارشنبه ها از ساعت  
۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:  
۲۹۹۹۳۲۳۸

## مفهوم اقاله

**خلاصه سؤال:** پدر اینجانب دارای سند مالکیت منگوله دار است که در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی توسط اداره ثبت اسناد و املاک به نام ایشان صادر شده است. در سال ۱۳۷۱ هجری شمسی اشخاصی ادعای مالکیت زمین را نموده و تقاضای خلع ید و ابطال سند را به دادگاه محل داده اند که دادگاه بدوی به نفع پدرم (صاحب سند) رأی صادر نموده که توسط خواندگان تقاضای تجدید نظر شده و دادگاه تجدید نظر نیز رأی دادگاه بدوی را تأیید و درخواست خواهان ها را رد کرده و صدور رأی نموده است. در مورخ ۱۳۸۶ ما وراث مرحوم (پدرم) به اداره ثبت اسناد و املاک جهت تفکیک مراجعه نمودیم که اداره ثبت اسناد و املاک جواب اقاله شدن زمین را داده. در صورتیکه زمین فوق الاشاره در تصرف ما (وراث صاحب سند) قرار داشته و دارد. سؤال را اینگونه مطرح می نمایم. آیا آراء صادره از طرف دادگاه بدوی و تجدید نظر برای جلوگیری از اقاله سند پدرم نافذ است؟ تقاضای راهنمایی و هدایت را دارم.

محمد دوجی - بندر ترکمن

## فسخ طرفینی

پاسخ: اطلاعاتی که مرقوم نموده اید برای احاطه

سیروس مقدم در پایتخت



شبکه اول سیما برای نوروز نود با سیروس مقدم به توافق رسیده است. نام این سریال «پایتخت» بوده و نویسنده آن نیز محسن تنابنده می باشد. در این مجموعه که سیزده قسمت دارد، محسن تنابنده، علیرضا خسته، ریما رامین فر، احمد مهرانفر، سمیرا حسن پور، سارا و نیکا فوقانی اصل، خسرو احمدی، رضا بنفشه خواه، کیانوش گرمی، فرهاد بشارت، حسین توشه، نعیمه نظام دوست، افشین سنگ چاپ، آرش نودری و... بازی خواهند داشت. در خلاصه قصه این مجموعه تلویزیونی که مضمونی طنز دارد، آمده: خانواده‌ای پیش از زمان تحویل سال نو، تصمیم می گیرند به تهران مهاجرت کنند. آنان هنگام ورود به پایتخت با مشکلاتی مواجه می شوند که زمینه ساز اتفاقاتی عجیب می شود. دیگر عوامل مجموعه عبارتند از: دستیار اول و مدیر برنامه ریزی: برزو نیک نژاد، مدیر تصویربرداری: امیر معقولی، صدابردار: سعید احمدی، طراح گریم: مجید اسکندری، طراح صحنه و لباس: آرزو غفوری، برنامه ریز: فهیمه کمالی، منشی صحنه: لیدا مقری، عکاس: پریسا افخمی و...

بچه‌ها به شبکه دو نگاه می کنند



از آنجا که شبکه دوم سیما، شبکه تخصصی کودک می باشد، این شبکه برای ایام نوروز مجموعه‌ای برای کودکان آماده کرده است. مجموعه تلویزیونی «بچه‌ها نگاه می کنند» به کارگردانی حمیدرضا صلحمند و تهیه کنندگی محمدرضا تختکشیان تولید شده است. آتیلا پسیانی (در نقش خان بابا)، گوهر خیراندیش (عمه خانم)، سارا خوثینی (نیره)، رضا داودنژاد (امیر)، میرطاهر مظلومی (نادر)، سیامک صفری (رشید)، شبهنم مقدمی (اعظم)، هدایت هاشمی

# نوروز با شما

(احسان) و (علی صالحی (حمید) از جمله بازیگران این مجموعه هستند.

در خلاصه سریال آمده است که آتیلا پسیانی و گوهر خیراندیش در نقش ۲ خواهر و برادر به نام «خان بابا» و «عمه خانوم» ظاهر شده‌اند. این دو با آن که خواهر و برادر هستند؛ اما هیچ دل خوشی از هم ندارند و اختلافات آنها سبب بروز ماجراهای بعدی می شود. خان بابا و عمه خانوم یک مجتمع مسکونی در اختیار دارند؛ ولی به دلایلی از یکدیگر جدا زندگی می کنند. درواقع این سریال به نوعی روابط آدم‌های مختلف این مجتمع مسکونی را روایت می کند. حضور دامادهای خان بابا در این مجتمع، مسائل ریز و درشتی را به وجود می آورد که در به وقوع پیوستن هر کدام از این ماجراها، آدم‌های مختلف این مجتمع سهم بسزایی دارند.

سایر عوامل تولید سریال عبارتند از: مدیر تولید: مجتبی وحیدی، برنامه ریز: روزبه سجادی حسینی، دستیار اول کارگردان: علی هاشمی، منشی صحنه: زهرا تحقیقی، عکاس: صبا سیاهپوش، صدابردار: امیر پرتوزاد، طراح صحنه و لباس: حسین عالی نژاد، مدیر تصویربرداری: افشین احمدی، نور و تصویر بردار: عزیز ارجونی، طراح گریم: آرمین اسماعیلی

چهار چرخه که پنجره است



سریال نوروزی شبکه سوم سیما با نام موقت «چهار چرخ» به کارگردانی اصغر نعیمی در تهران کلید خورد اما مشغله‌ها و مشکلات شخصی این کارگردان باعث شد تا کارگردان فیلم‌های سینمایی «سلام بر عشق» و «بی‌وفا» از ساخت اولین تجربه سریال سازی خود انصراف دهد. به همین دلیل جواد مزدآبادی جانشین وی شد و ادامه سریال توسط وی کارگردانی شد.

این سریال در ۱۵ قسمت ۳۵ دقیقه‌ای ساخته می شود و مریم امیرجلالی، بهنوش بختیاری، حمید لولایی، محسن قاضی مرادی، مصطفی طاری، شهرام قانادی و مجید یاسر به عنوان بازیگران اصلی در آن حضور دارند. محمد قاضلی بر اساس طرحی از سعید نعمت‌الله، قصه این سریال را به نگارش در آورده است و در آن داستان مردی به نام ذبیح روایت می شود که سال‌ها آرزوی خرید یک ماشین را دارد اما درست هنگامی که پول خرید ماشین مورد نظر مهیا می شود، اتفاقات دیگری رخ می دهد.

صالحی در میان موج و صخره



«موج و صخره» سریال نوروزی شبکه تهران است که در ۱۵ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای به مناسبت ایام نوروز در شبکه تهران تولید شده است. نویسندگی این کار بر عهده امیرعباس پیام و کارگردانی مجید صالحی و تهیه کنندگی محمود رضوی می باشد. سریال تلویزیونی «موج و صخره» با هدف امید و آگاهی مخاطب جوان و به منظور ایجاد لحظات شاد و مفرح و فرهنگ سازی در زمینه اخلاق و خانواده تهیه شده است. این سریال علاوه بر داشتن موقعیت‌های کمدی سه نوع از دواج مرسوم عصر حاضر (از دواج اینترنتی / از دواج برای مهاجرت / از دواج کور کورانه) و مواجهه جوانان با از دواج‌های غلط را مورد نقد و تحلیل قرار می دهد.

در خلاصه داستان سریال آمده است: صدف و چاوش زوج جوانی هستند که پس از مشکلات عدیده با یکدیگر از دواج می کنند، آنها تصمیم می گیرند برای گذراندن ماه عسل به کیش سفر کنند. در این میان به علت دیر رسیدن از هواپیما جا می مانند، صدف تصمیم می گیرد که با قطار بروند در ایستگاه قطار ساک چاوش را می زنند و...

دیگر عواملی که در این سریال مجید صالحی را همراهی می کنند عبارتند از: نیما جعفری جوزانی (تدوین)، مهرداد جلوخانی (صدانگاز)، حمیدرضا صدری (موسیقی)، مرتضی غفوری و عبدالله عبدی نصب (مدیران تصویربرداری)، محمد نعمتی (نورپرداز)، کامران کیان ارثی (صدابردار)، حامد کریم زاده (عکاس).

مجید صالحی، علی صادقی، نیما شاهرخ شاهی، زیبا بروفه، الهام حمیدی، رضا ناجی، محمدرضا داودنژاد، فرحناز منافعی ظاهر و حسن اسدی از جمله بازیگرانی هستند که در این سریال جلوی دوربین رفته‌اند.



# وقتی سرهنگ دنبال جن دويد

فانتزی ابرونی

همه داستانهای پر ماجرای خانه ظریفه خانم از وقتی شروع شد که من ممنوع الورد به خانه سرهنگ شده بودم...

«سرهنگ آهی» که البته هرگز کسی نفهمید درجه اصلی او چه بوده، پدر نامزد من بود... سرهنگ، مردی چاق، قد کوتاه و باسری کم موبود... در شهر بانی کار می کرد و از وقتی من یاد دارم باز نشسته شده بود. همسایه ها می گفتند تا باز نشسته شد، ظریفه خانم، همسرش او را سرهنگ صدا زد و کم کم هم اهل محل به این لقب عادت کرده بودند... لیلا دختر آخر سرهنگ نامزد من بود... سر باری ام که تمام شد به خواستگاری اش رفتم و به هزار شرط و شرط سرهنگ قبول کرد دخترش را به من بدهد. اما مهمترین شرط این بود که دوران عقد بیش از سه ماه طول نکشد و در همین زمان تدارک عروسی را ببینیم...

مادر من، همسر دوم پدرم بود و خیلی دوست داشت من زودتر از بچه های دیگر پدرم از دواج کنم و نوه دار شود اینجوری پدرم توجه ویژه ای به خانه مادر پیدا می کرد... اما واقعیت همیشه به خواست مادر نبود... سرهنگ از آنجایی که می دانست پدرم یک دهنه مغازه فرش فروشی دارد، طمع کرده بود و فکر می کرد پدرم مرا و دست خودش می کند و زندگی دخترش در رفاه و آرامش خواهد بود.

اما دریغ آنکه نه مادر من سرهنگ، پدر مرا نمی شناختند... با اولین داد و فریاد و دعای مادر من با زن اول پدرم، کار کردن من در آن مغازه فرش فروشی منتفی شد و عملاً من بیکار ماندم و سرهنگ هم حاضر نبود دخترش را به یک بیکاره بدهد...

یکی دو ماه اول رفت و آمد من به خانه آنها، قانونی، با مجوز و در کمال احترام بود... ظریفه خانم بیشتر شبها به اصرار مرا شام نگو می داشت. سرهنگ هم ساعتها از خاطرات خدمتش در شهر بانی می گفت. من هم سعی می کردم گوشم به او باشد اما چه کنم که قلبم پیش لیلا بود... چشم چشم می کردم که ببینم هر لحظه در کجای خانه ایستاده... ولی خاطرات تکراری و خسته کننده سرهنگ تمامی نداشت.

لیلا همسر عقد کرده من بود و در واقع ما به هم محرم بودیم و من حق داشتم هر روز او را ببینم اما

است با من همکاری کرد. بیچاره روزی چند بار دم در خانه ظریفه خانم هوار هوار می زد...

لیلا هم تندی با مادرش می آمد و می رفت و ناظر ظریفه خانم مشغول خرید می شد من لیلا را چند دقیقه ای می دیدم و احوال پرس می کردم اما چشمتان روز بد بینید، وقتی سرهنگ باخبر شد به پیر مرد میوه فروش گفت که اگر یک بار دیگر در آن کوچه پیدايش شود، چهار چرخ ماشینش را سوراخ می کند...

به لیلا پیغام دادم که غروبها وقتی دارد حیاط را می شوید کمی آب بریزد و بیرون از خانه تا من بفهمم او در حیاط است و از دیوار بروم بالا و او را ببینم...

این کار جواب داد و چند روزی از بالای دیوار لیلا را می دیدم و چند کلمه ای حرف می زدیم... اما یکی از همسایه ها در هوای گرگ و میش غروب مرا میان برگهای درخت چنار شناخت و با صدای بلند فریاد زد: - آئی دزد... آئی دزد...

و از شما چه پنهان نه تنها سرهنگ و ظریفه خانم باخبر شدند که همه اهل محل ریختن سرم و تاوانستند مرا کتک زدند. بعد هم سرهنگ همانجا اعلام کرد که هر کس مرا در حوالی خانه او دید، حق دارد سیر کتکم بزند و مرا از آن کوچه پرت کند بیرون...

حالا مشکل چند برابر شده بود. دیگر همه اهل محل به گوش بودند که ببینند من آن طرفها پیدا می نشود... دیدم نه اینها دارند خیلی سخت می گیرند، خودم رفتم مسجد محل و امام جماعت مسجد را واسطه کردم که بروند با سرهنگ صحبت کنند و از او اجازه بگیرد من همسر قانونی ام را ببینم... آقا سید مرد دل رحم و مهربانی بود. وقتی گفتم:

- آخه حاج آقا من شوهر رسمی و شرعی لیلا هستم. آن وقت پدرش اجازه نمی دهد زنم را ببینم...

سری تکان داد و گفت:

- خب، گناه می کند.

وقتی کم کم متوجه شدند که از آن مغازه فرش فروشی خبری نیست، فقط خدا می داند با من چه کردند...

قوانین به سرعت وضع شد و در چند مرحله، سخت تر هم شد... اولش اخم و تخم های ظریفه خانم بود. بعد چهره جدی و درهم رفته سرهنگ و کم محلی های او... اینها مهم نبود اما وقتی فهمیدم ماجرا چقدر بغرنج شده که مرا از دیدن لیلا محروم کردند... گفتند هر وقت یک کار درست و حسابی پیدا کردی و جشن عروسی گرفتی می توانی با خودت ببریش...

کمتر از پنج ماه از عقدمان می گذشت. مادر داشت بازبان چرب و نرم پدر را راضی می کرد که سر کیسه را شل کند و کاری برای من دست و پا کند. اما به قول مادر این کارها وقت می برد و من باید صبر می کردم... اما چه صبری!... ندیدن لیلا خیلی اذیت می کرد... نامزد بود، محرم بودیم، دلم برایش تنگ می شد... ولی هیچ کس گوشش به این حرفها بدهکار نبود...

بعد از چند روز در فراق لیلا به این نتیجه رسیدم که نه می توانم صبر کنم تا زبان نرم و چرب مادر کاری کند و نه اینکه منتظر بمانم که سرهنگ از خر شیطان بیاید پایین... برای همین به فکر چاره افتادم. اوایل هر روز برای لیلا نامه می نوشتم و می انداختم تو حیاط ولی از اقبال بد، ظریفه خانم نامه را پیدا کرد و برد داد به سرهنگ و...

فریادهای سرهنگ بلند شد که اگر کاغذی، پیغامی چیزی بیفتد تو حیاط چنین و چنان می کنی... بعد به این فکر کردم که ظریفه خانم عاشق خریدن سبزی تازه و میوه و مواد ترشی جات است... یکی از این و انتهای که در کوچه های پر خید و سبزی می فروخت را پیدا کردم و از او خواستم دم در خانه سرهنگ بایستد و با بلند گویش آنقدر فریاد بزند تا ظریفه خانم بزند بیرون و بلکه لیلا هم با او بیاید...

پیر مرد میوه فروش که فهمید درد عاشقی در میان

## فرهنگ مردم

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲  
fgooyesh@yahoo.com

زیر نظر: ف - گویش

بهار یاد آور قیام علیه ضحاک  
در کردستان

مردم کردستان با روشن کردن آتش که نمادی از سوزاندن بندهای اسارت ضحاک است، به استقبال فصل بهار می روند. نوروز در فرهنگ و ادب کرد، تجلی آزادی و آزادی انسان و نوید رهایی از قید ظلم ستمکاران و قیام علیه هر آنچه که انسانیت انسان را به بند می کشد، است. بهار یادآور قیام علیه ضحاک، خون آشام تاریخ است که در نام «کاوه آهنگر» متجلی شده است. شاید به همین انگیزه است که کردها نخستین روز از بهار را به نشانه آزادی و رهایی از بند ظلم به آغوش طبیعت، پناه می برند. کردهای ایرانی در پیوند با باورهای دیرین و باور سایر اقوام ایرانی، دو بار در چهارشنبه آخر سال و آخرین شب سال آتش روشن می کنند.

فرستنده: حسن چراغیان

از روستای: کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

شیرینی های محلی نوروز  
در گناباد

در گناباد نیز، زنان در عید نوروز به پخت انواع نان و شیرینی های خانگی می پردازند که برخی از آنها عبارتند از:

\* **کلمبه:** نوعی نان محلی کوچک تقریباً به اندازه کلوچه. این شیرینی فقط مخصوص عید نوروز است که از مخلوط خمیر آرد و آب درست می شود. طرز تهیه آن به این صورت است که خمیر را به شکل کلوچه درمی آورند و سپس با یک وسیله مخصوص سنتی به نام «پشک» که دارای خارهای مفتولی است روی خمیرها می زنند که روزنه های کوچکی روی آن شکل می گیرد. بعد این خمیر شکل یافته را در تنورهای مخصوص می گذارند و پس از پختن و سرد کردن آنها را با محلول زعفران دم کشیده تزیین می کنند.

\* **قطاب:** نان محلی دیگری تقریباً شبیه کلمبه است. با این تفاوت که در میان این نان، عدس، لوبیا و نخود کوبیده هم قرار داده، سپس دو سر خمیری را که مایه را درون آن گذاشته اند، به هم می چسبانند و سر خمیر را می پیچانند. قطاب دو نوع است. قطاب معمولی و قطاب شکری که معروف و مشهور است.

فرستنده: مجید کاظمی  
از: گناباد (خراسان رضوی)

مادر رفت و ظهر که برگشت گفت:  
- سرهنگ چه دل و جرأتی دارد... می گویند تنها کسی که نترسیده بود سرهنگ بوده، چشم انداخته تو صورت جن، بهش گفته برو... برو... و جن دویده و رفته... سرهنگ تعریف کرده که تو دوران خدمتش در کشور بارها و بارها جن ها را از شهر با بیرون کرده و... دیگر داشتیم از خنده روده بر می شدیم. مادر گفت:  
- حالا وقتش رسیده که بروی و احوالی بپرسی. سرهنگ امروز بیرون نمی کند. من هم به آنها گفتم که قولهایی از پدرت گرفتم...

غروب آن روز به خانه سرهنگ رفتیم. چند تا از همسایه ها آنجا بودند و او داشت با آب و تاب تعریف می کرد که جن ها چند تا بودند و او چگونه از پس همه آنها برآمده... همسایه ها که رفتند صدایی کلفت کرد و گفت:

- بیا جلوتر پسر جان... مادرت آمد و گفت بالاخره سر عقل آمده ای و... اما بگویم که هنوز اجازه ندارم لیل را ببینم...  
رفتم جلو... کنارش نشستم، سرم را جلو بردم و گفتم:

- سرهنگ! شما که می دانید و من هم که می دانم... باور کنید فقط آمده بودم لیل را چند دقیقه ببینم... شما را که دیدم پشت ملحفه قایم شدم... باور کنید قصد اذیت و آزار ندارم به هر حال لیل زخم است و...

صورت سرهنگ برافروخته شده بود. شوهر خواهرش و چند مرد دیگر هم وارد اتاق شدند. سرهنگ عرق کرده و زبانش بند آمده بود. همه می خواستند داستان را دوباره از زبانش بشنوند ولی سرهنگ به من که نگاه می کرد به لکنت می افتاد... من هم سرم را بالا گرفتم و ماجرا را همان طور که سرهنگ برای همه تعریف می کرد، گفتم و دست آخر هم ادامه دادم: سرهنگ را که می شناسید، مرد متواضعی است. اهل ری نیست دلش نمی خواهد این ماجرا را برای همه تعریف کند...

خلاصه آن شب برخلاف گذشته مرا خیلی هم تحویل گرفتند و حتی رفتم تو آشپزخانه و لیل را برای چند دقیقه دیدم...

حالا سرهنگ می دانست که من و لیل اصل ماجرا را می دانیم. از آن روز به بعد با من خیلی مهربان تر رفتار می کرد... برای عروسی من هم کارشکنی نکرد و اجازه داد تا کار و کاسبی من به راه شود لیل را هر روز ببینم... هشت ماه بعد از این ماجرا من و لیل با هم عروسی کردیم... سرهنگ مرد بدی نبود. پنج سال بعد از ازدواج ما فوت کرد، خدا رحمتش کند. حالا نزدیک به سی سال از ازدواج ما می گذرد و هر وقت می روم سر قبرش، فاتحه ای می خوانم و می گویم:  
- خدایا مرگ زدت، اما خودمانیم آن ملحفه سفید چه قدر مشکلات مرا حل کرد...

من و لیل هرگز از سرهنگ رابه هیچ کس نگفتمیم... بارها و بارها ظریفه خانم برای این و آن داستانی را تعریف کرد که سرهنگ دنبال یک جن دویده و او را از کوچه فراری داده و...

رفت خانه سرهنگ و من توی حیاط مسجد منتظر ماندم تا برگردد. وقتی برگشت چشم غره ای به من رفت و گفت:

- خجالت دارد... از ریش سفید من خجالت نکشیدی که به من دروغ گفتی؟ سرهنگ می گوید شرط و شروطی با تو و خانواده ات گذاشته... تو به هیچکدام از آنها عمل نکردی، نه کاری داری، نه باری، نه جشن عروسی برگزار کردی و... همین طور چند ماه رفتی شام و ناهارشان را خوردی بی هیچ احساس مسؤولیتی!!!

چه می توانستم به حاجی بگویم... چه کار می کردم که مادر و زن پدرم دست از جنگ و جدالهایشان برمی داشتند بلکه من سر و سامان بگیرم...

این راه حل هم جواب نداد... یک هفته گذشت، لیل را پیش راز خانه بیرون نگذاشت. تا اینکه یک روز فکر کردم بهتر است دست به کار شوم و هر طور شده لیل را ببینم... خوب یادام است شب آخر ماه صفر بود... می دانستم سرهنگ و ظریفه خانم دم سحر می روند مسجد، از نیمه های شب کشیک دادم که ببینم کی از خانه بیرون می زنند. به محض اینکه دیدم از خانه رفتند از دیوار بالا رفتم و خودم را انداختم تو حیاط و خیلی آرام رفتم داخل خانه، لیل خواب بود. صدایش زدم. او تا مرا دید، پرید و جیغ کوتاهی کشید. بهش گفتم آرام باشد و بهتر است داد و فریاد نکند. لیل ترسیده بود. بهش گفتم می روم توی حیاط منتظرش می مانم... لیل چادر گلدارش را دورش پیچاند و آمد تو حیاط... ظریفه خانم ملحفه هایش را شسته بود و ردیف ردیف روی بند پهن کرده بود و حیاط پر شده بود از ملحفه...

گرم صحبت با لیل بودم که صدای در آمد. لیل از ترسش پرید به طرف در اتاق، من هم وسط ملحفه ها قایم شده بودم...

سرهنگ حس می کرد ملحفه ها دارند تکان می خورند... من از ترس داشتم می مردم. لحظه ای ایستاد و دستی به ملحفه ها کشید. من هول کردم. ملحفه سفیدی را از طناب کشیدم و روی سرم گذاشتم. درست پشت سرم بود... سرهنگ چرخ زد... حس کردم مرا دید. دست انداخت روی ملحفه. خودم را عقب کشیدم... جلوتر آمد... با پس کشیدم و عقب عقب از حیاط بیرون زدم... سرهنگ دنبالم بود. کوچه خالی و تاریک بود. هنوز سسپیده نده بود. زنها که داشتند از مسجد برمی گشتند با دیدن یک ملحفه سفید که داشت پشت درختهای کاج قایم می شد، جیغ و فریاد کردند و نمی دانم کی بود که گفت:

- روح... روح... جن...

بعد همه با هم جیغ کشیدند. من هم پا به فرار گذاشتم. سرهنگ منگ و گیج سر جایش میخکوب شده بود. همیشه فکر می کردم سرهنگ در پس این چهره ظاهر آقدر تمند و خشن، یک شخصیت ترسو و کم جرأت دارد و ظاهر آدرست حدس زده بودم.

خلاصه من فرار کردم. هوا که روشن شد، مادرم با کلی داستان به خانه آمد و گفت:

- دیشب جن ها به کوچه بغلی حمله کرده اند... باید بروم احوالی از سرهنگ و ظریفه خانم بپرسم...



کرد و پشت بندش صدای سلیم بود که او را به خود آورد:  
- گوساله یک ساعته دارم صدات می کنم حواس ات کجاست؟  
- نوکرتم اوستا... داشتم به جمشید می گفتم این قاسم...

سلیم نگذاشت جمله عزت تمام شود و حرفش را قطع کرد و به آرامی گفت: «خیلی خب نسناس... نمی خواد واسه من سخنرانی کنی... ده بار بهت گفتم وقتی می آییم کافه، حواستون به قاسم باشه که «خر خوری» نکنه تا اینطوری ولو بشه! به خود عوضیش هم گفتم «قاطی نخور» که قاطی کنی [سلیم یک دفعه صدایش را برد بالا و رو به عزت ادامه داد] نشستی داری «تباتر» نگاه می کنی حیف نون؟! مگه نمی بینی دوره راه افتاده؟ بلند شو تا شر به پا نکرد جمعی کن... آهای کلاغ... جمشید با تو هستم... تو هم بلند شو کمک عزت کن...

«دیوونه» و «کلاغ» که از جا برخاستند. قاسم رسیده بود گوشه سمت راست کافه، کنار مرد جوانی که سیگاری لای انگشتش دود می شد. قاسم رسیده و نرسیده پرسید:

- سلام دایمی... روبه راهی؟ حالا زت به سؤال دارم؛ جون هر چی مرده عاشقی یا نه؟

مرد جوان بی آن که سر بلند کند پاسخ داد: آره... عاشقم... عاشق به زنی که زندگیم رو براش گذاشتم، اما آخر سر توی خونه های جمشید پیداش کردم...

قاسم بازوی مرد را بوسید و به سراغ عاقل مرد ۵۰ ساله ای رفت و همین سؤال را با او تکرار کرد:

«جون این شاخ سیبیل بگو عاشقی یا نه؟» و مرد پوزخند زان گفت: «آره... عاشق ننه بزرگ توئم که همچین تاپاله ای تحویل این ملت داد و...»

کشیده قاسم توی صورت مرد نشست و او هم دست داخل جیبش کرد و... که «بیاهای» کافه سر رسیدند و «مرد» را از در بیرون بردند و اگر به قاسم کاری نداشتند، فقط از ترس «آقا سلیم» بود! قاسم اما؛ همچنان رجز می خواند: «می بینی عزت؟ همه عاشقند... عین خود من که دارم واسه عشقم دق می کنم...»

عزت در گوش قاسم زمزمه کرد: «بس کن «طلا»... اوستا حسایی از دست «برزخ» شده... بیا که اوضاع خرابه...»

اما قاسم کوبید کف سینه عزت و «کلاغ» را هم هل داد آن طرف و همانطور که چپ و راست راه می رفت آمد بالای میزشان و دو دستش را روی صندلی تکیه داد و رو به «اوستا» گفت: آره آقا سلیم... بچه های گن شما برزخ شدی؟ اتفاقاً من با خودت کار دارم اوستا... رو راست بهت بگم آقا سلیم... اینقده خرابم که مخام کار نکنه تا بتونم راحت بهت بگم خیلی نالوطی هستی... اینطوری به من زل زن اوستا... سیلاتو هم نکون نده که من جابزنم... گفتم که آقا سلیم؛ امشب می خوام حالت رو بگیرم... دیگه مهم نیست که چی بشه و چی نشه... جیگر مر و همچین سوزوندی که اگه بابت حرفهای امشب زبونم رو هم ببری خیالی نیست [قاسم اینها را



پاکچ

قسمت بیست و چهارم



آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می باشد، عاشق دختری به نام «بری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج، با «سلیم» که دشمن قسم خورده قدیر می باشد درگیر می شود که قدیر او را به سختی سرچایش می نشاند. سلیم از هر فرصتی برای ضربه زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر استفاده می کند!... از سوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می گوید: اگر می خواهی دختر مرا بگیری باید «جله نشینی» کنی، یعنی تا چهل روز مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! و... اینک دنباله داستان:

می دادین و این وسط یکسری «آشغال کله» که همیشه کاسه لیس مشتی هایی مثل شما و داداش هستند، خوب توی این آب گل آلود ماهیه اشون رو گرفتن... واسه همین باخودم فکر کردم اگه قرازه ماغلامی شمارو بکنیم و توران هم بشه عروس خانواده ما، پس قدم اول باید این باشه که شما و داداش قدیر سنگها تون رو با هم واکنین و سر یک سفره بنشینین و...

«امیرعلی» شمرده شمرده داشت می گفت و سلیم انگار همه صورتش «گوش» شده بود و حرفهای امیرعلی را می بلعید و... که یکمرتبه صدای فریادی توجه همه را جلب کرد؛ فریادی از سر میزی که سلیم نشسته بود: همه این در به درهایی که کنج کافه و تو خودشون کز کردن و طوری داخل استکانشون غرق شدن که انگار تمام دنیا «ته همین استکانه...!» همه شون عاشقن... عاشقن که اینطوری عینونه مرده ها سرشون رو فرو کردن لای زانو شون و صداشون در نمی داد! عاشقن که اگه دنیارو آب بیر... این جماعت بدبختو خواب می بره. عاشقن که اینطوری ذلیل و خاک بر سر شدن می گین نه...؟ الان از تک تکشون می پرسم...

همه کافه سکوت کرده و چشم به دهان «قاسم طلا» دوخته بودند که یکریز و پشت سر هم و تند تند حرف می زد. کنارش «عزت دیوونه» نشسته بود و تمام صورتش لبخند بود؛ که انگار شادترین نمایش عالم را دارد می بیند. بعد هم دستش را بالا برد و رو به یکی از هم نشینانش «خنداختن» گفت:

«می بینی جمشید کلاغ؟...؟ قاسم طلای خودمونه که اینطوری بلبلی می کنه...؟ تو نمیری جمشید، این قاسم از اولنش هم آرتیست بود؛ نگاه کن لا کردار عینونه «فردین» داره رجز خونی می کنه و...»

عزت که داشت رفتار رفیقش را تفسیر می کرد، یکمرتبه سوزش سیلی صداداری را روی گونه اش حس

کافه کریستال هنوز شلوغ بود. با اینکه خواننده ها بر نامه شان را اجرا و آهنگ هایشان را خوانده و رفته بودند اما یکی دو میز بیشتر خالی نشده بود. به قول محمود خان (مدیر کافه) آنهایی که مانده بودند مست های آخر شب بودند؛ آنهایی که دلهایشان پر از غم بود و فکر می کردند با «زهر ماری» دردشان سبک می شود و غم هایشان التیام می یابد!

اما سوای ماتمز دگان [که معمولاً هم گوشه نشینان کافه بودند] هنوز چند میز بود که از آنجا صدای قهقهه های مستانه به گوش می رسید؛ یکی از آنها هم میزی بود که در «لژ» کافه قرار داشت و سلیم و آدمها و میهمانانش دور هم جمع بودند و خنده هایشان پر صداتر از بقیه میهمانان به گوش می رسید. سلیم کارش را خوب بلد بود. تا آن لحظه یعنی از سر شب تا ساعت ۱۱ یک کلمه هم از قدیر سخن نگفت، او فقط از امیرعلی پذیرایی می کرد و تا می توانست هوايش را داشت. اما خوب می دانست که «پسر کوچک پهلوان نعمت» فقط چشم انتظار شنیدن یک سخن است؛ اینکه سلیم در مورد توران حرف بزند! سلیم هم نقشه اش را عالی و بی نقص جلو می برد؛ او باید ابتدا خیال امیرعلی را از بابت خواهرش راحت می کرد، سپس در مورد قدیر با او حرف می زد! پس شروع کرد به گفتن از «توران»:

- خب امیرعلی خان... پسر پهلوان نعمت... حالا لفظ بیا ببینم اگه قرار شد «دودما مابشی» چه فتنی می خوی آجی دسته گل مارو خوشبخت کنی...؟

امیرعلی که از سر شب تا آن لحظه، دست کم بیست بار حرفهای را که در نظر داشت به سلیم بگوید با خود مرور کرده بود، آنچه را که فکر می کرد سلیم را خوشحال می کند اول از همه گفت: ببین سلیم خان... من فکر می کنم شما و «دش قدیر» بی خودی واسه هم دشمن شاد شدین... از همان اول هم فقط سر «برزو بازی» به همدیگه گیر

گفت و دور خودش چرخید و هر طوری بود از «پله‌های سن» بالا رفت و دو قدم به طرف «گروه ارکستر» رفت و بالگد کوبید به «تمپو» کوچک و خوش صدایی که در دست یک جوان بود. بعد هم که دید خواننده‌ای که بالای سن ایستاده با ترس و تردید نگاهش می‌کند عربده کشید: «واسه چی اینطوری به من زل زدی آپارتی؟ برو پایین تا گیسها تر و نبردم...»

این را گفت و روی هوا پرید و چرخ می‌زد و فریاد کشید: آهای نفس کش... امشب خوش دارم خودم این بالا براتون آواز بخونم... هر کی هم پایگذاره بالا، خونس پای خودشه...

کارکنان کافه که می‌دانستند «دست به تیزی» قاسم معروف است و قبلاً صابونش به تن‌شان خورده بود با نگرانی و تردید به محمودخان «صاحب کافه» نگاه می‌کردند تا با اشاره او بریزند سر قاسم و حالش را جا بیاورند!

محمودخان اما! نگاهش به سلیم بود، چرا که می‌دانست «قاسم طلا» نوجه اوست و اگر بدون اجازه سلیم مویی از سر قاسم کم شود، آن وقت «خاک کریستال» را به توبره می‌کشد!

سلیم این را می‌دانست اما در عین حال خوش نداشت با دستور خودش «نوجه‌اش» را کتک بزنند! شاید هم فکر می‌کرد «قاسم طلا» کمی «بدمستی» می‌کند و ماجرا تمام می‌شود؟

به همین خاطر با اشاره چشم و ابرو به محمودخان فهماند: «خیالی نیست... الان جمعش می‌کنم» اما قاسم، بی‌توجه به این اشاره‌ها بالای سن راه می‌رفت و «نفس کش» می‌طلبد... تا بالاخره حرفش رازد: آهای سلیم خان... هر کی اسم تو رو گذاشته «سلیم خطر» هیچی حالی‌ش نبوده... تنها خطری که تو داری نامردینه... اصلاً باهاش بهت بکن سلیم نامرد... سلیم نالوطی...

سلیم سیلیش را با غضب به دندان گرفت و صدایش را انداخت ته گلوش و گفت:

امشب حالت خوش نیست قاسم... بیا پایین کنار دست خودم بشین ببینم دردت چیه رفیق...؟ قاسم طلا اما بی آنکه آرام شود ادامه داد:

- رفیق...؟ کی گفته من رفیق توئم؟ کی گفته تو رفیق منی...؟ تو نالوطی ترین آدم روزگاری سلیم... مگه تو نمی‌دونی من چند سال پای عشق توران نشستم...؟ مگه نمی‌دونی اگه برات عرعر می‌کنم و اگه با نوک ضامن دارم «هر کس و ناکس» رو خط خطی کردم فقط به عشق توران بود؟ چرا هیچی نمی‌گی لامرود؟ مگه خودت نبود که تار سیلت رو کنیدی و گذاشتی کف دستم و گفتی: قاسم تو پای من وایسا، مرد نیستم اگه توران رو نشونم سر سفره عقد...! تو نبود که اینها رو گفتمی آقا سلیم؟ حالا چی شده که ما «اخ‌اخ» شدیم و امیرعلی شده «به‌به»؟ چی شده که آبیجات رو به داداش قدیر بفرما می‌زنی؟

بی‌معرفت! من به خاطر قول تو و به خاطر عشق توران بود که همه جور مصیبت رو تحمل کردم... کتک خوردم، به خاطر توران بود... حبس رفتم، به خاطر توران

بود... جلوی اهل محل و تمام مردم تهران سکه یک پول شدم و از بس بالاخواه تو درآمدم همه به صورت تم تف انداختند، فقط واسه خاطر توران بود... من خاطر خواهش بودم و تو هم می‌دونستی سلیم... نمی‌دونستی؟

از عزت و جمشید و کمال بپرس... اون وقت حالا آبیجات رو واسه یکی دیگه لقمه گرفتی؟ عزت تو بگو... آهای کلاغ مگه تو شاهد نبود...

سلیم وقتی چهره به خون نشست «امیرعلی» را دید، دیگر معطل نکرد و روبه صاحب کافه گفت: «محمودخان این عوضی کیه جشن مارو گند زد بهش؟» همین اشاره کافی بود تا «محمودخان» رو بکند به «پهاهای» کافه و دو تا از آنها را به طرف قاسم فرستاد، سلیم نیز رو به نوجه‌هایش ادامه داد: «عزت... جمشید معطل نکنین و برین دهنش رو ببندین و بندازنیش بیرون...»

در چشم به هم زدن کارکنان کافه سر و صورت قاسم را خونی کردند. عزت و جمشید که سالها بود «همسفره» طلا بودند، دلشان نمی‌آمد ضربه‌ای به او بزنند و فقط دست و پایش را گرفتند و کشان کشان از سن پایین آوردند. قاسم اما همچنان رجز می‌خواند و فریاد می‌زد و تهدید می‌کرد:

آهای ایها الناس نگاه کنین سلیم خان چه نالوطیه... ولی من زهرم رو می‌ریزم سلیم خان... نقره داغ می‌کنم سلیم خان... اگه کاری نکردم که عروسی آبیجت تبدیل بشه به شب هفت تو، قاسم طلا نیستم... با تو هم کار دارم جوجه فکلی... با تو هستم امیرعلی... [قاسم یک جمله می‌گفت و یک مشت توی صورتش می‌نشست و باز هم ادامه می‌داد] گوش می‌دی امیرعلی... اگه فکر کردی «قاسم طلا» از اون هالوهاست که وایسه و یک «بچه سوسول» عشقش رو بدزده کور خوندی... مادر هنوز نزاییده کسی رو که لقمه از دهن قاسم طلا دربیاره... سلیم خان منتظرم باش... خودت می‌دونی که ازت چیزهایی توی سینه‌ام دارم که اگه لب واکنم مجبوری لچک سرت کنی و از خونه بزنی بیرون... جفتتو رو آتیش می‌زنم و...

- صدای قاسم طلا آرام آرام محو شد و او را که از کافه بیرون انداختند، سکوتی دردناک همه جا را پر کرد. همه به سلیم خیره شده بودند و در نگاهشان شمات و بیزاری موج می‌زد! سلیم اینها را حس کرد که زد زیر خنده و گفت: خانومها و آقایون ببخشین که عیشتون خراب شد... این پسره همینطوری هم خل و چل هست... امشب هم که زیاده روی کرد دیگه حسابی زد به مخ‌اش... آهای محمودخان چرا کافه‌ات اینقدر سوت و کوره؟ بگو این مطربات بیان و یک «دلنگ دلنگی» راه بندازن که دلمون گرفت...

در یک چشم برهم زدن صدای ساز و آواز کافه را پر کرد و همه چیز از ذهن همه پاک شد و... جز امیرعلی! او که حالا هوشیاری‌اش بر گشته بود سیگاری آتش زد و دودش را بلعید. سلیم اما، نگذاشت افکار امیرعلی جمع و جور شود و با خنده گفت:

تو فکر چی هستی داداش؟ نکنه به چرت و پرت‌های قاسم طلا فکر می‌کنی؟ یا لابد باورته شده که من قول آبیجات رو به این «آواره لاله‌زار» دادم؟ خودت رو عشقه

امیرعلی...  
امیرعلی منگ و گیج و مات و مبهوت به سیگار یک می‌زد.

\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود که «امیرعلی» کلون خانه مرشد را کوبید. خود ذبیح در را باز کرد و موقعی که «امیرعلی» «سلام» کرد و جواب نگرفت، احساس کرد «باد» خبرها را به داخل آن خانه آورده! اما او که تصمیمش را گرفته بود، شانه‌ای بالا انداخت و پشت سر مرشد حیاط را رد کرد و پا داخل اتاق گذاشت و سلام دوم را به زبان آورد: سلام علیکم خان داداش...

قدیر که همیشه می‌گفت «ایکاش جواب سلام واجب نبود تا آدم گاهی اوقات بی‌معرفتی دیگران رو به رخشون بکشه»! آن لحظه زیر لب «علیک» گفت و بعد، چنان زهر نگاهش را به چشمان برادر ریخت تا امیرعلی یقین کرد که قدیر همه چیز را می‌داند:

قدیر همه چیز را می‌دانست، منوچهر همه چیز را برایش گفته بود... یعنی «پری» به او گفته بود:

«من میرم سراغ توران تا ببینم قضیه چیه... ولی منوچهر بهتره تو بری همه چیز رو واسه قدیر بگی... اگه مطمئن بودم خبر بهش نمی‌رسه، بهت نمی‌گفتم بهش بگی... اما مطمئن باش تا همین الان هم باد خبرها رو به گوش قدیر رسونده... پس اگه هیچی نگوی اون وقت قدیر دیگه بهت اطمینان نمی‌کنه...!»

این بود که منوچهر هر چه را دیده بود گفته بود: «که امیرعلی بعد از ظهر با توران قرار داشته و سر شب هم با خود سلیم راهی کافه کریستال شدند و...»

و حالا امیرعلی با اعتماد به نفس «سلام» گفته بود و قدیر با بی‌تفاوتی «علیک» را پس داده بود! اما منوچهر نتوانست خودش را کنترل کند و موقعی که «امیرعلی» دست به طرفش دراز کرد و گفت «چاکریم آقا منوچهر...» آن وقت منوچهر همه عقده‌اش را خالی کرد؛ او ابتدا دست امیرعلی را پس زد و با لحنی تحقیرآمیز گفت: به ما یاد دادن با هر دستی نباید دست داد... مخصوصاً دست نامردها!

امیرعلی رو ترش کرد و خواست پاسخ بدهد که قدیر گفت: منوچ... کی به تو گفت حرف بزنی...؟ مگه خودم زبون ندارم؟

و بعد رو بر گرداند و سیگاری روشن کرد و...

که امیرعلی یک مرتبه داغ کرد: چیه خان داداش... از ما رو برمی‌گردونی؟ پس خبرها رو بهت رسوندن...؟ و لابد فکر می‌کنی من خیلی کار بدی کردم! ولی اشتباه می‌کنی قدیر خان... کسی که باید خجالت بکشه خودتی که تمام عزت بابای خدایما بر زبون و به لجن کشیدی... ولی من نمی‌گذارم قدیر، از فردا این منم که جلوت و امیسم و اجازه نمی‌دم اسم پهلون نعمت رو خراب کنی...

امیرعلی این را گفت و از خانه مرشد زد بیرون... قدیر داخل حیاط شد تا قدم بزند. منوچهر روبه صاحبخانه پرسید: «داره چه اتفاقی می‌افته مرشد؟»

و مرشد ذبیح به آرامی گفت:

«بوی خون می‌یاد منوچ»

ادامه دارد



# نوروز و شگ

## قره کلیسا



قره کلیسا از بناهای مذهبی متعلق به ارامنه بوده که در جنوب ماکو و ۲۰ کیلومتری شمال شرقی جالدران در کنار روستایی به همین نام واقع شده است. قره در زبان آذری به معنای سیاه است و وجه تسمیه این نام سیاه بودن قسمتی از کلیسا است. ظاهر اساختمان اصلی کلیسا تماماً از سنگهای سیاه ساخته شده که پس از بازسازی قسمتی از سنگها به وسیله سنگهای سفید جایگزین شده است. به احتمال زیاد این عمل به صورت عمدی انجام شده تا آیندگان از شکل و ظاهر اولیه کلیسا مطلع باشند.

## سنگ نوشته آنوبانی نی

نقش برجسته آنوبانی نی اثری به جامانده از



## تالاب

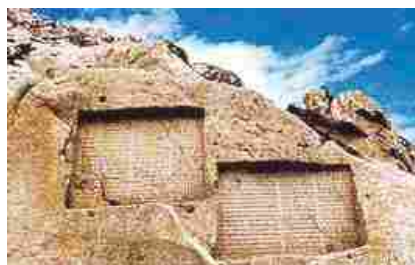
تالاب میانکاله بخشی از این شبه جزیره است و در سوی باختر آشوراده قرار دارد. این تالاب اولین تالاب بین المللی ثبت شده در فهرست تالابهای کنوانسیون رامسر است. در این تالاب که ۱۰۰ هزار هکتار مساحت دارد ۴۰ گونه پرند زنده زندگی می کنند. زمین های آن مجموعه ای از شن زارهای ساحلی، اراضی باتلاقی، آبگیرها، مرداب جنگلی با پوشش درختچه های گز، جنگل انارستان و بوته های تمشک است. شما حتی می توانید برای اولین بار در عمر خود، فلامینگوهای مهاجر را از نزدیک مشاهده کنید و البته دیدن کشتی به گل نشسته پژواک نیز خالی از لطف نیست.

## دشت آوان



دریاچه زیبای آوان در حلقه ۴ روستای آوان، ورین، زوار دشت و زر آباد در ارتفاع ۱۸۰۰ متری از سطح دریا در منطقه الموت قزوین قرار دارد. این دریاچه همچون نگینی زمر دین می درخشد و با چشم انداز مسحور کننده اش گردشگران داخلی و خارجی بسیاری را در چهار فصل به خود جذب می کند.

## کتیبه های گنج نامه



کتیبه های گنج نامه که یادگاری از دوران داریوش و خشایار شاه هخامنشی است بر دل یکی از صخره های کوه الوند در ۵ کیلومتری غرب همدان و در انتهای دره عباس آباد حکاکی شده است. کتیبه ها هر کدام در سه ستون ۲۰ سطر به زبانهای پارسی باستان، بابلی و عیلامی نوشته شده اند.

## شبه جزیره میانکاله

شبه جزیره ای است در منتهی الیه جنوب شرقی دریای خزر، در دوازده کیلومتری شمال شهر بهشهر واقع در استان مازندران ایران. مساحت آن بیش از شصت و هشت هزار هکتار و ارتفاع آن بین ۱۵ تا ۲۸ متر کمتر از سطح دریای آزاد است. این شبه جزیره، خلیج گرگان را از دریای خزر جدا می کند. زمین های شبه جزیره بوته زار بلند هستند و از قدیم مرتع گاوداران بوده است. نام میانکاله نیز دگرگون شده نام میان قلعه است. از روستاهای طول این شبه جزیره عبارتند از: آشوراده، میان قلعه، قزل شمالی، قزل مهدی و قواسطل.

آنوبانی نی پادشاه لولوبی ها است. لولوبی ها از اقوام زاگرس نشین بوده و پیش از آریایی ها (پارس و ماد)، در چهار هزار و هشتصد سال پیش زندگی می کردند. نقش برجسته آنوبانی نی در ۱۲۰ کیلومتری کرمانشاه و در شهرستان سرپل ذهاب و بر صخره ای معروف به میان کل قرار دارد.

## نخستین پارک ملی ایران



پارک ملی گلستان در میان تمام مناطق حفاظت شده و پارک های ملی کشور از لحاظ سابقه حفاظتی، تنوع زیستی و کیفیت حفاظت دارای جایگاه ویژه ای است. پارک ملی گلستان ناحیه ای کوهستانی، جنگلی و دشتی است. این پارک در میان شهرستان های گنبد کاووس و بجنورد و در ۳ استان گلستان، خراسان شمالی و سمنان واقع شده است. شاهراه آسیایی تهران - مشهد از مسیر گرگان به طول ۳۵ کیلومتر این پارک را به دو ناحیه شمالی و جنوبی تقسیم می کند.



# سفتی های ایران زمین

## باغ شاهزاده



باغ شازده (شاهزاده) یکی از زیباترین باغ های تاریخی ایران محسوب می شود. این باغ در حدود ۴ کیلومتری شهر ماهان و در دامنه کوه های تیگران واقع شده و مربوط به اواخر دوره قاجاریه می باشد. این باغ به دستور عبدالحمید میرزانا صرالدوله حاکم کرمان طی یازده سال حکمرانی وی ساخته شد و با مرگ او نیز بنای آن نیمه تمام رها شد.

گفته می شود وقتی خبر مرگ ناگهانی حاکم را به ماهان می برند، بتائی که مشغول تکمیل سردر ساختمان بود، تغار گچی را که در دست داشته محکم به دیوار کوبیده و کار را رها و فرار کرده است. به همین علت جاهای خالی کاشی ها را بر سردر ورودی می توان دید. تاریخ بنای باغ ۱۲۷۶ خورشیدی است.

## دره ستاره ها یا ستاره دور افتاده



دره ستاره ها با قدمت حدود ۲ میلیون سال، که بر اثر فرسایش خاک، سنگ و ماسه ناشی از باد و باران و رگبارها به وجود آمده است، شاهکار کم نظیر طبیعت در جزیره زیبای قشم است. قدمت دره ستاره ها مربوط به دوره زمین شناسی سنوزوئیک (حدود ۲ میلیون سال) است. ضلع شمالی جزیره قشم در نزدیکی روستای بر که خلف، عارضه زمین شناسی عجیب خود را به نمایش گذاشته است. بنا به تحقیق آنوبانی، اهالی محل عقیده دارند ستاره ای از آسمان افتاده و اشکال عجیبی را از خاک و سنگ و ماسه پدید آورده است.

## عالی قاپو



در غرب میدان امام و روبروی مسجد شیخ لطف الله عمارتی سر بر افراشته که به عنوان یکی از مهمترین شاهکارهای معماری اوائل قرن یازدهم هجری، از شهرتی عالمگیر برخوردار است. با توجه به منابع و مأخذ موجود درباره سلسله صفوی و همچنین با در نظر گرفتن بررسی های انجام شده در مورد این ساختمان زیبا و رفیع چنین استنباط می شود که کاخ عالی قاپو دروازه مرکزی و مدخل کلیه قصرهایی است که در دوران صفویه در محدوده میدان امام احداث شده اند.

## دیوار سرخ دومین دیوار تاریخی جهان



قزل آلان یا مار سرخ (دیوار بزرگ گرگان) طولانی ترین اثر معماری ایران باستان و پس از دیوار چین دومین دیوار تاریخی قاره آسیا با ۲۰۰ کیلومتر طول، در دشت گرگان و ترکمن صحرا قرار دارد. این دیوار از شرق دریای خزر در خواجه نفس شروع و از شمال آق قلعه و گمشیان گذشته، پس از پیمودن شمال گنبد به طرف شمال غرب رفته و در کوه های پیش کمر محو می شود. در نوشته های تاریخی، دیوار بزرگ گرگان را که مانعی در برابر بیابانگردان آسیای میانه بوده، به نامهای سد سکندر، سد انوشیروان، سد فیروز، دیوار دفاعی و... نامیده اند و مطالب گوناگونی در مورد آن بیان داشته اند.

## عصار خانه شاهی کجاست؟

در میدان امام اصفهان اثری گمنام داریم که در شکوه و عظمت آناری مانند مسجد امام، مسجد شیخ



لطف الله و عالی قاپو محو شده است. بنایی که اگر چه خود تاریک و بی فروغ است روزگاری مایه روشنایی چراغهای خانه های ایرانیان و حتی محافل شاهانه بوده است. بنایی کهنسال و پر رمز و راز، سرشار از گلایه از این همه بی توجهی. عصار خانه شاهی و عصار خانه های دیگر، بناهای کم اهمیتی نبوده و نیستند. عصار خانه ها در صنعت تأمین روشنایی (تأمین نور چراغ) کود جهت زمینهای زراعی، غذای دامها و تهیه مواد اولیه جهت رنگ آمیزی و صابون سازی نقش مهمی را در زندگی مردم ایفا می کرده اند. کیفیت فعلی این آثار از لحاظ تیرها و سنگهای آسیابها، نمره ها و نوع هنر بی نظیر و بر اساس تحقیقات انجام شده مربوط به قبل از صفویه است. تعداد این عصار خانه ها در شهر بزرگ اصفهان ۱۷ عصار خانه بوده که متأسفانه در قرن اخیر یکی بعد از دیگری نابود و اکنون تنها ۲ یا ۳ عصار خانه در شهر اصفهان وجود دارد.

## شهر دخمه های اسرار آمیز



شهر زیر زمینی اویسی در زیر بافت شهر نوش آباد به صورت دستکن ایجاد شده و چندین هزار متر وسعت دارد. کلمه اویسی یک اصطلاح محلی است که به معماری دست کن زیر زمینی گفته می شود. در این منطقه از عمق ۴ متری تا عمق ۱۸ متری زمین، فضاهای متعددی از جمله اتاق، راهرو، چاه ها و کانال های زیادی برای در امان ماندن از دست اشراک کنده شده است. این معماری بی نظیر با این شکل در جهان منحصر به فرد بوده و تا کنون با توجه به آثار به دست آمده در کاوش های باستان شناسی، قدمت آن به قبل از اسلام بر می گردد. این مجموعه به عنوان محلی دفاعی و نظامی کاربرد داشته که تا سال ۱۳۸۱ هـ. ش هیچ اطلاعات مستندی در رابطه با این سیستم در دست نبود، بلکه در میان عوام و افراد آن منطقه به دخمه های اسرار آمیز شهرت داشته است.



## هنر X ۲

علاقه به خوانندگی در بین همه مردم ایران وجود دارد. از یک بازاری گرفته تا دکتراها و مهندسين. این «ته صدا» بی که در اکثر مردم ایران وجود دارد باعث شده تا آنها به خوانندگی علاقه فراوانی پیدا کرده و حتی به این سمت روی آورند. از جمله اقشار علاقه مند به خواندن، هنرمندان کشورمان می باشند. در این مطلب قصد داریم تا برخی از هنرمندانی که به این شاخه هنر به صورت حرفه ای روی آورده اند، را به شما معرفی کنیم.

## اولین خواننده بازیگر

«شادمهر عقیلی» نخستین خواننده ای بود که در سینمای پس از انقلاب، حضور در یک فیلم سینمایی را در نقشی اصلی تجربه کرد. پس از او «مانی رهنما» نیز در فیلم «اعتراض» مسعود کیمیایی جلوی دوربین رفت و بعد چند خواننده و نوازنده در فیلم های سینمایی مزه بازیگری را چشیدند. بازیگران هم بدشان نیامد که خودشان دست به کار شوند و توانایی هایشان را امتحان کنند. این گونه بود که سینمای ما پر شد از بازیگرانی که گهگاه، جلو یا پشت صحنه زیر آواز می زدند و ساز به دست می گرفتند. این گونه بود که بازیگران بسیاری چون شهاب حسینی، مهراڻ مدیری، حامد بهداد، امین حیایی، امیر حسین مدرس، امین زندگانی و... عضو گروه های موسیقی شدند.

## مرد دو هزار چهره

زمان پخش سریال «مرد دو هزار چهره» فایل صوتی بر روی اینترنت منتشر شد که در آن مهراڻ مدیری، برای کودکان ترانه های



شادمهر خواند. این فایل مربوط به یک آلبوم کودکانه در سال ۲۲ به کارگردانی بهروز غریب پور بود که مدیری، خواندن ترانه هایش را بر عهده گرفته بود. این آلبوم را باید نخستین فعالیت «مهراڻ مدیری» در عرصه خوانندگی دانست. وی سپس کاستی به نام «دلتنکی ها» را به بازار فرستاد که در آن، اشعار هاتف علی مردانی را دکلمه کرده بود.

آلبوم «از روی سادگی» با موسیقی زنده یاد بابک بیات و فردین خلعتبری، دیگر کار مدیری در این حوزه است. این بازیگر و کارگردان سرشناس از سال ۸۲ به بعد خوانندگی تیتراژ چندین فیلم و سریال، همچون سریال های «مهر و ماه»، «شب های برره»، «باغ مظفر» و فیلم «هم نفس» (مهدی فخیم زاده) را تجربه کرد. مدیری سال ۱۳۸۷ به گروه موسیقی کوبه ای «دار کوب» پیوست و کنسرت بزرگی را به

مرور گفته های چند بازیگر بیانگر آن است که آن هاد ک و تجربه های متفاوتی، از فعالیت های خودشان در حوزه موسیقی و خوانندگی داشته اند.

## رضاعطاران: به من گفتند حنجره ات

## صدای گرامافون می دهد

در «کوچه آقا» ترانه ای خواندم که باید قدیمی، گرامافونی و فالش به نظر می رسید. حمید صدیقی سازنده موسیقی این

همراه این گروه و ۳ خواننده دیگر (علیرضا عصار، رضا یزدانی، مانی رهنما) به یاد زنده یاد خسرو شکیبایی در سالن وزارت کشور اجرا کرد. در آن برنامه مدیری با تشویق های پیاپی مردم روبه روشد تاحدی که فرصت صحبت نداشت و به مخاطبان گفت: می خواهید من هیچ نگویم و شما فقط دست و سوت بزنید؟! و هی همچنین در مراسم ده سالگی جشن دنیای تصویر، که با حضور چهره های سینمایی - تلویزیونی برگزار شد، جایزه بهترین ترانه را برای سریال «باغ مظفر» دریافت کرد. دیگر نامزد این بخش محمد اصفهانی بود که ترانه سریال «وفا» را خوانده بود.

مدیری در این مراسم چند شمه کوچک از هنر خوانندگی اش را به معرض نمایش گذاشت و به همه نشان داد که می تواند طنزترین و بامزه ترین فیلم هارا بسازد؛ اما موسیقی اش کلاسیک و اتوکشیده باشد.

## بازیگر گیتاریست

«امین حیایی» تا به حال در دو فیلم «سرود تولد» و «بوی بهشت» خوانندگی کرده است. ساز تخصصی اش گیتار است و خودش



می گوید که نوازندگی را، بیشتر از خوانندگی دوست دارد. قرار بود چندی پیش در کنار اعضای گروه «کوبر» یک کنسرت هم اجرا کند که به دلیل درگیری های بازیگری اش، موفق به انجام آن نشد. البته طبیعی است که بازیگر پرکاری چون امین حیایی فرصت حضور در چنین برنامه هایی را نداشته باشد. چندی پیش در یک برنامه زنده تلویزیونی به اصرار مجری برنامه (رضا رشیدپور) ترانه ای را به صورت زنده اجرا کرد.

## از آریان تا دارکوب

«محمد رضا گلزار» فعالیتش را در رشته موسیقی، با گروه «آریان» و نوازندگی سازهای گیتار و پیانو آغاز کرد. آواز عرصه



مجموعه، به من گفت صدایم قابلیت صدای فالش را دارد. اولین بار او به من پیشنهاد داد که بخوانم. از برخی ترانه هایم راضی نیستم. این راضی نبودن ربطی به کمبود وقت در هنگام اجرا ندارد. بعضی وقت ها کار از دست در می رود. در «متهم گریخت» و «ترش و شیرین»، رب خوانی کردم که ممکن است نوع خواندنش سخت باشد اما نیاز چندانی به صدای خوب ندارد. به موسیقی علاقه دارم اما بیشتر دوست دارم بشنوم تا بخوانم.

امین زندگانی: یک بازیگر باید توانایی خواندن داشته باشد مدتی است که به عنوان بازیگری که نقش

موسیقی به دنیای سینما وارد شد. می گویند یک بار به صورت اتفاقی ایرج قادری را دیده و زمانی که رفته به او بلیت یکی از کنسرت هایش را بدهد، قادری چهره اش را پسندیده و او از دعوت کرده که بیاید تست بازیگری بدهد. پس از این اتفاق حضورش را در سینما پررنگ کرد و برای مدتی، با موسیقی خداحافظی کرد. محمد رضا گلزار سرپر سودایی دارد و علاوه بر بازیگری و نوازندگی، ورزش والیبال را هم به صورت حرفه ای دنبال می کند و هم کنون این بازیگر با گروه دارکوب به دنیای موسیقی بازگشته است.

## بهترین دکلمه ها

تنها فیلمی که مرحوم «خسرو شکیبایی» در آن به صورت جدی خوانندگی کرد، «خواهران غریب» ساخته کیومرث پوراحمد بود که در آن فیلم نقش یک آهنگساز را

بازی می کرد. علاقه اصلی اش به دکلمه اشعار شاعرانی چون حافظ و سهراب سپهری بود. او در همین رابطه آلبوم های «نامه ها و نشانی ها»، «مهربانی»، «پیشانی» و «مسافر» را روانه بازار موسیقی کرد.

## گروه هفت

شهاب حسینی یکی از اعضای گروه «هفت» است. گروهی که دو بازیگر دیگر، یعنی «امیرحسین مدرس» و «امین زندگانی» نیز در آن حضور دارند. برادرش

آهنگساز بود و شهاب حسینی از طریق او به موسیقی علاقه مند شد. از این بازیگر آلبوم «رایا» منتشر شده است. او درباره این آلبوم گفته است: می خواستم کاری جدا از بازیگری داشته باشم. دوست داشتم به عنوان یادگار، در این اثر امضایی از خودم به جا بگذارم. وی درباره خوانندگی نیز می گوید: «اگر می توانستم ساز بزنم، هرگز نمی خواندم. مطمئن باشید اگر توانایی نواختن سازی را داشتم، هرگز نمی خواندم. فقط دوست داشتم در این عرصه فعالیتی انجام داده باشم.»

خواننده را ایفا می کند. با گروه «هفت» همکاری دارم. از همان ابتدا به گروه گفتم که خواننده نیستم. فقط تلاش می کنم تا نقش یک خواننده را به خوبی ایفا کنم.

## فتانه ملک محمدی (بازیگر فیلم سوپرستار):

منظم ترین هنرمند هانوازندگان هستند علت انتخاب شدنم برای بازی در فیلم «سوپرستار» این بود که نوازندگی بلد بودم. خانم میلانی هم دنبال چنین دختری می گشتند. دوست دارم کارشناسی ارشدم را در رشته آهنگ سازی قبول شوم بعد بروم موسیقی فیلم بسازم. یعنی سینما و موسیقی را یک جوری با هم تلفیق کنم.

# وقتی حادثه برای هنرمندان خبر نمی‌کند...

مehوش وقاری (بازیگر)

## درگیری با دزد!

کمتر بازیگری با خوش خلقی و وقار مهوش وقاری، حاضر است حادثه زندگی‌اش را تعریف کند. حتی وقتی که سرش شلوغ است، مهمان



دارد یا برای خرید به مغازه رفته است.

۲۲ بهمن ۱۳۸۶، فردای روزی که فیلمبرداری سریال «خانه شمعدانی» به کارگردانی محسن قصابیان

ملیکا شریفی نیا (بازیگر)

## این دو چرخه پر حادثه!

شیطنت‌های کودکی ملیکا حوادث زیادی را به بار آورده است، یکی از آنها به ۶-۷ سالگی او برمی‌گردد، زمانی که در حال گذر از روی پل جوی مقابل خانه‌شان بوده است: «ناگهان



حامد کلاه‌داری (بازیگر - کارگردان)

## از حادثه دریایی تا اسب سواری

کلاه‌داری طی سال‌هایی که ایفای نقش می‌کرده صحنه عجیبی در ذهنش ثبت شده است که به بازی در فیلم «بچه‌های هور» برمی‌گردد. وسط مراداب انزلی راننده قایق موتوری و یک بازیگر دیگر همراه



محمدرضا ورزی (نویسنده - کارگردان)

## فقط ۱۰ دقیقه دیرتر

حوادث زندگی از آغاز نفس کشیدن محمدرضا ورزی در این دنیا با او همراه شده است. وقتی که ساعت ۱۱ شب در سال ۱۳۵۲ در بیمارستان تهران به دنیا



در مشهد تمام می‌شود، وقاری تصمیم می‌گیرد به زیارت حرم امام رضا (ع) برود. در مسیر، دزدی کیف او را می‌زند و او که مقاومت می‌کند، در کش و قوس روی زمین می‌افتد و بینی‌اش می‌شکند.

می‌گوید: «ساعت ۱۰ و نیم صبح بود. مادرم همراهم بود، اما شو که شده بود و کاری نمی‌توانست بکند. گوشی‌های موبایل، پول و سایر مدارکم در کیفی بود که دزد زده بود. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که به هتل بروم و آقای قصابیان را خبر کنم.»

وقاری همراه با کارگردان به کلاتری می‌رود تا گزارش دهد. همزمان آمبولانس خبر می‌کنند تا او را به بیمارستان ببرند. اتفاق جالبی داخل آمبولانس می‌افتد

از روی دو چرخه با سر روی پل افتادم. سرم شکست و خون از آن جاری شد و حدود ۵ تا بخیه خورد.»

شریفی نیا باز هم در همان سن دچار سانحه شده اما این بار زمان سفر اصفهان و ساخت فیلم «افسانه شهر لاجوردی» بود: «خواهرم داشت بد میتون بازی می‌کرد و من هم اطرافش می‌چرخیدم. ناگهان او را کت رابلند کرد که توپ را بز ناما را کت به ابرویم خورد. ابرویم شکافت و خون آمد. در بیمارستان چند تا بخیه زدند و هنوز هم جایش مانده است.»

ملیکا زمانی بعد برای بازی در نمایش «گرگ و میش» به کیش می‌رود که باز هم دو چرخه سواری

کلاه‌داری بودند و عوامل فیلم نیز از مسافت دور فیلمبرداری می‌کردند: «ناگهان پایم به موتور قایق گیر کرد و یک دفعه موج آب هر دوی ما را به داخل مراداب پرتاب کرد. دوستم شنا بلد نبود و تا گروه می‌خواستند به ما برسند دیر می‌شد و من بشدت ترسیده بودم. باید اورانجات می‌دادم در حالی که او سنگین وزن و من سبک وزن بودم و این که به پره‌های موتور قایق نباید بر خوردم می‌کردیم، چون ممکن بود به مرگمان منجر شود. به سختی خودم را کنترل کردم تا مشکلی پیش نیاید و خوشبختانه دوستم نجات پیدا کرد.»

از دیگر سوانحی که زمان فیلمبرداری برای کلاه‌داری اتفاق افتاده باید به یکی از صحنه‌های

آمد به خاطر وزن زیاد و یک بیماری، وضع جسمانی خیلی خوبی نداشت. او این را از زبان پدر و مادرش شنیده است: «پزشکان از زنده ماندن من کاملاً قطع امید کرده بودند. پدرم می‌گفت شاید دلیل بازگشت تو این بود که خدا دعای ما را شنید. در آن روزها پدرم برای گروهی کارگر ساختمانی ناهار می‌برد. سرکارگر جویای حال بد پدرم می‌شود و او داستان مرضی مرا برایشان تعریف می‌کند و آن سرکارگر و کارگرها قبل از خوردن غذا دست بر آسمان بلند کرده، دعای «ام یجیب» را بر زبان می‌خوانند. بعد از آن دعای خیر کارگرها موثر شد و من کاملاً بهبود پیدا کردم.»

که در آن زمان او را عصبانی کرده است: «امدادگرانی که از بیمارستان آمده بودند مرا شناختند و مدام در آمبولانس را باز و بسته می‌کردند تا دیگران برای دیدن من بیایند. من حالم واقعا وخیم بود و برای من تماشاجی می‌آمد که آن زمان از این موضوع ناراحت و آزرده شدم. در شرایط خوبی نبودم و نیاز به مراقبت سریع داشتم.» وقاری ادامه می‌دهد: «بالین که به من گفتند بینی‌ات شکسته و نباید سوار هواپیما شوی، باحال پریشانی که داشتم تصمیم گرفتم هر چه سریع‌تر به خانه برگردم. مجبور شدم حقیقت را پنهان کنم و در فرودگاه نگفتم بینی‌ام شکسته و با همان حال به تهران پرواز کردم.»

ماجرایی را برایش به وجود آورد: «تنها چیزی که به آن خیلی مسلط بودم دو چرخه بود، در شب تند سرپایینی که می‌آمدم، سرعت گرفتم ولی آنقدر سرپایینی شدید شد که از ترس اشتباه‌تر مز کردم و به طور وحشتناکی با دو چرخه کله‌معلق زدم و زمین خوردم. دوستم هم برای کمک به من ناخودآگاه کار مرا تکرار کرد که دستش از جادر رفت و دست خودم جراحات بسیار بدی برداشت به طوری که لایه زیادی از پوست و گوشت‌م کنده شد. فکر می‌کردم اثرش خواهد ماند اما به مرور زمان بهبود پیدا کرد البته آمپول کزازی که به من زدند از کل ماجرا وحشتناک‌تر بود!»

سریال «افسانه پوپک طلایی» اشاره کرد. خودش توضیح می‌دهد: «زمانی که بیش از ۱۴ سال نداشتم روی اسب به ایفای نقش در جنگل‌های خجیر سمت آبلعی می‌پریدم، اسب یکدفعه رم کرد و پا به فرار گذاشت و لایه‌لای درختان می‌دوید. اسب همین‌طور چهار نعل می‌دوید و من هر چقدر افسار را کشیدم با این که خون از دهانش بیرون آمد، اما باز هم توقف نکرد و شاخه‌ها و ساقه‌های درختان سر و صورت من را خط و خش می‌انداخت. یکدفعه متوجه شدم دارد به طرف اصطبلش می‌رود. قبل از این که وارد اصطبل شود پاهایم را از رکاب درآورد و روی زمین شیرجه رفتم و فقط آسیب سطحی دیدم.»

محمدرضا ورزی نزدیک ۲۰ سال است که با بیماری ریوی خود کنار می‌آید و تحت درمان است. یک بار هم نزدیک بود بابت این مشکل از دنیا خدا حافظی کند: «چند سال پیش زمانی که سر صحنه فیلمبرداری سریال «کیماگر»، اکسیژن کم آوردم یک دفعه چشم‌هایم سیاهی رفت و دیگر متوجه نشدم که بعدش چه اتفاقی برایم افتاد. من را به بیمارستان منتقل کردند و اکسیژن به من وصل کردند. ظاهراً بیماری‌ام حاد شده و اعتنا نکردم. دو دکتر می‌گفت اگر فقط ۱۰ دقیقه دیرتر به بیمارستان می‌رسیدی، از دست می‌رفتی.»



تمام اسامی مستعار است

معجزه  
نامه ی  
من...

- چه تپیی! چه هیکلی! چه جذابیته! درست مثل «رت باتلر» بر باد رفته. مطمئنم وقتی دخترای فامیل و دوستانم منو توی لباس عروسی گرون قیمت کنار این مرد زیبا و جذاب ببینن از حسودی می ترکن و من چه فخری خواهم فروخت اون موقع. دلم می خواد هر چه زودتر با هم عروسی کنیم تا «عمه نسرین» دیگه پز دخترش «شیدا» و اون شوهر دماغ کنده ش که مهندس شرکت نفته رو نده. دلم می خواد «خاله پروانه» که این همه به من می گه بی عرضه و لوس و نتر که حتی کارای شخصی رو هم باید مامانم انجام بده، ببینه که موفق شدم دل چه جوون رعنائی رو به دست بیارم...

- خانوم محسنی... خانوم محسنی... هیچ معلوم هست کجایی؟!

بی اختیار از جام پریدم و سلام کردم. «آقای سپهری» با چهره درهم و تقریباً عصبانی داشت به من نگاه می کرد. با لبخندی بر لب گفتم: «امری داشتن آقای سپهری؟»

- پنج دقیقه ست که روبروی شما ایستادم و صداتون می کنم اما شما ظاهر آ جای دیگه سیر می کنین. لطفاً اسامی کارکنان کارخونه رو فوری برام آماده کنین.

بغضی که راه گلو مو گرفته بود به سختی قورت دادم

و گفتم: «چشم». آقای سپهری رفت سمت اتاقش و من که دیگه ناامید شده بودم، با خودم گفتم: «نخیر! فایده ای نداره. خیلی مغرور و خشکه. تو این هشت ماه هر چقدر تلاش کردم تا بفهمه چقدر عاشقشم و دوستش دارم، از من بیشتر فاصله گرفته. من احمق رو بگو که با این همه عاشق پیشگی و خواستگار، هشت ماه زندگیم رو وقف کردم تا این مرد عاشقم بشه. اصلاً امروز کارامو انجام می دم و براش یه نامه می نویسم و از فردا نمی یام سر کار. دیگه تحمل این بی تفاوتی هاشو ندارم...»

دلم برای خودم می سوخت. من که بین همه فامیل و آشنا به مغرور بودن مشهور بودم حالا عاشق مدیر عامل شرکتی شده بودم که اونجا مشغول به کار بودم، اون هم چه عشقی! عشقی که به جرأت می تونم ادعا کنم ژولیت هم در تمام عمرش چنین سوز و ناله هایی رو از ته دل نکشیده بود.

روز اولی که با «سهیل» آشنا شدم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. من تنها فرزند یه خانواده ثروتمند بودم و پدر و مادری داشتم که هر چی می خواستم برام فراهم می کردن. تو مدرسه دانش آموز زرنگ و درس خونی نبودم و با وجود اینکه همیشه توی مدرسه غیر انتفاعی درس خونده بودم و بابام برام بهترین معلمهای خصوصی رو گرفته بود باز هم با نمرات ناپلئونی قبول می شدم. دیپلم که گرفتم با خوشحالی همه کتابا و وسایل مدرسه رو پرت کردم توی انباری. حتی نمی خواستم به ادامه تحصیل هم فکر کنم. یکی، دو ماه بعد از گرفتن دیپلم به تفریح و خوشگذرونی گذشت. شباً تا پاسی از نیمه شب پای تلویزیون مشغول تماشا کردن فیلم بودم و تالنگ ظهر می خوابیدم. بعد هم با ماشین مامان می رفتم و توی خیابونا برای خودم چرخ می زدم. هر لحظه برای آینده خودم تصمیمی می گرفتم. یه روز حس می کردم به موسیقی علاقه دارم. از بابا می خواستم برام پیانو بخره و بعد از چند جلسه آموزش دیدن، بی می بردم که اصلاً به پیانو علاقه ندارم و استعداد نواختن ویلن رو دارم. صبح یه روز احساس می کردم من فقط برای یادگیری زبان انگلیسی استعداد دارم و شب می فهمیدم که اصلاً مادر زادی عاشق زبان فرانسه بودم و بعد از مدتی کلاس رفتن به این نتیجه می رسیدم که علاقه بی به هیچ کدوم ندارم و یاد گرفتن زبان خارجه فقط وقت تلف کردنه چون من که نمی خواستم برم خارج از کشور زندگی کنم! چون خودمو خوب آرایش می کردم به این نتیجه رسیدم که می تونم آرایشگر خوبی باشم و بعد از مدتی با خودم می گفتم من حتماً طراح لباس معروفی خواهم شد چون هر چی مد می شه رو، قبل از همه می خرم.

خلاصه سر تون رو در در نیارم که بالاخره بعد از مدتی از این شاخه به اون شاخه پریدن تصمیم گرفتم دنبال کار بگردم تا بیکار نباشم و حداقل سرم گرم باشه. راستش رو بخواین چون خیلی اهل فخر فروختن بودم دخترای فامیل ازم دوری می کردن و من دیگه از توی خونه بودن و این همه خیابونا رو چرخیدن حوصله ام سر رفته بود. اولش بابا و مامان مخالف کار کردن من بودن. بابا فکر می کرد این کار یعنی توهین به او. اما سرانجام تونستم متقاعدش کنم و بعد از یه هفته گشتن یه آگهی

استخدام منشی برای یه شرکتی که نزدیک خونه مون بود رو دیدم.

روزی که می خواستم برم شرکت خوب خودم رو خوشگل کردم و بهترین پالتوم رو پوشیدم و بوتین های که دایی ام از ایتالیا برام فرستاده بود رو به پا کردم و آماده رفتن شدم. مادرم با دیدن سر و وضع من با یک حرف اول صبح حالم رو گرفت: «سالن مد می ری یا برای استخدام شدن توی شرکت «روژین» جان؟!» بر خلاف همیشه که حاضر جواب بودم، این بار بهتر دیدم جواب ندم و از خونه زدم بیرون و خودم رو رسوندم به شرکت. عجب جای با کلاسی بود. نمای ساختمان حرف نداشت. خواستم از پله ها بالا برم تا بتونم اعتماد به نفس بیشتری پیدا کنم اما بعد تر جیح دادم از آسانسور استفاده کنم. هم زمان با من یه پسر خوش تیپ و جذاب هم وارد آسانسور شد و روبروی من ایستاد و سرش رو انداخت پایین. من اما انگار نمی تونستم چشمم ازش بردارم. یه وقت فکر نکنین من از اون دختر اهستم! نه به خدا، من با وجود این که خیلی زیبا بودم حتی یه دوست پسر هم نداشتم چون از این کارا خوشم نمی اومد. فقط یه کمی شیطون بودم و عاشق صحنه های رومانتیک. متأسفانه یا خوشبختانه آسانسور وسط راه ایستاد. مرد جوون که خیلی عصبانی شده بود تند تند کمه هارو فشار می داد و به در می کوبید. صدای گوشی همراهش بلند شد و متصدی آسانسور خبر داد که تا چند دقیقه دیگه آسانسور درست می شه.

من از این اتفاق خیلی خوشحال بودم. با خودم گفتم حالا وقتشه که کمی شیطنتم کنم. گفتم: «به نظر شما این اتفاق جالبی نیست؟» مرد جوون با جدیت نگام کرد و گفت: «کجای این اتفاق جالبه؟»

- این که من و شما مثل دو قهرمان فیلم «سرعت» در آسانسور حبس شدیم؟

- فعلاً که نه شما ساندرا بولاک هستین و نه من کیاناریوز!

- اشتباه می کنین. شما شباهت زیادی به کیاناریوز دارین.

مرد جوون با تعجب نگاهم می کرد. مثل اینکه دختری به وقاحت و بی پروایی من ندیده بود. بالاخره آسانسور درست شد و مرد جوون بی توجه به من از آسانسور خارج شد و من زمانی از خجالت آب شدم که وارد دفتر شرکت شدم و برای مصاحبه به داخل اتاق مدیر عامل راهنمایی شدم. اونجا بود که دیدم کیاناریوز چند دقیقه قبل پشت میز مدیر عاملی نشسته. از خجالت زبونم بند اومده بود. مرد جوون لبخندی زد و در حالی که داشت با فنجان قهوه اش بازی می کرد، گفت:

«که این طور! پس من شباهت زیادی به این هنرپیشه معروف هالیوودی دارم!» من که همیشه به حاضر جوابی مشهور بودم، باز هم نتونستم جوابی بدم. داشتم به این فکر می کردم که با حماقت خودم این کار رو هم از دست دادم که صدای مرد جوون بلند شد: «خوب خانم محسنی! شما از همین امروز می تونین کارتون رو شروع کنین. البته به دو شرط... اول اینکه به خاطر راحتی خودتون و با توجه به اینکه اینجا محل کاره ساده تر لباس بپوشین... و دوم اینکه کسانی که برای انجام کار به این

شرکت میان هر بار به یکی از هنرپیشه های هالیوود تشبیه نشن!

من که انتظار پذیرفته شدن رو نداشتیم از خوشحالی چند بار مثل بچه ها دست زدم و نگاه جدی آقای رئیس رو که دیدم لبخند روی لبام خشک شد. معذرت خواهی کردم و آقای سپهری منشی قبلی رو صدا زدم و اون خانم منو به سمت میز کارم راهنمایی کرد و کمی درباره کارا بهم توضیح داد. من خیلی زود کارا رو یاد گرفتم اما عاشق آقای سپهری شده بودم. کار منشی گری توی اون شرکت برام مثل یه نمایشنامه عاشقانه بود. دختر ساده و عاشقی که با کارفرمای خودش ازدواج کرده بود و این خبر می توانست تمام دختری فامیل رو غمگین کنه. سپهری سپهری پسر ۳۰ ساله ای بود که یک سال قبل به ایران برگشته بود. پسر یکی یکدونه به بابای میلیاردر. توی کار جدی و بد اخلاق بود و همه وقتش رو توی شرکت با کار می گذروند. از شلوغی و بی نظمی بیزار بود و شاید هم به این دلیل از من دوری می کرد. چون چند بار به من تذکر داده بود که میز کارم رو مرتب کنم.

من سعی می کردم توجهش رو به خودم جلب کنم. هر روز آرایش صورتم رو تغییر می دادم و از عطرها ی گرون قیمت استفاده می کردم اما سپهری سپهری هیچ توجهی نمی کرد و از کنارم بدون کوچک ترین نگاهی می گذشت. این عشق رمانتیک و پر شور چنان من رو به دام انداخته بود که شب و روز فقط به اون فکر می کردم.

یه روز صبح که حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم و مدیر عامل هم توی اتاقش بود و در رو بسته بود، در حال دیدن از پنجره دفتر به خیابون روبرو بودم که دختر و پسری جوون رو دیدم که دست در دست هم آرام قدم می زدن. از ته دل به اونا حسودی کردم. مطمئن بودم که دخترک داشت ناز می کرد و پسر که عاشقش بود داشت برایش یه شعر عاشقانه می خوند. در همین لحظه در باز شد و خانمی سانتی مانتال جلوی میز من سبز شد. با یه دسته گل خیلی بزرگ و زیبا. لبخندی مصنوعی به لب داشت و در حالی که روبروهای پایین گل رو مرتب می کرد، گفت:

«خانوم کوچولو می توانم با آقای سپهری ملاقات کنم؟»... می خواستم فریاد بزنم که من ۲۱ سالمه و بچه نیستم در ثانی تو با سپهری من چیکار داری اون هم با این دسته گل مسئله دار؟... اما نشد. با آقای سپهری تماس گرفتم و بعد از ده دقیقه خانم رو به اتاق مدیر عامل راهنمایی کردم. حرصم وقتی در اومد که دیدم آقای سپهری از دیدن اون خانم یک متر از جا پرید و با خنده گفت: «سلام خانوم گوهری! بفرمایین داخل.» حس بدی داشتم. پشت در گوش و ایستادم که ببینم چی می گن. صدای زن رو شنیدم که می گفت: «باباجان دستور دادن به خاطر زحمتی که برای انجام کارشون کشیده بودین مزاحمتون بشم و ازتون قدر دانی کنم...» صدای خنده سپهری آزار می داد. متوجه شدم که سپهری خان خندیدن و خوش مشربی هم بلده و فقط برای من خشک و جدیه. از حسادت داشتم می مردم و لحظه شماری می کردم که اون روز تموم بشه و برم خونه. وقتی اون خانوم رفت آقای سپهری اومد بیرون و باز با همون

اخم و جدیت از من خواست برایش کاری انجام بدم. اون شب تاصبح نتونستم بخوابم ولی آخر سر نتونستم نقشه ای عالی بکشم البته به خیال خودم. صبح اول وقت به گل فروشی نرسیده به شرکت رفتم و سفارش دادم که ساعت ده صبح یه دسته گل پر از رزهای قرمز به آدرس شرکت بیان. از آقای گل فروش خواستم که یه کارت دوست دارم به اسم آقای صادقی هم بچسبونه روش. دوست داشتم سهیل هم با دیدن اون دسته گل عذاب بکشه. مثل غذایی که من دیروز کشیدم. سر ساعت ده با صدای زنگ دفتر از جا پریدم و با صدایی که سهیل هم بشنوه گفت:

«سلام بفرمایین... این دسته گل چیه؟... اوه باز هم از طرف این پسره احمقه... بسیار خوب! متشکرم آقای...» سهیل که صحبتای منو شنیده بود، فنجان قهوه به دست از اتاقش سرک کشید و گفت:

«چی شده خانوم محسنی؟»... بایی تفاوتی دسته گل رو روی میز انداختم و گفتم: «هیچی... به جوونی عاشق من شده و چند بار اومده خواستگاری. من هر بار بهش جواب رد دادم اما اون هنوز تلاش می کنه که دل منو به جوری به دست بیاره. این دسته گل رو هم اون فرستاده.» سهیل در کمال خونسردی و در حالی که به اتاقش بر می گشت گفت: «حسابی تحقیق کن. شاید پسر خوبی باشه و ما یه شیرینی خوریم.» دیگه مطمئن شدم که او هیچ حسی به من نداره و حتی اگه منو توی لباس عروسی هم ببینه باز ناراحت نمی شه. از ته دل ناامید شده بودم و داشتم به این فکر می کردم که خودم رو فریب دادم. اون روز بعد از تموم شدن کارام و سایلم رو جمع کردم و برایش نامه ای نوشتم. از جسم که تو این مدت بهش داشتم نوشتم و آخرش هم اضافه کردم: «دوستتان دارم، این را به تکرار می گویم بدون هیچ ترس و تردیدی. نه در قالب قهرمان یک داستان. شما را تنها برای خودتان دوست دارم. دوست داشتم در کنارتان برای همیشه زندگی کنم متأسفم که نتوانستم شما را به دست بیاورم.»

حالا دوسالی از اون روز می گذره و این نامه کود کانه در قاب نقره ای قشنگی در اتاق خواب من و شوهرم می درخشه. همون شب سهیل با خونه ما تماس گرفت و برای اولین بار صدای هیجان زده اونو شنیدم که می خندید. ازم خواست بر گردم سر کارم و بعد از یه ماه همراه با مادرش به خواستگاریم اومد. من و سهیل بعد از مدت کوتاهی با هم عروسی کردیم و من خیلی چیزارو ازش یاد گرفتم. این که ثروت همه چیز نیست و ما نباید به خاطر چیزایی که بالاخره یه روز از دست خواهیم داد، به دیگران فخر بفرویم.

سهیل مرد ایده آلی ست و من خوشحالم که مثل کیانا ریوز توی فیلم هاش نیستم. ما هر دو عاشق هم هستیم و برای به دنیا اومدن ثمره عشقمون لحظه شماری می کنیم. روز خواستگاری من از سهیل پرسیدم: «چرا توی اون چند ماه نسبت به عشق من سردی نشون دادی؟» و سهیل با خنده جواب داد:

«تو اون قدر شیطون و بچه بودی که من هیچکدوم از کاراتو جدی نمی گرفتم به جز اون نامه ت...»

## اتوبوسی و مترو یا... بقیه از صفحه ۱۹

دو سالمه. کارمندم. هر روز با این خط می رم آزادی و از اونجا با یه اتوبوس دیگه می رم صادقیه. راننده های این خط به شرطی راه میفتن که اتوبوسو تا آخر خره از مسافر پر کنن. هر چی هم اعتراض کنیم، کک شون نمی گزه. خانم م. س. چهل ساله، کارمند، گفت: بین راه هم مسافر هست. نمی دونم اینا چرا دوس دارن اتوبوس رو تو ایستگاه اول پر کنن. البته اینا اونقدر حریصن که مسافرای بین راه رو هم سوار می کنن. از هر مسافر هم دویس تومن می گیرن. کارت خون هم ندارن. اگر م داشته باشن، خرابه.

رئیس خط که متوجه ما شده بود، جلو آمد و پرسان شد. وقتی نظر مسافرها را به او گفتم، موبایلش را نشانم داد و گفت: گذاشتمش روی قدم شمار که همون کورنومتره. هر اتوبوس بایس ده دقیقه توقف کنه. سر ده دقیقه، خبرش می کنم تا راه بیفته. اگه یه اتوبوسی پر باشه و زمان حرکتش نرسیده باشه، مسافرا می تونن سوار نشن تا نوبت اتوبوس بعدی برسه و روی صدلی بشینن. پرسیدم: ساعتایی که مسافر کمتری هست، باز ده دقیقه توقف می کنن؟ گفت: روزای تعطیل فرق می کنه. از حقوقش پرسیدم. ناله ها کرد و گفت: خونه من اندیشه س. زن و بچه هم دارم. مستأجر هم هستم. هر روز صبح زود میام اینجا و تا غروب واسه چندرغاز کار می کنم. قبلنا هر راننده واسه هر بار که می اومد تو خط، دویس تومن به رئیس خط میداد و اوضاعمون روبه راه بود ولی مدتی این کار ممنوع شده... با اجازه تون برم این اتوبوسو راه بندازم.

رفت و اتوبوس دیگری جایش را گرفت. در چند ثانیه صدلی هایش پر شد و عده ای هم وسط ایستادند. راننده اش پیش من آمد و گفت: همه فکر می کنن داریم پول پارو می کنیم. خبر ندارن که واسه خریدن این اتوبوس زیر بار چه قرضی رفتیم. پارسال بود که یکی از راننده ها خودشو جلو اتوبوسرانی آتیش زد...

رئیس خط صدایش کرد. از ایستگاه بیرون آمدم و قدم زنان به سوی مجله رفتم. ساعت پنج بود و مسافرها در میدان ونک چنان ازدحام کرده بودند که از پیاده روی وسط میدان را اشغال کرده بودند. بهترین کار، پیاده روی بود. اطمینان داشتم زودتر به مقصد می رسم. رفتم و رفتم و بین راه به یاد عکسی افتادم که حوالی خیابان قزوین از اسبی مهربان انداخته بودم. بار نمک می برد آن هم در روزگاری که نمک پددار و تصفیه شده ارزان، همه جادر دسترس است... راستی؟ آن روزهایی که مردم با درشکه و گاری رفت و آمد می کردند، آیا مشکلات راهبندان و ازدحام مسافر وجود نداشت؟ چرا؟ مگر تعداد اسبها و یابوها و خرها از مردم بیشتر بود که مردم ناچار نمی شدند ازدحام کنند و صف ببندند؟ نمی توانم بگویم آن روزها تعداد مردم کم بود بنابراین از ترافیک های گوناگون خبری نبود زیرا به هر حال، آن روزها خیابانها کم عرض تر بودند و این همه پل و امکانات دیگر وجود نداشت. آیا نمی توانم بگویم اشکال در مدیریت است لاغیر؟ نمی دانم. بهتر است زودتر به مجله بروم و تا دیر نشده، این گزارش را تنظیم کنم.



# گفتگوی خواندنی با خانواده‌ای ورزشی

گفتگو: نیلوفر جوبینی

فابیو کاروالیو دوس سانتوس، دروازه بان برزیلی است که فوتبال را به صورت کاملاً حرفه‌ای در باشگاه فلامینگو برزیل در رده بزرگسالان و از سن ۱۷ سالگی آغاز کرد. پس از بازی در تیم‌های کشورهای مختلف از جمله برزیل، اسپانیا و پرتغال در سال ۲۰۰۶ به دعوت باشگاه ذوب آهن به اصفهان آمد. در آن زمان فابیو نمی‌دانست که دنیای فوتبال می‌تواند سرنوشت وی را به ایران گره زده و او را در ایران ماندگار کند. داستان زندگی وی در ایران بسیار جالب و خواندنی است...

\* کمی از خودتان بگویید...

فابیو کاروالیو دوس سانتوس، متولد ۱۹۷۸ میلادی و لیسانس کامپیوتر هستم. یک خواهر کوچکتر از

خودم دارم که در رشته والیبال فعالیت می‌کند و پدر و مادرم هم از فوتبالیهای دو آتیشه هستند. همین علاقه به فوتبال در خانواده باعث شد تا من نیز از کودکی به فوتبال علاقمند شوم.

\* سابقه بازی در چه تیمهایی را دارید؟

در فلامینگو، فلومیننزه، آمریکا اسپورت برزیل، ماتارول اسپانیا و ایستوریل پرتغال نیز بازی کرده و افتخار این را داشتم که در سال ۸۵ به ایران آمده و در باشگاه‌های ذوب آهن اصفهان، آلومینیوم اراک و صنعت مس رفسنجان به عنوان دروازه بان بازی کنم.

\* در مقایسه با کشور

برزیل، فوتبال ایران را به چه

صورتی می‌بینید؟

در اینکه مردم ایران عاشق فوتبال هستند، شکی نیست و استعدادهای خیلی خوبی هم دارد. فقط باشگاه‌های فوتبال ایران باید حرفه‌ای‌تر عمل کنند. برزیل در فوتبال اهمیت بسیار زیادی به نوجوانان می‌دهد به طوریکه یک نوجوان ۱۷ ساله برزیلی آمادگی این را دارد که در باشگاه‌های خوب اروپا بازی کند اما در ایران اهمیت کمتری به رده‌های پایه داده می‌شود.

\* به ایران آمدید تا مدت کوتاهی برای باشگاه ذوب آهن بازی کنید. چه



شد که در ایران ماندگار شدید؟

وقتی به باشگاه ذوب آهن پیوستم، اصلاً تصور نمی‌کردم که سرنوشت من همین‌جا رقم بخورد. در این باشگاه عاشق دختری شدم که مترجم من بود و تصمیم گرفتم با وی ازدواج کنم. روزی که به ایران آمدم اصلاً به ماندن فکر نمی‌کردم، چه برسد به ازدواج!

\* فکر می‌کنید بازیکنان ضعیف چگونه به ایارن می‌آیند؟

دلیل ورود بازیکن ضعیف برزیلی به فوتبال ایران از مدیران برنامه و باشگاه‌هاست؛ مدیر برنامه‌ها دروغ می‌گویند و مدیر باشگاه‌ها هم تحقیق نمی‌کنند و همین موضوع سبب می‌شود بازیکنان ضعیف وارد فوتبال ایران شوند.

\* خانم جعفری، شما نیز خودتان را برای خوانندگان مجله معرفی کنید.

سیمین جعفری، ۳۱ ساله، متولد شهر آبادان و فارغ التحصیل مترجمی زبان انگلیسی از دانشگاه کاشان هستم. یک خواهر بزرگتر و یک برادر کوچکتر از خودم نیز دارم.

\* چه شد که مترجم باشگاه ذوب آهن، فابیو را برای ازدواج انتخاب کرد؟

به خاطر کارم در بخش بین‌الملل باشگاه با بازیکنان خارجی در ارتباط بودم و همین موضوع باعث آشنایی من با فابیو شد. باید اعتراف کنم که اصلاً فکر نمی‌کردم که با یک فوتبالیست آن هم از نوع برزیلی‌اش ازدواج کنم اما معیارم برای ازدواج با فابیو بیشتر علاقه بود. عشق و علاقه بین ما باعث شد تا با فرهنگ و مسائل جانی و خیلی مشکلات دیگر کنار بیاییم.

\* پدر و مادرتان هم همین طرز فکر شما را داشتند؟

اوایل پذیرش این موضوع برایشان کمی سخت بود اما روزی فابیو را به منزلمان دعوت کردم تا پدر و مادرم او را ببینند. همان روز فابیو از من خواستگاری کرد و در آن مجلس من به عنوان مترجم حرفه‌ایش را



## سال ۱۳۹۰ ازدواج می‌کنم

بقیه از صفحه ۱۷

**\* می‌دانید چرا مجید اخشابی ازدواج نمی‌کند؟**  
**\*\*** اگر اتفاقی قرار است پیش بیاید، پیش می‌آید و بهانه پذیر نیست. اما مسئله این است از زمانی که خودم را شناختم با موسیقی همراه بودم و از ۲۰ تا ۳۰ سالگی ام را نمی‌دانم چطور گذشت و مانند کودکی بودم که سرگرم بازی با آلات موسیقی است و تمام مدت شبانه روز را کار می‌کردم. بعد از فوت پدرم، شکی به من وارد شد و به خودم آمدم که تا کی می‌خواهی این طور کار کنی، زندگی بی‌رحم است پس باید طور دیگر زندگی کرد. بعد از آن روزگار کند و به سختی و با مسؤولیت خیلی زیاد پیش رفت، من با وجود اینکه کارم را سبک کرده‌ام از ساعت ۱۰ صبح بیرون می‌آیم و تا ۱۱ شب سر کار و در استودیو هستم و گاهی هم تا صبح. با این شرایط تنها بودن را ترجیح می‌دهم زیرا همسر شریک زندگی است و باید در کنار او بود. و در یک کلام بهتر است بگویم من در ۸ سالگی با موسیقی ازدواج کرده‌ام.

**\* چند فرزند هستید؟**

**\*\*** ۲ برادر و دو خواهر دارم و من آخری هستم.  
**\* خانواده‌تان همانند خودتان هنری هستند؟**  
**\*\*** بله، یکی از خواهرانم نوازنده سنتور است و یکی از برادرانم هم در کارهای آموزشگاه با ما همکاری می‌کند.

**\* دوست دارید لحظه تحویل سال کجا باشید؟**  
**\*\*** همانند بیشتر سالها کنار مادرم و خانواده‌ام بر سر یک سفره باشیم و آداب عید را به جا آورم. بخصوص شروع سال را با خواندن آیاتی از قرآن شروع کنم.

**\* بهترین عیدی که می‌خواهید به شما داده شود؟**  
**\*\*** بهترین هدایا هدیه‌هایی هستند که کوچکترهای خانواده با وسع و بضاعت کمی که دارند برایم تهیه می‌کنند.  
**\* کدام یک از هفت سین زندگیتان را دوست دارید؟**

**\*\*** سالهای زندگیم همیشه یک سین اضافه‌تر داشتند آن هم سنتور بوده است اما از همه بیشتر سبزه را که سمبل نشاط و شادابی است باید در زندگی به وجود آورد.

**\* تا به حال چند بار سبزه گره زده‌اید؟**

**\*\*** خیلی وقت‌ها برای کارم گره زده‌ام.

**\* یک دروغ سبزه بگوید؟**

**\*\*** سال ۹۰ ازدواج می‌کنم.

**\* حرف آخر...!**

**\*\*** از شما و دست‌اندرکاران مجله اطلاعات هفتگی سپاسگزارم که این مصاحبه صمیمانه را پدید آوردید. و برای سال جدید برای تمامی هموطنانم آرزوی سلامتی و سالی پربرکت را خواهانم و آلبوم جدیدم را در سال جدید به خوانندگان خوب این مجله تقدیم می‌کنم.

هستند و غذاهای تند هم زیاد می‌خورند. البته برخی از رفتارهایی که دارم و یا غذاهایی که تهیه می‌کنم، برایشان جالب است. در مورد علاقه آبادانی‌ها به برزیل یک چیزهایی برایش گفته بودم، اما باورش نمی‌شد تا این که رفتم آبادان، آن‌جا یک دستفروش کلی دمپایی ابری با پرچم برزیل می‌فروخت که برای فابیو جالب بود و وقتی بازی‌های صنعت نفت را دید و شعار هواداران را شنید، متوجه حرف‌های من شد.

**\* خانواده همسران با شما چه برخوردی داشتند؟**

آنها خیلی راحت مرا پذیرفتند و هیچ مشکلی نداشتند. مادر شوهرم بسیار مهربان و خوش اخلاق است و من خیلی او را دوست دارم. خانواده فابیو بسیار مهربان و عاطفی هستند.

**\* آیا فابیو دوست دارد که دختر کوچولویش در برزیل بزرگ شود؟**

تمام زندگی من و همسرم، دخترمان ایزابلا جعفری کاروالیو، یک ساله و نیمه است. آرزو دارم که دخترم در ایران زندگی و تحصیل کند تا بتواند به روش اسلامی در کشور اسلامی بزرگ شود تا از بی‌بندوباری‌های کشور برزیل دور بماند.

**\* آینده ورزشی خود را چگونه می‌بینید؟**

با توجه به پست دروازه بانی که در فوتبال دارم، هنوز سالهای زیادی را پیش روی خودم دارم و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که تا پایان دوره بازی‌ام در ایران باشم و روزی در تیم ملی به این ملت بزرگ خدمت کنم.

**\* خانم جعفری، فابیو را چگونه می‌بینید؟**

از زندگی با همسرم رضایت دارم چون عشق و علاقه بین ما حاکم است. او خیلی خوب است و شخصیت و علاقه‌اش به ایران او را به فردی قابل احترام برای من مبدل ساخته است. فابیو با اینکه چیزی از مهریه و سنت ایرانیان سر در نمی‌آورد، آپارتمانی را برایم خریداری کرد تا گارانتی زندگی با یک خارجی را تضمین کند!

**\* طرفدار ذوب آهن هستید؟**

باید بگویم هر ۲ سپولیسی هستیم، البته صنعت نفت جای خودش را دارد.

**\* آقای فابیو، در پایان مصاحبه حرفی مانده است؟**

تمام امید من این است که روزی ملیت ایرانی بگیرم تا بتوانم به کار و زندگی‌ام در ایران ادامه دهم. دوست دارم یک مسلمان ایرانی به شمار آیم و در آخر از همه کسانی که پشتیبان من بوده و هستند و خانواده خود و همسرم، مدیر برنامه، باشگاهم و مجله شما تشکر می‌کنم.

**\* و شما خانم جعفری...!**

به عنوان یک زن ایرانی افتخار می‌کنم که همسر برزیلی من، مسلمان شده و امیدوارم بتواند ملیت ایرانی نیز بگیرد تا برای کار در ایران مشکلی نداشته باشد. به امید روزی که بتوانم در کشورم و در کنار خانواده و همسرم زندگی کنم.

ترجمه می‌کردم. شب خاطره انگیزی بود!  
**\* آقای فابیو شنیده‌ایم که نامتان را تغییر داده‌اید، درست است؟**

بله، نام علیرضا را مادر زنم برایم انتخاب کرد و من نیز به این تغییر نام افتخار می‌کنم. این راهی است که برای زندگی‌ام انتخاب کرده‌ام.

**\* روز خواستگاری چه حسی داشتید؟**

روز خواستگاری خیلی خوشحال بودم و این شروع یک زندگی جدید برایم بود، البته خانواده همسرم در این راه خیلی به من کمک کردند. راستش را بخواهید هیجان زیادی داشتم، برای رسیدن به هدفم مصمم بودم و سایر مسائل برایم مهم نبود.

**\* فرهنگ کشور شما با فرهنگ ایرانیان متفاوت است. این موضوع برایتان مشکل ساز نیست؟**

به هیچ وجه! عاشق فرهنگ ایران هستم و هیچ مشکلی برای زندگی در ایران که آنرا خانه‌ام می‌دانم، ندارم.

**\* کدامیک از غذاهای ایرانی را دوست دارید؟**

باورتان نمی‌شود اما از وقتی لب به غذاهای ایرانی به خصوص کوبیده و قورمه سبزی زدم دیگر به غذاهای برزیلی فکر نمی‌کنم.

**\* زمانی که خانواده‌تان خبر ازدواج شما را شنیدند، چه عکس‌العملی نشان دادند؟**

خانواده‌ام وقتی خبر ازدواج مرا با یک دختر ایرانی شنیدند تعجب نکردند؛ بلکه ترسیدند، چون چیزهای خوبی از ایران نشنیده بودند اما وقتی با سیمین به برزیل رفتم و آن‌ها دیدنش، نظرشان عوض شد اما هنوز ترس داشتند تا این که به ایران آمدند و فهمیدند مسایلی که در مورد ایران گفته می‌شود وجود ندارد. الان راضی هستند.

**\* چه شد که تصمیم گرفتید مسلمان شوید؟**

بر خلاف هموطنانم مخالف بی‌بند و باری در کشورم بودم. وقتی به ایران آمدم، روابطی که بین زن و مرد ها وجود داشت توجه مرا جلب کرد. دیدم که بین آنها احترام و مرزبندی بسیار رعایت می‌شود. مسلمان شدن راهی است که من برای خودم انتخاب کردم و این همان چیزی بود که همیشه به دنبالش بودم.

**\* خانم جعفری، زندگی با فابیو که یک فوتبالیست است، سخت نیست؟**

شاید به دلیل اینکه به سفرهای متعدد می‌رود و بچه کوچکی که داریم، سخت به نظر بیاید اما به نظر من زندگی با فابیو هیجان خیلی زیادی دارد چرا که در طول فصل ورزشی هر هفته مسابقه دارند و حساسیت‌های برد و باختشان برای من نیز وجود دارد. پس از پایان فصل نیز به برزیل می‌رویم تا با خانواده همسرم دیداری داشته باشیم. اینها زندگی مان را از حالت یکنواختی خارج کرده است.

**\* از لحاظ فرهنگی مشکلی با فابیو نداشتید؟**

فرهنگ آن‌ها خیلی شبیه به ایرانی‌هاست، به خصوص قسمت جنوب ایران. من چون آبادانی هستم با خانواده فابیو راحت‌تر. آن‌ها دست و دل‌باز و خونگرم



## ابداع یک راننده برای کار خلاف



وقتی قیمت جرمه‌ها بالا برود خلایق‌های فردی هم افزایش پیدای می‌کند. شاید به همین علت بود که مأموران پلیس استان هابسی چین با دستگیر کردن یک راننده متخلف به خلایق بالای او در فرار از جرمه شدن پی بردند.

این راننده که در اتوبان‌ها معمولاً با سرعت بالا حرکت می‌کرد با گذاشتن یک دکمه در داخل خودرواش هر زمان که به دوربین‌های سرعت و یا مأموران مستقر در جاده برخورد می‌کرد پلاک خودرواش را حرکت می‌داد تا به شکلی قابل خواندن نباشد. این ابداع عجیب سبب شده است که در طول چندین ماه هزاران راننده از او بخواهند پلاک خودرو آنها را کج کند تا از خوانده شدن توسط دوربین‌ها و یا مأموران در امان باشند و جرمه نشوند. جالب اینجاست که راننده باهوش پس از دستگیر شدن و جرمه ۲۰ یورویی به خاطر سرعت بالا اعتراف کرد که صدها یورو خرج ابداع این دستگاه حرکت دهنده پلاک خودرواش کرده است و آن را یک افتخار بزرگ برای خود دانست.

## بزی که ادای سگ‌ها را در می‌آورد



خیلی از ماهادر خانه‌های خود کاسکو، مرغ مینا، مرغ عشق و گربه داریم و از آموزش آنها ناتوانیم اما یک مرد صبور فیلیپینی با وقت گذاشتن بسیار توانسته بز خانگی خود را همچون یک سگ برای محافظت از خانه‌اش تربیت کند. او در یک مصاحبه با رسانه‌های دولتی گفت:

بز ۲۰ ماهه‌ای می‌تواند با سگ‌های ولگرد و روباه‌ها به راحتی مقابله کند و خانه‌اش را از ورود آنها در امان نگه دارد. این حیوان خانگی باهوش با افرادی که تازه به خانه صاحبش وارد شده‌اند دست می‌دهد و اداهای زیبایی از خود در می‌آورد و آنها را سرگرم می‌کند. صاحب این بز هنرمند می‌گوید، حیوانش صدای زنگ تلفن همراه او را به راحتی تشخیص می‌دهد و بارها باحرکتش او را اودار به جواب دادن می‌کند. این بز باهوش تحت تأثیر این تربیت‌های خاص و صبر و حوصله صاحبش به تمام خواسته‌های او جواب مثبت می‌دهد.

شگفتی‌های خواندنی از همه جا

تهیه و تنظیم: علی ملکی

## شما برای جذب شوهرتان چه کار می‌کنید؟



یک دختر بچه صربستانی می‌گوید اگر شوهرم فلزی بود دیگر غم نداشتم. چون این دختر بچه ۱۰ ساله به خاطر داشتن دست‌هایی با قدرت مغناطیسی اشیا

فلزی را به سوی خود جذب می‌کند. او که «جلنا» نام دارد از پنج سال قبل متوجه شده که با استفاده از کف دست‌هایش می‌تواند اشیای فلزی همچون سکه و یالوان فلزی و قاشق را از زمین بردارد و به راحتی حرکت کند. محققان در دانشگاه نیس، که مطالعه روی این دختر بچه را آغاز کرده‌اند قدرت مغناطیسی در دست‌های او را ناشناخته توصیف کرده و سعی دارند با مطالعه بیشتر روی او متوجه علت این اتفاق نادر شوند. «جلنا» از دارا بودن این قابلیت عجیب در خود راضی است، هر چند گاهی مشکلاتی در زندگی روزمره‌اش به وجود می‌آید.

## این هم دهان گشادترین مرد جهان



اگر مادرتان به شما می‌گوید «دهان گشاد» ناراحت نباشید چون مرد سیاه پوست ۲۰ ساله‌ای با دهان بیش از ۱۶ سانتی‌متر رکورد بزرگ‌ترین یا شاید بهتر است بگوییم گشادترین دهان جهان را از آن خود کرد. این مرد

۲۰ ساله که اهل «آنگولا» در آفریقا است با شرکت در مسابقه بزرگ‌ترین دهان که در «م» برگزار شد، موفق شد با قرار دادن یک قطعی نوشابه درون دهان خود رکورد جدیدی را به نام خودش در کتاب رکوردهای گینس ثبت کند و البته بسیاری از دندان‌پزشکان در حسرت دیدن او هستند چون به راحتی می‌توانند روی دندان عقل او کنفرانسی برگزار کنند و شیارهای دندان‌های را هم ببینند.

## وای اگر یک پای آدم‌ها قطع شود



راستی راستی مرغ چند پا دارد، نه بهتر است پیرسم کوسفندان شما چند پا دارند؟ حتماً می‌گویید چرا پیر سیدیم؟ چون می‌خواستیم بگوییم که یک کشاورز چینی از بره‌ای نگهداری می‌کند که به طور مادرزادی دو پا دارد!

زن کشاورز در این باره می‌گوید: این بره عجیب دو ماه قبل به دنیا آمده و با وجود داشتن تنها دو پا از لحاظ جسمی همانند دیگر همسن و سالانش فعالیت می‌کند و با آنها به چراگاه‌ها می‌رود. این زن کشاورز برای زنده ماندن بره عجیبش تا چند هفته با شیشه شیر او را تغذیه می‌کرده و بالاخره یک روز ناخودآگاه و با کمال تعجب مشاهده کرد که او به راحتی و با اعتماد کامل روی دوپایش می‌ایستد و می‌تواند تعادلش را حفظ کند. یکی از دامپزشکان چین ادعا کرده که حاضر است برای مطالعه روی این بره عجیب پول زیادی به صاحبش بپردازد تا در مورد راه رفتن و نحوه عجیب حفظ تعادلش تحقیقاتی انجام دهد.

## دوست داشتید جای این دو نفر بودید



هر کدام از اطرافیان ما اگر روزی یک سوزن به بدن نشان وارد شود بی‌وقفه جیغ می‌کشند در حالیکه کاش می‌دانستند که یک زن و مرد ژاپنی با میلیون‌ها سوزن زندگی می‌کنند. بر اساس گزارش رسانه‌های دولتی ژاپن این زن و مرد در منطقه جنوب غرب این کشور ساکن

هستند و اگر روزانه با سوزن‌های خود نباشند می‌میرند. آنها با میلیون‌ها سوزن زندگی شبانه روزی خود را می‌گذرانند و هر روز برای سرکشی و نظافت کت و هاباسر دادن آواز مخصوص خود، زنبورها را به هیجان وامی‌دارند و در نتیجه آنها برای خوش آمدگویی نیم‌ساعتی به گرد صاحبان کت و حلقه می‌زنند و ابراز خوشحالی می‌کنند. این زوج جوان لذت بخش‌ترین ایام زندگی خود را در همراهی با زنبورها می‌دانند و تمام تلاش خود را برای نگهداری هر چه بهتر از آنها به کار می‌گیرند. حالا شما هم بگویید زبان زم مثل نیش زنبور است و من از آن گریزانم.

شگفتی‌های خواندنی از همه جا

تهیه و تنظیم: علی ملکی

۴۲

## قابل توجه شما که هنوز مجرد هستید



بعضی از آقایان در چهل سالگی هنوز مجرد هستند و از ازدواج می ترسند اما آنها غافلند که در یک اقدام عجیب و باورنکردنی یک پسر ۵ ساله سوری با دختر بچه ۳ ساله ای ازدواج کرد. رسانه های سوریه اعلام

کردند که یک پسر بچه ۵ ساله به نام «خالد» چند روز پیش با دختری ۳ ساله به نام «حله» در منطقه «هومز» در ۱۸۰ کیلومتری شمال «دمشق» پیمان زناشویی بستند. مادر این پسر ۵ ساله هم در مصاحبه ای با رسانه های دولتی سوریه گفت: این وصلت هیچ گونه اختلالی در تحصیل آنان ایجاد نخواهد کرد. این مادر در ادامه افزود: من نمی دانم شاید نگرش این کودک در آینده تغییر کند. اما هم اکنون آنان با هم مهربان و خوشبخت هستند. بر اساس این گزارش، ازدواج کودکانی با این سن و سال در جهان برای نخستین بار رخ داده و در نوع خود بی نظیر است!

## این هم مونه کوچک



حتماً می پرسید «مونه» چه فردیه؟! خوب دودقیقه دندان روی جگر بگذارید تا بگویم. نقاش ۷ ساله انگلیسی که لقب «مونه کوچک» نقاش معروف فرانسوی را به خود گرفته است در سومین نمایشگاه خود کارهایش را به ارزش ۱۵۰ هزار پوند به فروش رساند.

«کیه رون» که از دو سال قبل نقاشی کشیدن را شروع کرده تا به حال سه نمایشگاه برگزار کرده که خریدارانی از سراسر دنیا از جمله آسیا و آفریقای جنوبی داشته است. سومین نمایشگاه این پسر بچه نابغه که فروش نقاشی های آن تنها ۳۰ دقیقه زمان می برد نشان می دهد که او از آینده بسیار درخشانی برخوردار است و می تواند یکی از معروف ترین نقاشان دنیا لقب بگیرد. او علاقه زیادی به طبیعت دارد و اکثر نقاشی های بسیار زیبایش را در دشت ها و سبزه ها می کشد.

## مرغی که جوجه هایش پارس می کنند



نگهداری کردن یک مرغ از چندتوله سگ خانگی در انگلیس تعجب صاحب این حیوان را برانگیخته و او را معروف کرده است. به گفته خانم و آقای «نیت» که اهل «شرزبری» انگلیس است ماه هاست این مرغ را در مزرعه خود نگهداری می کنند

و از زمان به دنیا آمدن چند توله سگ، آنها برای خواب زیر بال های این حیوان رفته و از گرمای بدن او استفاده می کنند. جالب اینجاست که این مرغ مهربان تا زمانی که مادر توله سگ ها سبید محل زندگیشان را ترک نکند منتظر می ماند و به محض رفتن او جایگزینش شده و از فرزندانش به خوبی نگهداری می کند. خانواده «نیت» که از این اتفاق بسیار شگفت زده هستند عکس ها و فیلم های این اتفاق عجیب را به رسانه ها و نشریات داده و عنوان کردند که مادر توله سگ ها معمولاً در سرمای زمستان در حال چرخ زدن در محوطه مزرعه است و هیچ توجهی به فرزندانش ندارد. این مرغ مهربان به عنوان مادر خوانده به سراغ آنها رفته و با نگهداری از آنها از کار خود لذت هم می برد.

## وقتی ۷ قلوها ۱۳ ساله می شوند



اولین ۷ قلوهای آمریکایی که پزشکان امید زیادی به زنده ماندن آنها نداشتند، تولد ۱۳ سالگی خود را با اعضای خانواده شان جشن گرفتند. خانواده «بابی مک کاگی»

برای تولد فرزندانش ۹۱ شمع خریداری کرده و با جمع شدن در کنار یکدیگر سالم بودن و رسیدن به ۱۳ سالگی ۷ نوجوان را جشن گرفتند. ۷ قلوهای مک کاگی که صاحب خواهری ۲ سال بزرگتر از خود هم هستند، زمانی به دنیا آمدند که والدینشان برای بچه دار شدن دوباره به ناچار رو به قرص های هورمونی آوردند. خانم مک کاگی که تا قبل از به دنیا آمدن فرزندانش تصور می کرد ۳ قلو باردار است زمانی که متوجه شد صاحب ۷ نوزاد شده و دست کم ۴ نفر از آنها دچار نارسایی هستند به شدت شوکه و ناراحت بود و امیدوی به زنده ماندن آنها نداشت، اما اکنون بعد از ۱۳ سال و با وجود شبهه پزشکان در زنده ماندن همه این ۷ قلوها، آنها تولد ۱۳ سالگی شان را در سلامت کامل جشن گرفته و ثابت کردند می توانند با تمامی مشکلات و نارسایی جسمانی خود جنگیده و همه را شگفت زده کنند. حالا باز هم بگویید با یک بچه تمام زندگی ما تعطیل شده!

## امان از این انسان های سخت کوش



واقعاً جواب بدهید که شما با یک مجموعه سالم چه کارهایی می توانید انجام دهید؟ مردی که در یک انتقام گیری کور کورانه نیمی از مجموعه اش را از دست داده بود توسط پزشکان مورد معالجه قرار گرفت و نجات یافت.

«استیون کلاوک» ۲۶ ساله که اهل انگلستان است در مصاحبه ای با رسانه های دولتی این کشور عنوان کرد، چند ماه پیش مورد حمله دو پسر نوجوان قرار گرفتم. در این درگیری یکی از آنها با شلی سنگینی به من حمله کرد و به شدت از ناحیه سر دچار جراحت شدم. به طوری که پزشکان نیمی از مجموعه ام را که کاملاً خرد شده بود خارج کرده و به جای آن یک شلی پلاتینی را جایگزین کرده اند. بر اساس گزارش دیپارتمان دادگستری انگلستان پسر ۱۶ ساله که در زمان حمله به این مرد جوان تحت تأثیر مصرف مشروبات الکلی قرار گرفته بود در دادگاه اعلام کرد «استیون» ۲۶ ساله ابتدا قصد حمله به ما را داشته است. با این حال قاضی رسیدگی به این پرونده نیز اعلام کرد که این نوجوان ۱۶ ساله به اتهام حمله منجر به نقص عضو این مرد به حبس محکوم شده و قرار است دادگاه نهایی وی اواخر ماه جاری بر گزار شود.

## نگذارید این مطلب را مادر بزرگتان بخواند



مادر بزرگ ۶۲ ساله انگلیسی که آرزوی دیدن دور دنیا را دارد با فروختن منزل ۲۰۰ یورویی خود و خرید یک موتور آخرین مدل به زودی سفرش را آغاز می کند. خانم «سوگریدی» تمام دارایی های خود را به فروش رسانده تا سفر دور دنیايش را با یک موتور هارلی دیوید سون آغاز کند و آن را تا پایان عمرش ادامه دهد. او می گوید: خانواده ام مراد یوانه خطاب می کنند چرا که خانه بزرگی که ۲۰ سال در آن زندگی می کردم را فروخته ام. البته من از فروختن منزلم پشیمان نیستم و از آنجایی که سفر دور دنیا همیشه آرزویم بود برای رسیدن به آن همه تلاشم را خواهم کرد.



اکرم بجنوردی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه دار، کاشمر

## ماست و هویج و ریحان

من و شوهرم از آغاز ازدواج، نزدیک به هفت سال خانه پدر شوهرم زندگی می کردیم. هشت خواهر شوهر دارم که رابطه من با آنها خوب است و هیچ مشکلی با آنها ندارم. در مدتی که آنجا بودم، بچه دار نشدم و چند بار سقط کردم. چند ماه پس از این که به خانه خودمان رفتیم، بچه دار شدم. آنجا که بودیم، یک شب در میان با شوهرم حرف می زدیم و آشک می ریختم. می گفتم: همه چی درست میشه. حتی گاهی خودش هم با من گریه می کرد. در آن هفت سال، مادر شوهرم غذا می پخت. چند ماه پیش از مرگش، زمین گیر شد و من به خانه آنها رفتم و به همه کارهایش می رسیدم... خدار حمتش کند. سه شب پیش خواب دیدم در خانه پدر شوهرم زندگی می کنم. مرحوم مادر شوهرم به واحد ما آمد و گفت: دل شوهرت درد می کنه. بهش ماست و هویج دادم تا شکمش کار کنه... بعد با او رفتم پایین. متوجه شدم مهمان داشته و حالا خسته است. کنار حوض فرش پهن کرده بود و دراز کشیده بود. مقدار زیادی سبزی خوردن کنارش بود. مقداری هم ریحان داشت. پرسیدم اینارو از کجا آوردی؟ به باغچه اشاره کرد. دیدم پر از ریحان است. بعد بیدار شدم.

## تعبیر

از این خواب می فهمیم که شما احساسات واقعی خودتان را به زبان نمی آورید. صورت شما سرخ است اما از سبیلی، خانم خوبی هستید و آبروداری می کنید ولی درون شما سرشار از رنج و اندوه است. آثار کابوسی که در آن



هفت سال بر جان و دل شما سایه انداخته بوده، هنوز وجود دارد به همین دلیل است که خواب دیدید هنوز آنجا زندگی می کنید. آن مرحوم برای کار کردن شکم شوهرتان، ماست و هویج تهیه کرده بود. یعنی معجونی که بسیار قابض است و برای درمان یبوست، تجویز نمی شود. از اینجا خواب می فهمیم که شما ناچار بوده اید هر غذایی که می پخت، بی هیچ اعتراضی بخورید حتی اگر با سلیقه شما کاملاً منافات داشت. درست مثل همین ماست و هویج که برای درمان یبوست، ضد درمان است ولی شما در خواب اعتراضی نکردید و با او پایین رفتید. او مهمان داشته و مثل همیشه، چیزی به شما نگفته بود. خودش دعوت کرد، خودش وسایل پذیرایی را آماده کرد، و مهمانی تمام شد و خستگی هایش برای شما ماند. ریحان در این خواب، اندوهی است که از گذشته در دل شما ریشه کرده است. او به باغچه اشاره می کند و می گوید اینها را از اینجا تهیه کرده ام. یعنی سرچشمه رنج و اندوهی که به خورد شما داده می شده، همان خانه بوده و شاید هم هنوز هست.

زنی که ناچار باشد هفت سال برای شوهرش آشپزی نکند، زنی که هفت سال به دلیل استرسی که داشته بچه هایش سقط شده باشند، زنی که برود مادر شوهر زمین گیرش را تر و خشک کند، در حالی که او هشت دختر داشته... و فقط شما بوده اید که توانسته اید اینها را تحمل کنید. به شوهرتان تبریک می گویم که چنین همسری دارد اما به خودتان تبریک نمی گویم و افسوس می خورم. پیشنهاد می کنم از این پس، حرف های دلتان را بنویسید و اگر نه عقده می شوند و حال شما را بدتر می کنند. برخی از حرف هایی که حواستان نبود و درباره خواهر شوهرها و مادر شوهرتان زدید، نمی نویسم تا کسی نرنجد.

وحیده بی نیاز، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، کرمانشاه

## النگوها تو واسه این پسر فروختم

دو تا النگو داشتم که مادرم واسه تهیه هزینه شرکت در آزمون کنکور، اونا رو فروخت. دیشب خواب دیدم مامانم اون النگوها رو نشونم داد و بهم گفت: اینارو فروختی ولی چه فایده؟ چون باید بدم شون به زن داییت تا اونا رو بده به پسر داییت... النگوها تو واسه این پسر فروختم.

## تعبیر

این خواب می گوید شما به پسر داییتان فکر می کنید و دوست دارید قدمی جلو بگذارید و به خواستگاری بیاید. ضمناً مادرتان از او چندان خوشش نمی آید. شما فکر می کنید که پسر داییتان از شما خوشش می آید زیرا قبلاً نگاههایی کرده که در نظر شما به معنی عشق بوده است اما چنین نیست. خوب است دخترها بدانند که همه نگاههای مشتاق پسر را هرگز نباید به عشقی زیبا تفسیر کنند. پیش از این نیز گفته ام که سعدی خر دمنده می گوید:

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد، همه چشمی در او بود  
خودتان بهتر می دانید که نگاههای این همه چشم، عاشقانه نیست بنابراین نگذارید این نگاهها قلب شما را بلرزاند. پیشنهاد می کنم پسر داییتان را از ذهن خودتان «فورمت» کنید و حالا که دانشجو شده اید، عشق به درس خواندن را در قلب خودتان «دانلود» کنید زیرا هر چه دانش شما بیشتر شود، نه تنها در نظر خواستگاران ارزشمندتر می شوید، خودتان نیز برای انتخاب مردی شایسته دیدگاه بهتری به دست خواهید آورد.

همه اسم ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

PM 1۱:۳۸۲۰۱۱, Saturday, February

## همیشه دیرم می شود

&lt;Fe???hte ???ha?da?&gt; &lt;fe???hte.???ha?da?@????mail.com&gt;

چند سال است که مدام خواب می بینم سرگردانم. یا قرار است به سفر بروم. اتوبوس حرکت می کند ولی من هنوز ساکنم را نیستم. یا امتحان دارم و با شتاب به سوی محل امتحان می روم اما یاد می آید چیزی جا گذاشته ام و برمی گردم و امتحان را از دست می دهم. مدام در خواب هایم استرس را تجربه می کنم. لطفاً کمک کنید. خواهش می کنم اگر ممکن است تعبیر خوابم را ایمیل کنید.

## تعبیر

پیش از این نیز گفته ام کسانی که چنین خوابهایی می بینند، در بیداری مضطربند. حس می کنند زیر نظر هستند. کاری ناتمام دارند. کمی نیز به وسواس دچارند. یکی از کارهای ناتمام شما عاطفه پدری است که در شما تکامل نیافته است. افزون بر این، وسواسی است که دارد در شما شکل می گیرد. پیشنهاد می کنم کارهایی را که قرار است در یک هفته انجام بدهید، تیروار بنویسید و کارهای هر روز را دقیق تر فهرست کنید. مثلاً از شنبه تا جمعه: دانشگاه، انجام دادن تکلیف ها، خرید، تفریح، استراحت، و... شنبه: ساعت هشت: دانشگاه، کلاس ادبیات. ساعت ده و نیم: کلاس زبان. ساعت چهار: کلاس عربی. ساعت شش: دیدن فیلم تلویزیون. ساعت هشت: شام. ساعت نه مطالعه. ساعت یازده: خواب... هر کاری را سر ساعتش انجام بدهید. کاری را که نتوانستید انجام بدهید، دیگر به آن فکر نکنید و بگذارید برای وقتی دیگر. سخت نگیرید و به خودتان زور نگویند. کیفیتان را مدام بررسی و چک نکنید. رفتار و گفتار دیگران را درباره خودتان، تفسیر نکنید. فکرتان را مدیریت کنید و نگذارید افکارتان، شمارا دنبال خودشان بکشاند. تمرین تمرکز کنید و نگذارید فکر شما از این شاخه به آن شاخه برود... چون این روزها کمی گرفتارم، نتوانستم خواب شما را ایمیل کنم ولی آن را چنان تغییر دادم که کسی نخواهد فهمید این خواب را شما دیده اید.

حاج احمد ناطق نوری نماینده مردم و رئیس فدراسیون بوکس:

## برنامه‌هایی برای بوکس داریم

### دوران کودکی و تحصیل

۹ بهمن سال ۱۳۱۶ در منطقه ییلاقی نور و در روستای اوز کلا متولد شدم. دوران کودکی در همان روستا بودم، اما بعداً به تهران آمدم و در منطقه ۸ بازار تهران کوچه حمام چال (زیر گذر لوطی صالح) بزرگ شدم. پس از چندی به تکیه ملک آباد، یعنی سید نصرالدین نقل مکان کردیم. تا رسید به زمانی که ۷ ساله شدم و پا به دبستان گذاشتم و با معدل خوب مدرک ششم را گرفتم. آنگاه به طور شبانه در دبیرستان امیر کبیر تهران درس خواندم و دیپلم گرفتم. من دیپلم و تحصیلات حوزوی دارم. در مرحله زندگی من همه‌مارابه نام نوری جمشیدی می‌شناختند. چون مرحوم پدرم از منبری‌های فعال و خوش سخن آن روزگار بودند. البته برخی از بزرگان، علما و آیات عظام وقت او را به نام ناطق نوری می‌نامیدند. جالب اینکه پدر مرحومم سری پرسودا داشت. یعنی در کارهای سیاسی تحت تأثیر کارها و نوشته‌های شهید مدرس قرار گرفته بود و باعث جذب اثرات آن در خانواده شده بود. البته حرکات سیاسی ما زنتیکی بود.

### از نوجوانی ورزشکار بودم

من از ۱۵ سالگی در اوج مبارزات آیت‌الله کاشانی (۳۰ تیر ماه) وارد سیاست شدم. آن زمان من کشتی گیر بودم. زیر نظر استاد آندره که یک مسیحی بود و مربی کشتی فرنگی و آزاد. کشتی را یاد گرفتم. اما پدرم نگذاشت کشتی بگیرم، رو به سوی بوکس آوردم. بدنسازی می‌کردم. سال ۱۳۴۰ بود که زیر نظر پطری نظریگیان تمرینات بوکس را آغاز کردم. وسط پارک شهر آن زمان با اعضای تیم ملی تمرین می‌کردم. آقایان حسن میرزاسا، گذری و خشوعی می‌دانند، به ماسه نفر می‌گفتند سه تفنگدار. در کوچه و پس کوچه‌ها حکومت دست ما بود. غریبه‌ها جرأت نداشتند در محله مان پیدایشان شود و مزاحمت ایجاد کنند.

### هفت دوره نمایندگی

الان در هفتاد و سه سالگی در دوره‌های اول تا هشتم به غیر از دوره دوم از سوی مردم نور، محمودآباد، چمستان و بلده به سمت نمایندگی آنان در مجلس برگزیده شده‌ام و به قولی پرسابقه‌ترین نماینده در مجلس هشتم هستم و فقط در دوره دوم نبودم. البته من راز موفقیت را اقدامات سخت کوشانه برای مردم و درون آنان می‌دانم. من با مردم منطقه رفیق و دوست هستم و همپای آنان قدم برمی‌دارم. من خود را نوکر مردم منطقه می‌دانم و باید برای آسایش و راحتی و



امنیت آنان قدم بردارم.

### تغییرات در بوکس

پس از انتصاب به ریاست فدراسیون بوکس، دست به تغییرات اساسی زدم و آقای شمس را به عنوان دبیر معرفی کرده بودم که او به علت مشغله کاری قبول نکردند. اما هم اکنون آقایان مقصودی و اردلان مشغول کارشان هستند و فدراسیون را می‌چرخانند. در این مدت نیز کارهای خوبی را به انجام رسانده‌اند که راضی به نظر می‌رسند. البته خود من هم از نتایج بوکسورها در گوانگ‌ژو راضی نبودم و الان سعی داریم جوانان جویای نام را جایگزین کم‌تحرک‌ها و بی‌تفاوت‌ها کنیم. برخی از بوکسورها به علت سن بالا آماده و قیام نیستند و دلزده شده‌اند و... ما به بوکسورهای جسور، هوشیار و با انگیزه قوی احتیاج داریم.

### چرا مسابقات بوکس پخش نمی‌شود؟

به شدت به پخش برخی برنامه‌های ورزشی تلویزیون و کانال‌ها انتقاد دارم. گاهی مسابقات کشتی، رزمی و حتی فوتبال را پخش می‌کنند که ورزشکاران حرکات خشن انجام می‌دهند که خطرات آن بیشتر از مسابقه بوکس است. خصوصاً آن که بوکسورها با پوشش کلاه ضربه گیر مسابقه می‌دهند و خطرات آن بسیار کمتر شده است و به نظر من پخش این مسابقات از کانال‌های ورزشی تلویزیون مانع اشکالی ندارد. همین پخش نشدن مسابقات ضربه جبران‌ناپذیری به رشته بوکس کشور زده است. من به عنوان یک نماینده مجلس و رئیس فدراسیون بوکس از آقای ضرغامی تقاضا دارم مسابقات لیگ و مسابقات برون مرزی بوکسورهای کشورمان را پخش کنند.

### برنامه‌های آینده

الان یک اردوی خوب برای بوکسورهای ملی پوش که از دل مسابقات کشوری شناخته شده‌اند، ترتیب



داده‌اند. البته از ملی پوشان گذشته و کسانی که در جین حضور داشتند شاید یکی دو نفر باشند، اما همه جدید هستند و عده‌ای جوان رانیز از مسابقات جوانان زاهدان گلچین کرده‌ایم و سعی داریم در سال آینده مسابقات استانی و منطقه‌ای را در ۳ رده جوانان، امید و بزرگسالان در کنار مسابقات لیگ راه‌اندازی کنیم که امیدوارم با کمک همه این برنامه‌ها اجرا شود.

### برنامه‌های اجرایی

ما امسال برنامه‌های مهمی را برای بوکس طراحی کردیم. هم اکنون مسابقات جوانان و امیدهای ما برگزار شده و عده‌ای از این جوانان برگزیده در اردوی آمادگی مسابقات برون مرزی آینده بوکس کشور بسر می‌برند که مربیان بر تمرینات آنان نظر دارند. همچنین مسؤولان فدراسیون اردوهای خوبی را برای آمادگی بوکسورهای امید ایران تهیه کرده‌اند که از همه نظر مورد توجه ما قرار دارد.

### دسته بندی‌های امروز

رک و صریح بگویم، با توجه به اتفاقاتی که جدیداً در کشور رخ داده، باید بگویم دسته بندی‌های امروز کشور (چه اصولگرا و چه غیر آن) را قبول ندارم چون آن‌ها شعار می‌دهند و حق را نمی‌گویند و منافع نظام و کشور را در نظر نمی‌گیرند و فقط به فکر منافع خود و حزبشان هستند. بنابراین وحدت و انسجام مردم جامعه را تهدید می‌کنند. برخی از این احزاب، طیف‌ها و گروه‌ها بنابر سلیقه خود عمل می‌کنند، یعنی گفتارشان با عملشان نمی‌خواند و بنابراین، مردم را گیج می‌کنند و وحدت جامعه را مورد تهدید قرار می‌دهند.

### دولت کنونی

دولت کنونی برای اجرای این قانون قدم‌های محکمی برداشته است. برخی پیش از اجرای این قانون انتقادهای بسیاری به آن داشتند و می‌گفتند اگر اجرا شود تورم بالای ۳۰ درصد می‌رود و مردم نمی‌توانند خود را با آن هماهنگ کنند. البته دولت‌های سازندگی و اصلاح طلبان نیز می‌خواستند این قانون را در کشور اجرا کنند، اما نتوانستند. اما دولت احمدی‌نژاد در راه اجرای آن گام برداشت و آنهم شجاعانه. البته ابتدا بنده هم انتقادهایی داشتم، اما حالا می‌بینم که دولت بر اوضاع احاطه پیدا کرده است.



# سلسله هخامنشیان، کبوجیه

آتوسا از دربار گئومات گریخت و در قصر شیرین خودش را به داریوش رساند و به او گفت پادشاه ایران برد یانیست. داریوش به جنگ گئومات رفت و او را دستگیر کرد و نقابش را برداشت و پرسید...

اینک آخرین قسمت تاریخ تاراج سال ۱۳۸۹ را بخوانید و نفس‌های بهار را بنگرید که هر دم و بازدمش، خاک و درخت را سبز می‌کند و در حنجره پرندگان، ترانه‌ای می‌کارد:

خلاصه شماره‌های پیش: قصه تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که داریوش جیت رات هم را شکست داد و او را به خود کشی وادار کرد. سپس گفتم که به درخواست یکی از استادان تاریخ، برخی از نوشته‌های ژان شامبور در باره شما نوشتیم که درباره مرگ کبوجیه و به قدرت رسیدن گئومات بود. در آن قصه، گئومات که خادم آتشکده پاسارگاد بود، برد یارا کشت و نقابش را به چهره زد و شاه شد. داریوش خواست سپاهش را به او تحویل بدهد ولی

## محاکمه گئومات

داریوش پرسید: چرا گوش‌هایت را بریده‌اند؟ او همچنان خاموش ماند. داریوش فرمان داد آتوسا را آوردند. آتوسا با دیدن او گفت: این همان مردی است که مرا و زنان کبوجیه را به مشکوی خود برد. این مرد، برادر من بردیا نیست.

داریوش به گئومات گفت: خودت را معرفی کن! گئومات آهسته به داریوش گفت: ثروتی بسیار همراه با حکومت نیمی از ایران را به تو می‌دهم به شرطی که... داریوش سخن او را برید و بلند گفت: این مرد می‌خواهد مرا بخرد. او بسیار ابله است و نمی‌داند حکومت و ثروتی که به دست آورده، مال کسی دیگر است و اینها را غصب کرده است... ای مرد! هر چه که می‌پرسم، باید راست پاسخ بدهی وگرنه فرمان می‌دهم شکنجه‌ات کنند... نامت چیست و کجایی هستی؟

گئومات از بیم شکنجه خود را معرفی کرد. داریوش پرسید: آیا بردیا مرده است؟

آری... در آتشکده پاسارگاد مرد. من خادم آتشکده بودم. او که به فرمان کبوجیه نقاب به چهره می‌زد، به آتشکده آمد و در حال نیایش بود که افتاد و مُرد. من نقابش را به رخسار خودم زدم و او را پنهان کردم و شب به جایی بردم و دفن کردم سپس به همه گفتم من بردیا هستم.

گئومات ناچار شد جای دفن بردیا را نشان بدهد. داریوش فرمان داد جسد بردیا را از خاک بیرون بیاورند. او روی سینه و پشت بردیا مقداری خون خشکیده دید و از گئومات پرسید: مگر گفتی بردیا مرد؟ پس چرا جامه‌هایش خونی است؟

جسدش فاسد شده و این خون‌ها از فساد جسد است.

داریوش ریش گئومات را گرفت و گفت: یاوه می‌گویی. من مرد میدان نبردم و هزاران جسد دیده‌ام. آیا فکر می‌کنی نمی‌توانم خون کسی را که کشته شده با خون کسی که جسدش فاسد شده است، از هم تشخیص بدهم؟ سینه و پشت و گلو بردیا پاره شده و این جای دشنه است...

گئومات دست داریوش را بوسید و گفت: مراها کن بروم. نادان بودم و کار خطایی کردم. اینک پشیمانم.

به من بگو بردیا چگونه مرد؟  
او به آتشکده آمد. آن شب مدتی دراز در آنجا ماند و نیایش کرد. من می‌دانستم که بردیا همواره به

کردن را از زنان مصری و یونانی آموختند. آنها با دیدن زنان یونانی که گیسوانی زرین داشتند، هنر رنگ کردن موی سر را آموختند. زنان اشراف در میهمانی‌های شبانه، روی موی سر خود مقداری کرم شب‌تاب می‌گذاشتند و توری نازک به سر می‌کشیدند تا موهای رنگ شده آنها چراغانی شود و زیباتر جلوه کند. خلخال و دستبند و گردنبند نیز از مصر به پا و دست و گردن زنان ایرانی راه یافت... این بود آنچه که دوست دانشمندم دکتر ابراهیم خوانساری خواسته بود از مورخ فرانسوی، ژان شامبور برای شهادت وستان خوبم بنویسم... برخی رانیز از مورخان دیگر افزودم تا خواندنی تر شود. توضیح می‌دهم که مورخان معاصر نامداری مانند گیر شمن، هر ترفلد و ماریزان موله معتقدند نمی‌توانیم به نوشته‌هایی که از مصر باستان باقی مانده اعتماد کنیم بنابراین داستان مرگ بردیا و گئومات هنوز مبهم است... باز می‌گردم به شورش این تافرنس که داریوش او را حاکم پاسارگاد کرده بود و یکی از شش نفری بود که برای برکنار کردن گئومات نقش مهمی داشت:

## این تافرنس و شورشیدایی

یادتان هست که گفتم داریوش هر بار که به جنگ می‌رفت، آتوسا را جای خود می‌نشاند؟ او داشت با جیت رات هم نبرد می‌کرد و خبر نداشت در پاسارگاد چه می‌گذرد. بنیاید به ۲۵ قرن پیش برویم و ببینیم چه روی داد که این تافرنس علیه داریوش شورش کرد. داریوش او را مانند برادرش می‌دانست و چنان به او اعتماد داشت، که همسر محبوبش، آتوسای نیکونهاد را به او سپرده بود. بامداد یکی از روزهای فروردین بود. باغ زیبایی که کنار کاخ آتوسا بود، سرشار از گل‌های رنگارنگ و خوش‌بوی بهاری بود. شاپرک‌ها و زنبورهای عسل از این یاس به آن یاسمن می‌رفتند و قطره‌های شهد شیرین می‌نوشیدند. آتوسا به باغ آمده بود و کنار جویباری قدم می‌زد و به پدرش، برادران و خواهرانش و به داریوش می‌اندیشید و لبخندی که افسوس می‌خورد در آن بود، بر لب داشت. صدای این تافرنس او را به خود آورد: ملکه باشکوه و زیبایی ایران در این بامداد نغز، به بوستان آمده تا از زیبایی خود، گل‌ها را پرازد افسوس کند... آه که چه خرم روزگاری دارم! درود بر چشم‌انم که آتوسای نیکونهاد را نگاه می‌کنند.

آتوسا به او نگرست و گفت: شاعر شده‌ای؟ نمی‌دانستم مردان پیکار می‌توانند شاعرانه سخن

تنهایی به آتشکده می‌آید بنابراین هنگامی که بیرون رفت، دنبالش رفتم و از پشت به او تاختم و با دشنه، پشت و سینه و گلویش را پاره کردم سپس نقابش را به چهره زدم و جنازه‌اش را گوشه‌ای کشاندم و به آتشکده برگشتم و بیل و کلنگ آوردم و برایش گوری کندم و خاکش کردم.

داریوش فرمود دست‌های گئومات را بستند سپس فرمان داد پیکر بردیا را شستند و جامه‌ای فاخر به او پوشانند آنگاه او را و گئومات را به پاسارگاد برد و حقیقت را به بزرگان و به مردم گفت و پرسید کیفر گئومات چیست؟ بزرگان گفتند: باید زنده زنده پوستش را بکنیم. داریوش پذیرفت و پوست گئومات را در میدان پاسارگاد، جلو چشم مردم کنند. او دو روز پس از کشته شدن پوستش زنده بود و رنج کشید. پس از مردنش، در پوستش کاه ریختند و آن را به دار آویختند. پس از مرگ گئومات، داریوش فرمان داد آتشکده‌ها را روشن کردند و آثار بی‌دینی را از سراسر ایران زدودند آنگاه بزرگان و موبدان را از همه جا به پاسارگاد فراخواند تا برای ایران پادشاهی برگزینند. محبوبیت داریوش چنان زیاد بود که همه او را سزاوارترین شاه ایران دانستند و در ۲۱ مارس ۵۲۰ پیش از میلاد، تاج بر سرش گذاشتند.

داریوش یک بار دیگر در چهل و پنج سالگی تاجگذاری کرد. آن روز، مصادف بود با هنگامی که داریوش تالار آپادانا در پرسپولیس را ساخته بود و بزرگ‌مردان با آرایش‌های زیبا در جشن تاجگذاری شرکت کردند. توضیح می‌دهم که در آن روزگار، رسم نبود زنان خود را آرایش کنند و تنها آرایش آنان شانه کردن گیسوانشان بود ولی مردان به آرایش خود بسیار اهمیت می‌دادند. مرد ایرانی، به آرایش ریش و موی خود اهمیت می‌داد و آن را مُجَعَد می‌کرد. گذاشتن ریش برای ایرانیان فضیلت بود و اگر مردی ریش نداشت، تحقیر می‌شد. کتزیاس نقل می‌کند که شاه به مردی خشم گرفت و فرمان داد ریش او را تراشیدند. آن مرد پس از اجرای حکم، به بیابان گریخت و آنقدر تنها ماند تا ریشش بلند شد و توانست به شهر برگردد. تراشیدن ریش از روزگار اشکانیان رسم شد. نخستین مردمی که ریش خود را تراشیدند، مصریان شش هزار سال پیش بودند. یونانی‌ها این رسم را از مصری‌ها آموختند. مردان هخامنشی معتقد بودند که چون جنس نر در حیوانات از جنس ماده زیباتر است، مرد نیز باید خود را آرایش کند تا از زن زیباتر شود. پس از چند قرن، زنان ایرانی آرایش

بگویند.

هزارستان با دیدن گلی کوچک ترانه خوان می شود... آیا نارواست که من از دیدن تو شاعر شوم؟ آتوسا خواست چیزی بگوید. این تافرنس گفت: - هیچ نگو! بگذار من بگویم... ای آتوسای گرامی! من دلباخته تو شده ام و وصالت را می خواهم... هیچ نگو! اگر با من همراه و همراز شوی، من و تو فرمانروای گیتی خواهیم شد. من می دانم که تو بارداری... می دانم که تو فرزند کوروشی. من نیز از خاندان هخامنشیم. من و تو زن و شوهر خواهیم شد و فرزندت شاه قانونی ایران خواهد شد. دستت را به من بسپار تا همدست شویم.

آتوسا گریه در ابروان افکند و گفت: چه می گویی؟ مگر تو بهترین دوست داریوش نیستی؟ چرا اندیشه خیانت در سرت نمایان شده است؟

- آتوسای نازنین! این سخنان را رها کن! آن گربه را می بینی؟ دارد گربه دیگری را می زند تا قلمروش را تصاحب کند. این قانون طبیعت است. کسی که نیرومندتر باشد، قلمرو کسانی را که ناتوان ترند، تصاحب می کند. اینک می خواهم تو را و قلمرو داریوش را به جنگ بیاورم.

- گمان کنم داری مرا می آزمایی تا ببینی به شوهرم وفادارم یا نه... کارت بسیار بد است اما به تو می گویم که افزون بر داریوش، به هیچ مردی نمی اندیشم.

این تافرنس لبخند زد و گلی چید و پریر کرد و گفت: فرماندهان پادگان ها به فرمان منند. گارد جاویدان و همه سربازان این قلمرو از من فرمان می گیرند. من برای این که پادشاهی خود را قانونی کنم، می خواهم تو را به همسری بر گیرم... تو چاره ای نداری و باید زن شوی. دو پاس به تو مهلت می دهم تا بروی و ببندی. اگر خود را به من تفویض نکنی، تو را به زور تصاحب خواهم کرد. برای تو چه فرقی می کند که داریوش شوهرت باشد یا من؟ تو همسر کبوحیه و گنومات و داریوش بوده ای... آیا بد است که من چهارمین شوهرت باشم؟ برو و فکر کن.

آتوسا هیچ نگفت و به کاخش رفت و ندیده یونانی اش، ملیسپاس فوس را بانگ زد و داستان این تافرنس را به او گفت و از او خواست با رخسارش کاری کند که شناخته نشود تا بتواند بگریزد. ملیسپاس فوس بی درنگ گیسوی آتوسا را کوتاه کرد و آن را زربین کرد سپس ابروانش را تراشید و جامه ای یونانی بر او پوشاند و او را از کاخ بیرون برد. کمی که دور شدند، کالسکه ای چهار اسبه و دوازده سوار کار محافظ آمدند و آتوسا را به سوی ری برد. آن کالسکه هنوز یک پاس از پاسارگاد دور نشده بود که این تافرنس از گریختن او آگاه شد و با پنجاه سوار کار سر در پی ملکه گذاشت. فردای آن روز این تافرنس و سوارانش به کالسکه رسیدند. محافظان کالسکه گریختند و این تافرنس با لبخندی پیروزمندانه در کالسکه را باز کرد و گفت: پایین بیا ای آتوسای گریزپا!

زنی که جامه آتوسا را به تن داشت، روی برگرداند و گفت: سرورم من پیرزنی بیمارم. در راه مانده بودم. بانویی گرامی جامه و کالسکه اش را به من داد تا پیش پزشک بروم. این تافرنس دانست آتوسا او را گمراه کرده است.

چند پیک به همه راه ها فرستاد و فرمان داد آتوسا را دستگیر کنند اما موفق نشد و آتوسا به ری رسید و در آتشکده آنچنانچه گرفت. آن آتشکده بالای کوهی بود که امروز به نام کوه بی بی شهر بانو مشهور است.

پس از این که آتوسا احساس امنیت کرد، پیکی برای داریوش فرستاد تا داستان این تافرنس را به او خبر بدهد. داریوش از شنیدن آن داستان شگفت زده و اندوهگین شد زیرا به این تافرنس بسیار اعتماد داشت. او به آتوسا خبر داد همانجا بماند تا خودش برای سرکوبی این تافرنس برود.

### سرانجام خائن

داریوش از آراخوزیا (افغانستان و سیستان) به کارمانیا (کرمان) رفت تا سپاهش را برای سرکوبی این تافرنس آماده کند. در این مدت، آتوسا پسری به دنیا آورد و به پیشنهاد موبد آتشکده، نامش را خشایار (خدایار) گذاشت. داریوش از شنیدن خبر متولد شدن خشایار خوشحال شد و با انگیزه های بیشتر آماده نبرد شد.



خودش در کتیبه اش نوشته است که در نخستین روز و نخستین ماه پاییز به لشکریان این تافرنس رسید. آنها در مرودشت، نزدیک رودخانه کر که به دریاچه یختگان می ریخت، به هم رسیدند. این تافرنس فرمان داد آب رودخانه را بستند تا داریوش و سپاهش تشنه بمانند. داریوش که چنین دید، عقب نشست و پس از چند پاس به کرانه دریاچه یختگان رسید و اردو زد. این تافرنس روز سوم مهر به سپاه داریوش تاخت. داریوش فرماندهی ارباهایش را به گوراسپ سپرد و به او گفت: تنها هدف تو این باشد که این تافرنس را دستگیر کنی یا او را بکشی. اگر به این هدف برسی، جنگ تمام خواهد شد.

گوراسپ با ارباهای داس دار به سپاه این تافرنس یورش برد و دشمنان را به عقب نشینی واداشت. پس از یکی دو پاس به دشتی مسطح رسیدند و گوراسپ ارباهای را گسترش داد و سپاه این تافرنس را محاصره کرد. این تافرنس فرماندهی شایسته بود و رموز جنگاوری را به خوبی می دانست. او تصمیم گرفت با همه قوایش به جناح راست ارباهای بتازد و حلقه محاصره را بشکند. نقشه او شکست خورد زیرا داریوش که این موضوع را پیش بینی کرده بود، پنج هزار سوار کار زده به پشتیبانی

ارابه ها فرستاد و این تافرنس از ضد حمله اش سودی نبرد. در این گیرودار، گوراسپ جایگاه او را پیدا کرد و در نبردی تن به تن، این تافرنس را زخمی و دستگیر کرد. همین که خبر دستگیری این تافرنس به سربازانش رسید، تسلیم شدند و جنگ به پایان رسید.

گوراسپ پیش داریوش رفت و داستان جنگ را گزارش کرد. داریوش گفت:

- هر کس به من خیانت کند، باید مجازات شود. این تافرنس نیز چنین سرنوشتی خواهد داشت اما او را پیش من نیاور زیرا بیم دارم همین که چشم به چشمش بیفتد، دوستی من و او و علاقه ای که به او دارم، در ذهنم زنده شود و او را بیمارزم. پس او را به پاسارگاد ببرید تا به تو بگویم چگونه مجازاتش کنی.

پس از این جنگ، پیکی به سوی آتوسا فرستاد و از او خواست با خشایار به پاسارگاد بیاید. چندی که گذشت، داریوش روز محاکمه این تافرنس را اعلام کرد و فرمان داد او را در میدان پاسارگاد مجازات کنند. همه به تماشا آمده بودند زیرا برای آنها عجیب بود که چرا داریوش یکی از بهترین دوستانش را به مرگی فجیع محکوم کرده است.

روز محاکمه فرا رسید. گوراسپ از این تافرنس پرسید: اگر می دانی چرا به مرگ محکوم شده ای، خودت برای مردم توضیح بده.

او پاسخی نداد. گوراسپ گفت: شاید دوست نداری پیش روی زن و فرزندان بگویی گناهت چیست؟ اگر چنین است، بگو تا آنها را از اینجا دور کنم.

این تافرنس باز هم چیزی نگفت. مردم با شنیدن سخن گوراسپ، شگفت زده شدند و نجواهایی کردند. زن این تافرنس گفت: ای گوراسپ ارباهان! مگر گناه شوهرم چیست که چنین سخن می گویی؟

- شوهرت به همسر برادرش، داریوش بزرگ هوس داشت و می خواست به زور او را تصاحب کند. آتوسا که چنین دید، گریخت و به آتشکده ری پناه برد... شوهرت افزون بر این کار، شورش کرد و می خواست به تخت شاهی بنشیند.

- باور نمی کنم. همه می دانند که آتوسا به خواست خودش به جایی رفته بود تا با آرامش بچه اش را بزاید... پس این تهمت است که شوهرم به آتوسا هوس داشت. هنگامی که آتوسا رفته بود، شوهرم سپاهی آراست تا به یاری داریوش برود... چرا به او افترا می بندی؟

- ای زن این تافرنس! اگر من دروغ می گویم، به شوهرت بگو خودش راستش را بگوید... چرا خاموش است؟

آن زن و همه مردم به این تافرنس چشم دوختند. او هیچ نگفت و سرش را بلند نکرد. گوراسپ با فریاد گفت: این تافرنس! سخن بگو! مردم می خواهند از تو چیزی بشنوند.

این تافرنس سخن نگفت. گوراسپ گفت:

- ای زن! اگر قانع شدی که شوهرت گناهکار است، به دژخیم بگویم کارش را آغاز کند.



حسین رفیعی:

# اگر زن بودم هرگز با حسین رفیعی ازدواج نمی کردم

یک کارگاه نقاشی قدیمی اما دنج و صمیمی، حوالی سید خندان در مرکز تهران، مکان مناسبی بود برای گفت گویی دوستانه با او که این روزها بیشتر وقتش را آن جا می گذراند، کسی که این روزها کمتر شاهد حضورش مقابل دوربین هستیم و همین امر بهانه ای شد تا نزد او برویم و چند ساعتی را به گپ و گفت در کارگاه پدری اش بگذرانیم... حرف هایی زد که شاید هیچ گاه در زمان اجرا به زبان نیاورده است...



چشم میلیون ها نفر قرار گرفتید، چه حسی داشتید؟  
 «اولین بار به مناسبت تأسیس شبکه جهانی جام جم با تیپ «ف» مقابل دوربین رفتم و خیلی هیجان انگیز بود. از اینکه مخاطبان کشورهای مختلف و جاهایی که تا به حال نرفته ام، مرا می دیدند، خوشحال شده بودم و حسی مرا تبدیل به موجودی کرده بود که گمان می کردم با سایرین متفاوتم... در عین حال، کار سخت و پر استرسی بود.

«دلیل محبوبیت نقش «ف» چه بود؟  
 «دلیل اصلیش این بود که تیپ «ف» شخصیت خود من بود و هیچ نویسنده ای نداشت. من کودک درونم را در این نقش ایفا کردم. «ف» تپه بود که من سال ها در موردش فکر کردم و کاراکتری بهلول گونه داشت و به تعبیری گنده تر از دهانش حرف می زد. حرفه اصلی من نقاشی است و نگاه فنی و دقیق من از آن نشأت می گیرد، شاید همین، سبب تقویت تیپ «ف» شد.

«در حالی که رشته اصلی شما نقاشی است، چه طور به سمت اجرا کشیده شدید؟  
 «من دانشجوی نقاشی بودم و به کار تصویر علاقه ای نداشتیم. هیچ گاه فکر نمی کردم که مقابل دوربین قرار گیرم، اما زمانی که آمدم، تنها کسی بودم که همه چیز را تجربه کردم. سینما، تلویزیون، رادیو، برنامه مذهبی، کودک، فکاهی، آموزشی، حتی آشپزی و ورزشی... با نگاه یک هنرجو به این کار نگرستم و حال اگر از من پرسیده شود، بالاخره حسین رفیعی چه کاره است، می گویم فقط حسین رفیعیه...

«ترسی از این گوناگونی ها، نداشتید؟  
 «روزی، بزرگی در سینما به من گفت: «حسین، من هیچ وقت حضور آن چنانی نداشتیم. اما همیشه بودم، سعی کن همیشه باشی». «سرخ پوست ها ضرب المثلی دارند که گوزن زنده، گوزنی است که وسط گله زندگی می کند» اگر خیلی تودید باشه می زندش...

اند. من در زندگیم تلاش کردم تا کسی از دستم ناراحت نشود.

«خودتان اهل «بلوتوث بازی» نیستید؟  
 «راستش چرا، گاهی فیلم های جالبی بوده که از اطرافیان گرفته ام ولی این که با نیت ارسال این فایل ها به گونه های مختلف بخواهم بلوتوثم را روشن کنم، خیر... البته معتقدم حس فضولی در خیلی ها وجود دارد، گاهی این حس کنترل نمی شود و برای زندگی مردم مشکلاتی می سازد. کسانی که گرفتار چنین مسائلی می شوند، همانند سایرین زندگی می کردند که ناگاه فردی، تکه ای از زندگی آن ها را انتخاب و منتشر می کند. ممکن است دیگران هم آن کار را انجام دهند اما چون فیلمی یا صادی از آن ها وجود ندارد، مشکلی برایشان پیش نمی آید.

«صرفاً، اسم حسین رفیعی، چقدر در جذب هنر جوهای شما تاثیر داشته است؟

«این گالری را قبل از این که وارد تلویزیون بشوم راه اندازی کردم. از سال ۵۵ در این محله و مغازه کار کرده ام. زمانی که هنوز پل سید خندان ساخته نشده بود. محل کار پدرم هم این جا بود؛ در این محله بزرگ شدم و زیباترین خاطراتم را از این مکان دارم. هنگامی که تهران و خیابانهایش بمباران می شد؛ من در جوی های همین جا پناه می گرفتم. سال ۶۹ این مغازه تبدیل به گالری شد. گاهی اوقات برخی ها می آیند و ابراز لطف می کنند ولی بعید می دانم به خاطر اسم من جذب این رشته و گالری شوند.

«زمانی، مدام شما را در برنامه های تلویزیونی می دیدیم اما اخیراً حضورتان کم رنگ شده است...  
 «یکی از دلایل اصلی، این است که برنامه های طنز زنده، کم شده است. همین امر سبب می شود، مخاطب خیال کند، من کم کار شده ام در حالی که ماه گذشته، دو برنامه کودک داشتیم، برنامه ای مناسبی به همراه یکی از برنامه های قدیمی ام پخش شد، همچنین یک سینمایی روی پرده داشتیم.  
 «وقتی برای اولین اجرای زنده مقابل دوربین و

«از حاشیه شروع کنیم، نظر شما راجع به علی دایی چیست؟

«خب... من، چهار، پنج سال پیش در یک برنامه با آقای دایی شوخی کردم که خیلی زود تصاویر این اجرا، به صورت کاملاً ناجوانمردانه دست به دست در گوشی های موبایل چرخید و به علی دایی رسید. متوجه شدم که او از دست من ناراحت شده است. سرانجام روزی علی دایی را دیدم، ایشان گفت که از من دلخور است و من هم از او عذر خواهی کردم. قرار بر این بود که دیگر هیچین اتفاقی رخ ندهد ولی بعدها، افراد دیگری با علی دایی شوخی کردند و اتفاق خاصی هم رخ نداد. در تمام دنیا کسانی که کار اجرای برنامه های طنز را به عهده دارند با شخصیت های مشهور شوخی می کنند ولی متأسفانه این موضوع در کشور ما جا نیفتاده است.

«الآن با علی دایی در ارتباط هستید؟  
 «افراد زیادی که در کار تلویزیون هستند با اکثر شخصیت ها و چهره ها در ارتباط اند ولی این طور نیست که جوایای حال همدیگر باشند. من به علی دایی خیلی احترام می گذارم، اما با ستاره سازی و الگو سازی به این شکل، مخالفم. علی دایی افتخارات زیادی برای ایران کسب کرده ولی در کنار چنین افرادی، هستند کسانی که باعث سربلندی مملکت ما شده اند ولی نامی از آن ها برده نمی شود.

«افراد دیگری هم تا به حال، بابت اجرا از شما ناراحت شده اند؟

«سهراب سپهری می گوید: «باز هم نقاشی می کشم، چون می دانم در دنیا، هنوز دیواری هست که جای نقاشی من روی آن خالی است». الزامی ندارد که همه آدم ها کار مرا قبول داشته باشند. البته به انتقاد نیاز دارم اما انتقاد سازنده، ما گاهی قصاب هستیم و قلع و قمع می کنیم در صورتی که نقد، نیاز به آگاهی اولیه دارد و باید در جهت اصلاح به کار برده شود نه تخریب... خدا را شکر، اگر تا امروز خیلی از من تعریف نشده، لافاقل فحش هم نداده

مرحوم محمدعلی فردین که حضورش در سینما حسنی و عاطفی بود، از طرفی کسی هم مثل خفاش شب مشهور می شود اما چه شهرتی؟! ...

**\* گفتید اتفاقی جلوی دوربین آمدید، این اتفاق چه بود؟**

**\* روزی در دانشگاه با بچه ها مشغول بگو و بخند بودیم. در آن جمع، مهران غفوریان، سیامک انصاری، بیژن بنفشه خواه و کامبیز دیرباز هم حضور داشتند. امیر غفار منش آمد و گفت: بیا برویم تست بازیگری... من آن موقع با افشین سنگ چاپ و امید زندگانی کار تئاتر می کردم؛ اول قبول نکردم. حوصله این کار را نداشتم؛ در ضمن هم گالری نقاشی ام بود، هم تئاتر و هم دانشگاه، واقعاً وقت نداشتم. اما امیر، کلی اصرار کرد که می رویم و می خندیم، من هم رفتم. یادم می آید کیهان ملکی هم برای تست آمده بود، شوخی شوخی تست دادم، آن روز همه، خیلی تلاش کردند تا نخندند، وقتی داشتم آن جار آترک می کردم گفتم بخندید و گر نه تمام این ها استخوان می شود و در دلتان می ماند. فردای آن روز زنگ زدند که بیا، تو قبول شده ای... و این طوری من بازیگر شدم.**

**\* نظر خانواده راجع به این کار چه بود؟**

**\* با پدرم که رفیق بودم و همواره باعث ترقی من بود، پای همه برنامه هایم می نشستند و لذت می بردند. فقط مادرم با نقش ها و شخصیت های معتاد مشکل داشت و دوست نداشت این نقش را بازی کنم. مطمئناً اگر پدرم و تلاش هایش نبود، نمی توانستم وارد هنرستان بشوم.**

**\* چقدر طول کشید تا حواس شما جمع شد؟**

**\* من جزء معدود کسانی هستم که بیشترین ساعت اجرای برنامه زنده را داشتم. زمانی صبح، ظهر و عصر، برنامه زنده اجرا می کردم. همراه سید محمد حسینی، جزء اولین کسانی هستم که سریال زنده اجرا کردیم. تمام این تجارب کمک کرد که خیلی زود به فوت و فن های اجرا دست پیدا کنم. اگر بخواهیم، مردم شرایط مجری را درک کنند باید خودمان نیز با شرایط هم شویم نه این که در برنامه ورزشی با کت و شلوار جلوی دوربین برویم. من مطمئن هستم در آرشو، هیچ تصویری از من وجود ندارد که با پالتو و چتر زیر باران برنامه اجرا کرده باشم.**

**\* صحبت به محمد حسینی کشیده شد، چرا تصمیم همکاری با او را گرفتید؟**

**\* من خیلی تلاش کردم که این اتفاق نیافتد زیرا معتقد بودم دو شخصیت طنز کنار هم نمی توانند موفقیت داشته باشند. همچنین کار با محمد حسینی بسیار سخت است، چون او باورهایایی دارد که مخصوص خودش است.**

**\* پس چرا محمد حسینی از ایران رفت؟**

**\* خب ما خیلی با هم رفیق بودیم ولی من عادت ندارم در مسائل خصوصی دیگران وارد بشوم. باور کنید زمانی که محمد رفت، من تازه خبردار شدم.**

**\* به نظر شما، کارش درست بود یا اشتباه؟**

**\* هر کسی صلاح کار خودش را می داند، ولی**

من آدم با عاطفه ای هستم و همه رشدم در این مملکت بوده است. زیر نظر اساتید بزرگ ایران درس خوانده ام و کار کرده ام؛ پارسی زبان هستم و معتقد به این که باید برای مملکت خودم خدمت کنم.

**\* شما در این سالها زوج های هنری زیادی**

**داشته اید، با کدام یک از آن ها راحت تر بودید؟**

**\* خدا را شکر با هیچ کدام مشکلی نداشتم؛ مدتی با بیژن بنفشه خواه و همین طور سیامک انصاری بودم. هم چنین با افراد زیادی مثل روشن پژوه، محمود شهریاری، امیر حسین مدرس و هومن حاج عبدالحی کار کرده ام. عادت دارم قبل از پذیرفتن کار در مورد همکارانم فکر می کنم. خیلی وقت ها به خاطر حضور افرادی، کاری را قبول نکرده ام و بابت این موضوع هم از دستم ناراحت شده اند. به طور کلی، معتقدم باید بین زوج کاری علاقه و صمیمیت وجود داشته باشد و به خاطر این که با امیر حسین مدرس اجراهای زیادی داشتم، مسلماً با او راحت تر بودم. هر چند این صمیمیت نباید به صورتی باشد که دو مجری برای ابراز آن و خنداندن مردم، مدام به هم تیکه بیاورند.**

**\* زمانی که مجری برنامه مردان آهنین بودید، به**

**سرتان زد که آن وزنه ها را بلند کنید؟**

**\* اگر می توانستم که حتما بلند می کردم، من قبلاً بدنسازی کار می کردم و شاید هم می شد وزنه ها را بلند کنم اما این کار را نکردم.**

**\* دیگر برای اجرای این برنامه به شما پیشنهادی**

**نداشت؟**

**\* سال بعد هم پیشنهاد دادند ولی چون در گیر**

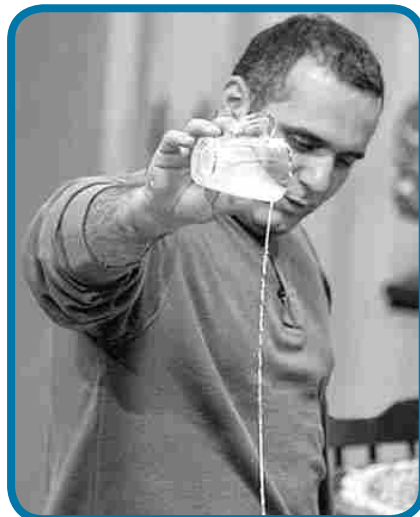
**کار دیگری بودم، نرفتم.**

**\* حسین رفیعی مجری، چه تفاوتی با حسین**

**رفیعی در زندگی شخصی اش دارد؟**

**\* واقعاً تفاوتی ندارد، حسین رفیعی آدم معمولی است که از یک مادر خانه دار و پدر نظامی متولد شده و در محله نظام آباد رشد کرده است. ضمناً هیچ گاه سعی نداشته خود را از طبقه ای که در آن زندگی کرده است؛ بالاتر نشان دهد.**

**\* چقدر از پیشنهادات کاری تان را به خاطر پول**



**پذیرفته اید؟**

**\* خیلی کم، در مقابل برنامه هایی بوده که با دستمزد بسیار پایین کار کرده ام. یکی از معضلات جامعه ما این است که نمی دانیم برای پول در آوردن چه کاری انجام دهیم. من اگر رئیس آموزش و پرورش می شدم از مقطع راهنمایی، آموزش کسب و کار می دادم. از سن هفت، هشت سالگی کار می کردم؛ مشاغلی که هیچ کس نمی تواند باور کند. یادم می آید که روزهای سختی را در همین مغازه، گذرانده ام که الان همه آن ها به خاطرات شیرین تبدیل شده است.**

**\* آن ایام چه در خاطرتان می گذشت؟**

**\* این که پدرم چقدر نسبت به من، کم مهر و محبت است و مرا که در آن سن باید به کلاس های هنری و ورزشی می رفتم را مجبور به کار می کند ولی الان دست و پای او را می بوسم. همان روزها قبل از ساعت مدرسه به کلاس های ورزشی می رفتم و بعد از مدرسه در این کارگاه مشغول کار می شدم؛ شب هم درس می خواندم و خستگی برایم معنا نداشت.**

**\* شما حاضرید سختی های دوران کودکی و**

**نوجوانی تان را پسران هم متحمل شود؟**

**\* اکثر ما ایرانی ها، عقده ها و کمبودهایی که در دوران کودکی داشتیم را، می خواهیم فرزندانمان نداشته باشند. جای بچه ها فکر می کنیم، تصمیم می گیریم... من این اجازه را به «باربد» می دهم تا هر کاری که قلباً دوست داشته باشد؛ انجام دهد. اما خیلی وقت ها هم سخت گیری می کنم. زیرا می دانم باید در آینده خود او گلیمش را از آب بیرون بکشد.**

**\* زندگی روزمره شما تا چه حدی به سایرین**

**نزدیک است؟**

**\* روستای پدری من به اسم ابراهیم آباد اطراف شهر اراک است؛ آن جا باغچه ای کوچک درست کردم؛ از بادمجان و گوجه فرنگی تا زعفران را در آن باغچه کاشته ام؛ حتی تنوری درست کردم و خودم نان می پزم؛ اتفاقاً به فرمول های جدیدی برای ساخت خمیر بهتر رسیده ام. چند تا هم گوسفند خریدم که عمویم از آن ها مراقبت می کند. مثل همه آدم ها، زندگی حسین رفیعی به عنوان یک همسر و پدر جریان دارد و فرقی نمی کند که او مجری باشد یا نقاش، یا حتی سوپر استار، مگر با سیمرغ بلورین نباید به نانوائی رفت و نان خرید؟... اکثر اوقات از مترو استفاده می کنم، چون محیطش را دوست دارم؛ آن جا زندگی جریان دارد. معتقدم باید هم سطح مردم بود، مشروط بر این که این جمله شعار نباشد، به قولی، حرف عاشقانه زیاد است ولی عاشق کم...**

**\* حالا شما عاشق اید یا عاقل؟**

**\* همه زندگی را عاشق بودم. زیرا هیچ گاه کودک درونم را فراموش نکردم. فقط زمانی که کودک هستم رفتارهایمان واقعی است؛ گریه کردن، خندیدن و... اما به محض این که از دوران کودکی خارج می شویم؛ این واقعیات کم رنگ می شود.**

بقیه در صفحه ۶۵





**ماراتن ربات‌ها؛ اوساکا-ژاپن، شنبه ۲۶ فوریه؛ ربات «RoboviePC»** از شرکت «وی استون» (سمت راست) زودتر از حریف خود از خط پایان عبور می‌کند. این مسابقه اولین مسابقه دوی ماراتن بین ربات‌های دویا بود که در آن ربات «RoboviePC» مسیر ۴۲ کیلومتری مسابقه را در ۵۴ ساعت و ۵۷ دقیقه و ۵۰/۲۶ ثانیه طی کرد و برنده مسابقه شد.

**آخرین پرتاب؛ شنبه ۲۶ فوریه؛** شاتل فضایی دیسکاوری به ایستگاه فضایی بین‌المللی نزدیک می‌شود. در این مأموریت که سی و نهمین و آخرین مأموریت این شاتل فضایی بود، قطعاتی برای ساخت قسمتهای جدید، اناق برای ذخیره‌سازی و یک روبات کارگر به ایستگاه فضایی فرستاده شد.



**روشنایی در شب؛ تروشمو-نروژ، دوشنبه ۲۷ فوریه؛** روشنایی آسمانی که به آن «شفق قطبی» هم می‌گویند آسمان نروژ را زیبا کرده است. این پدیده که بر اثر برخورد بادهای خورشیدی با میدان مغناطیسی زمین به وجود می‌آید، به ندرت در نروژ دیده می‌شود. به همین علت هر زمان که این پدیده اتفاق می‌افتد، نشاط خاصی به مردم به خصوص علاقمندان به آسمان شب می‌بخشد.

**یوگا؛ دهرادون-هند، سه شنبه ۱ مارس؛** دوفقر از شاگردان یوگا مجسمه نماد این ورزش را تزیین می‌کنند. ۳۶ کشور در فستیوال بین‌المللی یوگا که در هند برگزار شد، شرکت کردند. هندیها معتقدند که تاریخچه یوگا به ۵ هزار سال قبل برمی‌گردد. شواهدی در این مورد وجود دارد که نقاشی‌هایی از حالت‌های حرکات یوگا روی سنگهای باستانی یافت شده است.



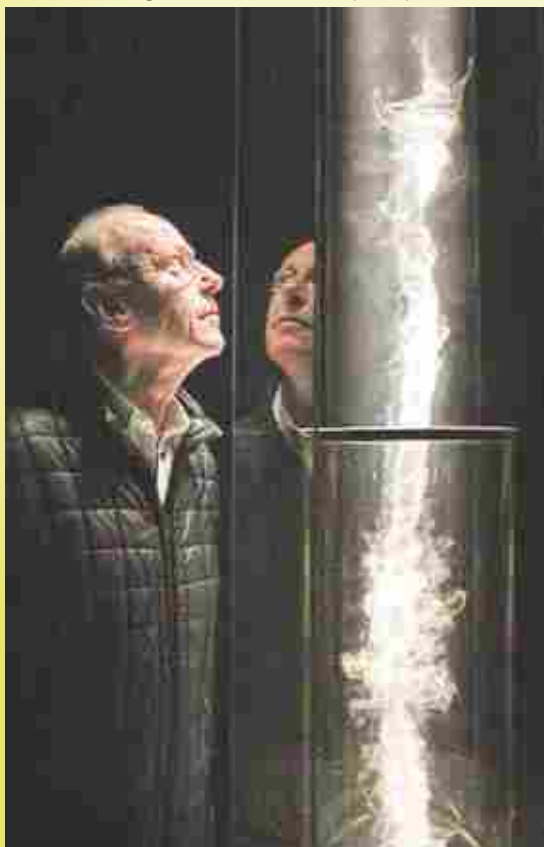
**لانه جدید؛ ادینزبورگ-اسکاتلند، دوشنبه ۲۸ فوریه؛** فصل تخمگذاری پنگوئن‌ها فرار سیده است. مسئولین باغ وحش ادینزبورگ در اقدامی جدید و جالب، لانه‌های مخصوصی برای تخمگذاری پنگوئن‌ها قرار دادند که این کار هم رسیدگی و بازبینی آنها را راحت‌تر می‌کند و هم احتمال آسیب دیدن تخمها کاهش می‌یابد. ظاهراً پنگوئن‌ها هم از لانه‌های جدید راضی هستند.

**صور تک؛ ریودوژانیرو-برزیل، جمعه ۴ مارس؛** کارگر برزیلی رامی بینید که در یک کارخانه ماسک‌سازی مشغول آماده کردن ماسک‌ها برای استفاده در جشن صور تک‌ها است که یکی از جشنهای بزرگ برزیل است.





**خانواده پاندا؛ سیچوان - چین، یکشنبه ۲۷ فوریه:** دو نفر از محققین برای اینکه این پاندای کوچک احساس اطمینان داشته باشد، در لباس پاندا اوراد رون سبیدی قرار می‌دهند تا به محل دیگری منتقل کنند. این پاندای ۶ ماهه باید برای کسب مهارت‌های بیشتر به محیطی بزرگتر و متفاوت منتقل شود تا بتواند در حیات وحش زندگی کند.



**ابر المپیک؛ لندن - انگلستان، چهارشنبه ۲ مارس:** «آنتونی مک کال» به اجرای اولیه طرح خود که نام آن را «ستون ابر» گذاشته است نگاه می‌کند. این طرح که از ستون مارپیچی از ابر تشکیل شده است به مناسبت مسابقات المپیک اجرا شده و تا پایان رقابت‌ها به نمایش در خواهد آمد. طرح کامل این ستون ابر بیش از ۱۶۰ متر ارتفاع خواهد داشت و از شهرهای مجاور مانند لاندانو و منچستر هم قابل دیدن خواهد بود.



**خشم زمین؛ لاپاز - بولیوی، دو شنبه ۲۸ فوریه:** ساکنین شهر لاپاز وسایل باقی مانده را از لابلای آوار خانه‌هایشان بیرون می‌کشند. بارندگی شدید هفته گذشته موجب رانش زمین در بسیاری از نقاط بولیوی شد که خسارات زیادی به مناطق شهری وارد کرد. حدود ۴۰۰ ساختمان در پایتخت این کشور به کلی ویران شده و ۴۰۰ نفر آواره شدند.



**شلیک از آسمان؛ برکا - لیبی، چهارشنبه ۲ مارس:** یکی از معترضین به دولت لیبی را می‌بینید که گوش‌های خود را گرفته است تا از انفجار بمبی که جنگنده نیروی هوایی لیبی پرتاب کرده است، آسیب نبینند. دولت لیبی به هر وسیله‌ای حتی با استفاده از جت‌های جنگنده سعی در پراکنده کردن مردم دارد.



**موسیقی زیر نور ستاره؛ پکن - چین، پنجشنبه ۳ مارس:** ستاره سقف سالن بزرگ کنفرانس پکن در سالن می‌درخشد. گروه موسیقی ارتش قبل از اجرا در اولین جلسه کنفرانس شورای سیاست که در همین سالن برگزار می‌شود، مشغول تمرین هستند.



## آل کجا بوده که زانو رو پیره؟...

❖ هیچوقت برای به دنیا آوردن نوزادان، پولی مطالبه نکرده ام. حتی برای سالم به دنیا آمدن بچه های مردم نذر هم می کردم!

کمک مادرم و به من یاد می داد که چیکار کنم. ننه می گفت هوش و حواس تواز اون یکی دخترام بیشتره و من حتم دارم که تو قابله خوب و مورد اطمینانی می شی. بعد از به دنیا اومدن پسر و دخترم، من هم کاملاً قابلگی رو یاد گرفتم اما چون خانم ناز ننه (مادرم) مورد اطمینان تر بود مردم از من خواستن خودش بچه هاشونو به دنیا بیاره. خانم ناز ننه که پیر شد و دیگه نمی تونست این کار رو انجام بده من شدم قابله روستای خودمون و روستاهای دور و نزدیک اطراف.



عکس دوران جوانی ننه

❖ از روزای بچه گی تون گفتید، پدرتون با کار خانم ناز ننه مخالف نبود؟

نه! برای چی مخالف باشه؟ پدرم مرد خداشناس و با ایمانی بود و کشاورزی می کرد. اون موقع شرایط زندگی خیلی سخت بود و گاهی بعضی از خانواده ها

چیزی برای خوردن نداشتن. وقتی مادرم می رفت بچه یه خانواده فقیر رو به دنیا بیاره، بابام گندمی که خودش کشت کرده بود رو آورد می کرد و برایشون می برد. خوب یادمه یه روز خانم ناز ننه چند تا بچه به دنیا آورده بود و حسابی خسته شده بود. نصفه های شب از یه روستای دور اومدن دنبالش. ننه به خاطر خستگی زیاد غر می زد اما بابام می گفت:

«این کار تو ثواب داره. باغر زدن اجر کارت رواز بین نبر. اگه مجبور نباشن که این موقع نمی یان دنبالت.»

یادمه یه سال زمستون سختی بود و برف شدیدی می بارید. ما همه زیر کرسی نشسته بودیم که صدای در بلند شد. پدرم رفت و به سختی در رو باز کرد. اومده بودن دنبال ننه ما برای زایمان بیرنش یه روستای دور. خانم ناز ننه هر چی لباس گرم داشت پوشید. اون موقع لباسای زمستونی از پشم گوسفند بود که خیلی هم گرم بود. ما هفت تا بچه، چهار تا برادر، سه تا خواهر بودیم که من بچه ششمی بودم. سه برادر و دو خواهرم از دواج کرده بودن و من و برادر کوچیکم توی خونه بودیم. داداشم گریه می کرد واز ننه می خواست نره و من آرومش می کردم و بهش دلداری می دادم. تا جلوی در رفتم که ننه رو راه بندازم. با قاطر اومده بودن دنبالش. خانم ناز ننه (مادرم) سوار قاطر شد و بابام بالا پوش بزرگ و ضخیمی از پشم روانداخت روی سر و بدن ننه و بعد حرکت کردن. به خاطر بارش شدید برف راهها بسته شد و ننه سه روز بعد اومد خونه. بابام تواین سه روز دعا می کرد و می گفت خدا کنه حالا که خانم ناز نیست زن دیگه ای بهش نیاز پیدا

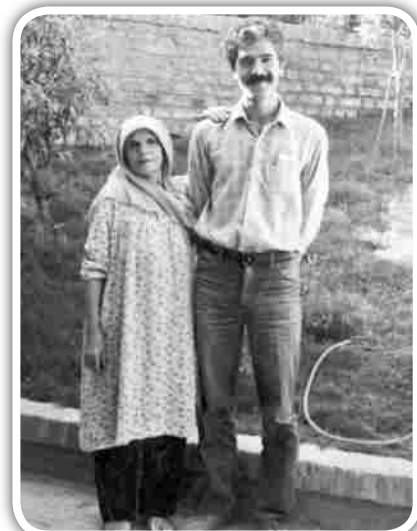
در خونه سید ننه می ایسته و مهندس میانساله همراه با یه جعبه شیرینی به دیدن ننه می ره و به رسم قدر شناسی دست این پیرزن با صفار و می بوسه و همه اهالی شهر کوچیک ما می دونن که سید ننه زمان های قدیم واسطه به دنیا اومدن نوزادانی بوده که امروز همگی مهندس و دکتر و معلم شدن و سیاستگر از سید ننه...

باز هم روده درازی کردم. از این بابت پوزش می خوام... من که از تهیه و تنظیم و نگارش این مصاحبه لذت بردم. امیدوارم شما هم از خوندنش لذت ببرید.

\*\*\*

❖ شما دو تا خواهر از خودت بزرگتر هم داشتید، چرا قابله بودن از مادرتون رسید به شما؟

شکر باجی، خان ننه من (مادر بزرگ من) قابلگی رو به مادر من، خانم ناز ننه، یاد داده بود و مادرم هم به من. من دوازده سالم بود که از دواج کردم. خونه شوهرم رو بروی خونه پدرم بود. پدرم که سید بزرگوار مومنی بود وقتی چهارده سالم بود فوت کرد و مادرم با برادر کوچیکم زندگی می کرد. از همون بچه گی یادمه که وقت وی وقت، تو سرما و گرما از روستاهای دور و نزدیک با اسب و قاطر می اومدن دنبال مادرم (خانم ناز ننه) و می بردنش برای به دنیا آوردن بچه. گاهی همسایه ها که خونه شون نزدیک بود برای زایمان می اومدن خونه ما. خانم ناز ننه اجازه نمی داد ما به هیچ وجه وارد اتاق زایمان بشیم. من و خواهر و برادرم تویه گوشه اتاق دیگه منتظر می موندیم و برای شنیدن صدای گریه نوزاد تازه متولد شده لحظه شماری می کردیم. بعد از اینکه من از دواج کردم، هر وقت قرار بود زایمانی توی خونه ما انجام بشه، مادر بزرگم از من می خواست برم



سیده بگم باجی به همراه پسرش. او مهندس خبره ای است

کوچیکتر که بودم عید رو دوست نداشتم. هر سال تعطیلات عید بر امون از تهران مهمون می اومد. من از خجالت روم نمی شد با بچه هاشون بازی کنم. بچه های تهرانی من و دوستانم رو مسخره می کردن و به ما می گفتن دهاتی! چند تایی شون که از ما بزرگتر بودن ادای لهجه و حرف زدن ما رو در می آوردن و از خنده ریشه می رفتن. می گفتن دلشون بر امون می سوزه که تفریحی جز بازی کردن توی گندم زارهای اطراف روستامون نداریم، خونه هامون حیاط داره و مرغ و خروس نگه می داریم. خوب یادمه که همون موقع ها تو عالم بچه گی به پدرم شکایت می کردم: «که چرا ما نمی ریم تهران زندگی کنیم؟!» بابام لبخند می زد و می گفت: «حیف نیست آدم جای به این با صفایی رو ول کنه و بره توی شهر پر از دود و دهم تهران زندگی کنه؟!» من اون روزا معنی حرفای بابا رو نمی فهمیدم و تنها دغدغه و ناراحتی من این بود که باز عید بیاد و مهمونای تهرانی از راه برسن و بچه هاشون با فخر فروشی و تمسخر بگن: «ما هر سال سیزده بدر می ریم باغهای بزرگ و قشنگ مون که اطراف کرچه، می ریم جاده چالوس، شما برای سیزده بدر می رید چمن زارهای پشت گاوداری تون؟!» اون روزا با همه خوبی و بدی هاش گذشت و من بزرگ و بزرگتر شدم. روستای کوچیک ما حالا کمی بزرگتر از قبل شده اما هنوز به قول بابا، با صفاست. من هر از گاهی چند روز برای انجام کارام مجبورم برم تهران که فاصله زیادی هم با محل سکونتمون نداره اما شاید باور نکنید که برای برگشتن به شهر کوچیکمون لحظه شماری می کنم. هر باری که از تهران سوار مینی بوس می شم و سر خیابون خودمون پیاده می شم، هوای پاک اینجارو با تمام وجودم می فرستم توی ریه هام و می گم خدایا شکر ت. من که حاضر نیستم یک وجب از خاک اینجارو با تمام دنیا عوض کنم. این روزا برای رسیدن بهار و عید ثانیه شماری می کنم. مهمونای تهرانی مون هم هنوز تعطیلات عید میان اینجا. بچه هاشون بزرگ شدن و حالا گاهی من بهشون فخر می فروشم و می گم: «از اون موقع که یادمه شما هم هر سال بهار همراه ما برای سیزده بدر اومدین چمن زارهای پشت گاوداری، شما پس کی سیزده بدر رفتین باغ های بزرگتون که اطراف کرچه و جاده چالوسه؟!»...

بگذریم که حسابی سرتون رو درد آوردم.  
توی شهر کوچیک ما بخش آسیابک از حومه شهرستان زندیه واقع در سی و پنج کیلومتری شهرستان ساوه (پیرزن مهربون و صمیمی و زحمتکشی زندگی می کنه که همه بهش می گن سید ننه. همه اهالی اینجا بر اش احترام خاصی قائلن و زنها جون خودشون و بچه هاشون رو بعد از خدا مدیون او می دونن. هر پنجشنبه تو توباکمیری نوک مدادی رنگی جلوی



ننه و همسر مرحومش.

نکنه و خدارو شکر همین طور هم شد و تا ننه هم بیاد هیچ کسی نبود دنبالش.

※ شوهر خودتون چی؟ ایشون با کار شما مخالف نبودن؟

خدارو شکر نه. من و سید احمد مثل همه زن و شوهرای دیگه با هم دعوا می کردیم اما هیچ وقت به خاطر این مسئله حرف و مشکلی بین مون پیش نبود. شوهرم با وجود این که خودمون وضع مالی خوبی نداشتیم، برای خانواده های فقیری که بچه دار شده بودن گندم و نون و چیزای دیگه ای که من برای روز مبادا ذخیره کرده بودم می برد. من گاهی سرش غرم می زدم و می گفتم: «بچه های خودمون گرسنه می مونن.» و شوهرم با خنده می گفت: «خدا بزرگه. بچه هامون هیچ وقت گرسنه نمی مونن. این خانواده ها که از مابدتر چیزی برای خوردن و تقویت کردن ندارن بذار حداقل شکم زن زائورو بانون خالی پر کنن.» درسته قدیم وضع مالی مردم زیاد خوب نبود اما مردم همدیگه رو دوست داشتن و بینشون صمیمیت بود. هر چی داشتن با هم می خوردن. مثل الان نبود که همسایه خبر نداره از حال همسایه اش.

※ شما برای انجام این کار دستمزدی هم می گرفتین؟

نه دستمزد نمی گرفتیم. خانم ناز ننه و خان ننه هم نمی گرفتن. همین که نوزادی رو سالم به دنیا می آوردیم، خودش بهترین دستمزد بود. من دیده بودم که خانم ناز ننه وقتی بچه یی رو سالم به دنیا می آورد بلافاصله دستاشو سمت آسمون بالا می برد و خدارو شکر می کرد. من هم بعد از هر تولد سالم خدارو شکر می کردم. قابلگی کار سخت و پر مسؤولیتی بود. با هر زایمان من هم همراه زائومی رفتم اون دنیا و بر می گشتم. همه خستگی م وقتی می دیدم بچه یی سالم پا به دنیا گذاشته از تنم بیرون می رفت. البته بعضی از خانواده ها وقتی بچه شون به دنیا می اومد یه کله قند یا یه شاخه نبات به عنوان شیرینی می دادن که اونو می گرفتیم.

※ ننه جان! راسته که میگن قدیم بعضی از زائوها رو آل می بردن؟

ننه می خنده و می گه: آل کجا بود ننه جان؟ بعضی از زائوها خیلی ضعیف بودن و بعد از زایمان خونریزی شدید می کردن. مثل امروز آمبول و سرم نبود. زن های بیچاره به خاطر پایین اومدن فشار و ضعف شدید و مشکلات دیگه فوت می کردن اونوقت همه می گفتن زائورو آل برده. (با خنده) خدارو شکر که هیچ کدوم از زائوهایی که من بچه هاشونو به دنیا آوردم رو آل نبرد!

※ یادتون هست در سالهایی که قابله بودین چند تا بچه به دنیا آوردین؟

من از پونزده سالگی قابلگی رو یاد گرفتم و تقریباً بیست و پنج، شش سالم بود که اولین بچه رو خودم تنهایی به دنیا آوردم. حدوداً نزدیک سی سال قابله روستای خودمون و روستاهای اطراف بودم و فکر کنم بیشتر از سیصد و پنجاه تا بچه به دنیا آورده باشم. بچه ای که تو شکم مادرش مرده باشه به دنیا آوردم. گاهی بچه ها زودتر از نه ماه به دنیا می اومدن

و زنده نمی موندن، خوب من خیلی ناراحت می شدم و خوشحالم از اینکه هیچ کدوم از بچه هایی که به دنیا آوردم نقص جسمانی نداشتن و عقب منده نبودن.

※ اون تعداد بچه ها که شما به دنیا آوردین، پدر و مادرهای امروز هستن، اونامی دونن که شما به دنیا آوردینشون؟

اونایی که برای روستای خودمون بودن می دونن. عده ای هم از روستاهای اطراف از پدر و مادرشون شنیدن. بیشترشون اگه فرصت کنن می یان به من سر می زنن. از این که می بینم نوزادانی که سالها قبل برای به دنیا اومدن تلاش و تقلا می کردن الان کارهی شدن و به جایی رسیدن، در سشون ادامه دادن و دکترو مهندس شدن خیلی خوشحال می شم.

※ خودتون چند تا بچه دارین؟

هشت تا بچه دارم. سه تا پسر و پنج تا دختر. همه بچه هام رو ننه به دنیا آورده. خدارو شکر همشون تحصیل کرده و با سواد و قدر شناس هستن.

※ چند تا نوه دارید؟ نوه هاتون خودتون به دنیا آوردین؟



هر سال شب عاشورا ننه برای ادا نذرش حلیم می پزد

بیست و هفت تا نوه دارم و سه تا از نوه های دختری مرو خودم به دنیا آوردم. سال شصت بود، عروسم اولین بچه شو رو باردار بود. پسر م رفته بود ماموریت و عروسم خونه ما بود. درد زایمانش کم کم شروع شد. دخترام و عروسم هر چقدر اصرار کردن من حاضر نشدم بچه رو به دنیا بیارم. گفتم وقتی بیمارستان هست چرا من این کار رو بکنم؟ عروسم رو بردیم بیمارستان. بردنش اتاق زایمان و دقایقی بعد ماما گفت بچه با پا به دنیا می یاد. این شکل دنیا اومدن خطرناکه. اون موقع مثل الان سزارین شایع نبود. گفتن باید عروسم رو سزارین کنن. من به ماما گفتم اینطوری که شما می گین نیست. عروسم یک ساعت برای به دنیا اومدن بچه ش وقت داره. بچه طبیعی با سر به دنیا میاد. گفتم مسؤولیتش با من، هر جارو هم بخواین امضا می کنم... ماما که زن جوانی بود به حالت تمسخر خندید و گفت: شما چی می گی؟ من می دونم یا شما؟! اگه سزارین نکنیم شاید بچه بمیره. گفتم عیبی نداره بذار بمیره. من و مادرم بیشتر از سن شما قابلگی کردیم. درسته سواد نداشتیم اما تجربه مون زیاد بود. خلاصه عروسم رو توی اتاق معاینه نگه داشتن و یه ساعت بعد که دردش شدید شد، نوزادش رو طبیعی به دنیا آورد. یه دختر خوشگل و چشم سیاه که اسمش رو گذاشتیم مریم. وقتی داشتیم عروسم رو مرخص می کردیم همون ماما اومد پیشم و عذرخواهی کرد. صورتش رو بوسیدم و گفتم فقط درس خوندن کافی نیست دخترم باید تجربه انجام هر کاری رو هم به دست بیاری تا بتونی درست انجامش بدی.

※ ننه! توروستای شما مدرسه نبود؟

نه، ما مدرسه نداشتیم. توی روستای نزدیک ما یه مدرسه بود اونم فقط تا ابتدایی. رفت و آمد برای دخترا سخت بود. از خانواده ما فقط برادر کوچیکم درس خوند. برادرم که چند سال قبل فوت کرد، سالها دبیر ریاضی همین جا بود.

※ شما قابلگی رو به هیچ کدوم از دختراتون یاد

ندادین؟

نه، دیگه نیازی نبود. بیمارستان زنان و زایمان در شهرستان نزدیک روستای ما تأسیس و رفت و لطفاً ورق بزیند



## آل کجا بود...

بقیه از صفحه قبل

آمد مردم آسون که شد، من دیگه از کارم استعفا دادم. آخرین نوزادی رو که به دنیا آوردم سال ۱۳۵۸ بود. دیگه بعد از اون هر کی اومد دنبالم نرفتم. گفتم بیمارستان نزدیکه. راستش دیگه خسته هم شده بودم. وقتی سن میره بالا دیگه آدم قدرت و توان کارایی که در جوونی انجام میداده رو نداره.

**\* آخرین نوزادی که به دنیا آوردین رو یاد تونه؟ دختر بود یا پسر؟**

پسر بود. مادر بزرگش اومد دنبالم، گفت عروسم وقت زایمانشه بیا. گفتم بیمارستان نزدیکه، ببریدش بیمارستان. باهاشون دوست و همسایه بودیم. گفت اگه نیای هم من و هم حاجی (شوهرم) ازت شاکی می شیم. بهترین دکتر بغل گوشمونه برای چی ببریمش بیمارستان؟ اونقدر اصرار کرد تا رفتم. نوزاد یه پسر خیلی ضعیف و کوچولو بود. اونقدر ریز بود که حتی نمی شد لباس تنش کنیم. مادر و مادر بزرگش نگران بودن و می گفتن این پسر نمی مونه. گفتم نگران نباشین، زنده می مونه یه پسر خوشگل هم می شه. نوزاد رو تا چهل، پنجاه روز می پیچیدم لای پنبه فرنگی. شیر نمی تونست بخوره. مادرش شیرش رو می دوشید توی لیوان و من با قاشق چای خوری می ریختم توی دهنش. خلاصه اون نوزادی که کسی امیدیه به زنده موندنش نداشت، به لطف خدا جوان رشید و رعنايي شده، حالا یه روحانيه. چند وقت قبل عروسیش بود. خودش اومد دعوتم کرد. گفتم دیگه از دست و پا افتادم و نمی تونم بیام. گفت اگه نیای ناراحت می شم و خودش اومد منو برد به جشن عروسیش.

**\* ننه جان اون موقع برای به دنیا آوردن بچه اصول بهداشتی رو چه جور رعایت می کردین؟ بند ناف رو با چی می بریدین؟**

اون موقع صابون بر گردون بود، دستامو با صابون خوب می شستم. وقتی برای زایمان می رفتم از یکی از اهالی خونه می خواستم یه رشته نخ فرنگی که خودمون با پنبه می ریسیدیم رو همراه با قیچی و الکل سفید ضد عفونی کنه. اگه الکل نداشتن توی محلول پر منگنات می خوابوندن. نوزاد که به دنیا می اومد نافش رو به فاصله سه یا چهار سانتی متر از شکمش با نخ محکم می بستم و کمی بالاتر از نخ با قیچی می بریدم. بچه رو توی آب گرمی که از قبل توی پشت آماده کرده بودن به آرومی می شستم. کمی پنبه یا پارچه چلوار تمیز رو آغشته به الکل سفید و اگر نبود روغن حیوانی می کردم و می پیچیدم دور ناف. بعد بچه رو قنداق می کردم و می داشتم کنار مادرش. تا دهرور که می رفتم به مادرو بچه سر بز نم، نافش رو با روغن حیوانی چرب می کردم که خشک نشه و نوزاد رو اذیت نکنه. ناف خیلی از بچه ها قبل از دهرور می افتاد و برای عده ای گاهی تا بیست روز هم می کشید. گاهی افتادن ناف بیشتر از حد معمول طول می کشید یا بعد از افتادن عفونت می کرد که اون موقع مغز هسته زرد آلو رو می سوزوند و روی یه تیکه سنگ که خوب

شسته بودمش می داشتم. مغز چون کاملاً سوخته بود به راحتی پودر می شد. اون پودر رو اون قدر با انگشت اشاره می مالیدم تا کمی روغن می انداخت. اون روغن رو روزی سه بار می مالیدم به ناف بچه که مشککش بر طرف می شد. بین کوه های اطراف روستامون، کوه هایی بود که بهش می گفتن کوه گل سفید. توه ر خونه تیکه سنگ هایی از گل سفید بود. گل سفید رو توی هاون می کوبیدم و الکی می کردم. پودر نرمی که به دست می اومد خاصیت ضد عفونی کنندگی داشت. پودر گل سفید رو روی پاها و بدن نوزاد می پاشیدم تا جوش نزنه. یه چیزی مثل پودر بچه امروز بود.

**\* شما تا دهرور می رفتید و به مادر و نوزادش سر می زدید؟**

گفتم که قابلیت کار پر مسؤولیتی بود. من خودم رو در قبال زانو و نوزاد مسؤول می دونستم. تا دهرور، روزی دوبار (صبح و عصر) می رفتم و قنداق نوزاد رو عوض می کردم. نگران این بودم که مبادا اطرافیان باناشی گری جای نوزاد رو عوض کنن و به پاها و کمر نوزاد آسیب برسه. تا چهل، پنجاه روز اگه قرار بود نوزاد حمام بره، من می بردمش. اگه راه خیلی دور بود و نوزاد مادر بزرگی داشت که مراقبت کردن از نوزاد رو بلد بود از من می خواستن که خودم رو به زحمت نندازم و هر روز این راه طولانی رو نرم. حتی کاجی که بعد از زایمان به زانو می دادن تا بخوره و قوای از دست رفته ش برگرده رو هم من باید می بختم. مردم اعتقاد داشتن که قابله باید برای زانو کاجی درست کنه.

**\* برای انجام زایمان دستیار هم داشتید؟ چه کسانی حق ورود به اتاق رو داشتن؟ پدر بچه چه وقت می تونست نوزادش رو ببینه؟**

من با خودم کسی رو نمی بردم اما از دو نفر از اهالی محرم و دهن قرص خونه زانو می خواستم بیان کمک من. یکی شون سرپا می ایستاد و هر چی می خواستم رو زود برام می آورد و اون یکی می نشست و زانو بهش تکیه می کرد تا نوزاد بعد از دنیا اومدن بیفته توی دامنش. بعد از شستن و قنداق کردن نوزاد پدری می تونست بیاد داخل و بچه تر گل و ورگلش رو ببینه.

**\* با توجه به امکانات و شرایط اون موقع زانو بعد از زایمان مبتلا به بیمارهای زنان نمی شد؟**

وقتی بچه ای قرار بود به دنیا بیاد، یکی از اهالی خونه تنور رو روشن می کرد و چوب می سوزوند تا خاکستر بشه. خاکستر نرم و گرم رو داخل چندین بچه پارچه ای می ریخت و می داشت داخل اتاق زایمان. وقتی نوزاد متولد می شد زانو چند ساعت می نشست روی خاکستر. این کار رو یک هفته یا ده روز بعد از زایمان و روزی چند ساعت انجام می داد و همین باعث می شد که مشکلات زنان برای زانو به وجود نیاد. اون موقع امکانات بیشتری نبود و مجبور بودیم برای پیشگیری از بیماری ها از این روش ها استفاده کنیم.

**\* حوصله دارید چند تا از خاطره ها تون رو برام تعریف کنید؟**

من به خودم افتخار می کنم، به خاطر اینکه خدا اونقدر دوستم داشت که بهم قدرت داد تا به مردم

خدمت کنم. بعضی از بچه ها سخت به دنیا می اومدن و من برای سالم متولد شدنشون نذر می کردم. هربار برای زایمان می رفتم وضو می گرفتم. نوزاد که متولد می شد دعا می کردم در آینده جوان سالم و سر به راهی بشه. مردم هم به من لطف داشتن و خوشحال می شدن. می گفتن تو سیدی و ما خیالمون راحت که با دعای تو بچه هامون عاقبت به خیر می شن.

یادمه برای به دنیا آوردن بچه پنجم خانواده ای رفته بودم. سه تا بچه اولی دختر و بچه چهارمی پسر کی شیرین زبون بود. بهش گفته بودن هر وقت سید ننه اومد تو برو بیرون و بازی کن و یه ساعت بعد بیا. سید ننه و مامانت می خوان برات یه داداشی بخرن. پسرک همین که من رو جلوی در خونه شون دید دوید بغل مادر بزرگش و چیزی در گوشش گفت. یه دفعه مادر بزرگش شروع کرد به خندیدن و با شوخی گفت پسرک میگه من خسته شدم بس که با آبی هاش بازی کردم. دلم داداش می خوا. سید ننه مظلومه و وقتی می خوا د با مامان بره نی نی بخره چون بی زبونه دخترارو بهش می فروشن. **به سید ننه بگو این دفعه ز رنگ باشه و اگه خواستن بهش دختر بفروشن نخره.** صورت پسرک رو بوسیدم و گفتم انشالله که این دفعه داداش برات بیاد. بچه پنجم هم دختر بود. پسرک گریه می کرد و می گفت دیدی گفتم عزیز، سید ننه فقط بلده دختر بخره. اون پسرک الان مردی جالافتاده شده و گاهی میاد به من سر میزنه.

روستای خودمون با وجود اینکه کوچک بود اما مردمش دختر دار شدن رو بد نمی دونستن و می گفتن دختر رحمت خداست. یه بار برای زایمان رفته بودم به یکی از روستاهای اطراف. زانو شکم اولش بود. وقتی نوزاد دختر به دنیا اومد زد زیر گریه. گفتم برای چی گریه می کنی؟ گفت شوهرم از دختر بدش میاد. وقتی کارم تموم شد و مادر و مادر شوهر و خواهر شوهر ای زانو اومدن داخل اتاق اونا هم زدن زیر گریه. من مونده بودم که چیکار کنم؟ شوهر زن اومد و شروع کرد به فحش دادن. می خواست زنش رو تنک بزنه که من جلوشو گرفتم. شوهر زن به من می گفت تو مقصری، دست تو بد بوده که بچه دختر شده. چرا قبل از تو مادرت بچه های

برادرارو پسر به دنیا می آورد؟ (ننه می خنده) **یه بار هم نزدیک بود از دایمی به خاطر این که خبر داده بودم زنش پسر به دنیا آورده کتک بخورم. دایمی ام قصاب اینجاب بود.** از زن اولش چهار تا پسر داشت. بعد از فوت همسر اولش با زن دیگه ای ازدواج کرده بود. سه فرزند زن دومش هم پسر بودن. زن دایمی برای چهارمین بار باردار بود و دایمی ام کلی نذر و نیاز کرده بود که بچه ش دختر باشه. وقتی می خواستم برای به دنیا آوردن بچه ش برم بهم گفت حواست باشه، اگه بگی بچه پسره خودت می دونی واگه دختر باشه شیرینی خوبی پیش من داری. چهارمین بچه دایمی ام هم متولد شد که پسر بود. هیچ کس حاضر نشد به دایمی ام که توی قصایش بود خبر بده. همه گفتن تو خودت برو بگو. با ترس و لرز رفتم جلوی در قصایی. دایمی داشت گوسفند رو شقه می کرد. با کلی مقدمه چینی کردن و من و من کردن گفتم دایمی جان خدا بهت یه پسر خوشگل و تپل داده. دایمی ام با عصبانیت فریاد زد

# زنده های ابدی

از ابتدای سال جاری تا زمانی که این مطلب در حال نگارش است، بزرگانی از جامعه هنری و ورزشی ایران در گذشته اند که جای خالی آنها تا ابد احساس خواهد شد. در این مطلب تنها می توانیم نامی از آنها ببریم و برای شادی روح آنها بخوانیم: فاتحه مع الصلوات



که لال می شی بیای بگی خدا بهت دختر داده؟ اونقدر عصبانی بود که هر آن احتمال داشت با ساطورش بزنه توی سرم. فوری از قصابی فرار کردم و تا چند روز جلوی چشم دایی ظاهر نشدم...

\* ننه جان، الان که داشتم می اومدم خونه شما از کنار خونه «سید بیگم باجی» رد شدم. با خودم گفتم، عجب روز گاری و فایه. روخش شاد باجی، با وجود این که پیر بود و تنها زندگی می کرد اما در خونهش همیشه باز بود. هر وقت از اینجا رد می شدم می رفتم و دقایقی کنارش می نشستیم. با نگاه و خنده های مهربانش موجی از انرژی مثبت و روانه وجود آدم می کرد. فقط کافی بود بدونه جایی از بدنت درد می کنه و یا مشکلی داری، جوشونده های معطر و خوش طعم بود که به خوردت می داد. من که عاشق چای گل گاوزبون هایی بودم که باجی دم می کرد.

- باجی که بزرگترین خواهرم بود، شیر زنی بود برای خودش. متخصص درمان با گیاهان دارویی بود. هر روز صبح که هوا هنوز گرگ و میش بود دستاشو قفل می کرد پشت کمرش و می رفت صحرا. علفای دارویی و مفید و خیلی خوب می شناخت. وقتی برمی گشت خونه دامنش پر از خرife، شنگ و پاغازی و... بود. با قرص و شربت و داروهای امروزی مخالف بود. می گفت وقتی درمون هر دردی، خودش خودرو توی کوه و کمر رشد می کنه چرا ازش استفاده نکنیم؟ باجی با وجود همه درایت و توانمندیش از نوزاد می ترسید. هر جا که نوزادی بود یا قرار بود زنی بچه به دنیا بیااره از ترسش پاشو اونجا نمی داشت. یادش به خیر...

\*\*\*

... ننه می خنده، اونقدر که از چشمای مهربانش اشک جاری می شه. صورت نازنینش رو می بوسم و ازش به خاطر اینکه وقتش رو به من داد تشکر می کنم. خونه ننه مشرف به یه گندم زار بزرگه. ننه هر سال برای عید سنبل می کاره، تخم مرغ رنگ می کنه. سفره هفت سین می ندازه. با وجود اینکه سنی ازش گذشته اما خودش زبر و زرنک، خونه تکونی می کنه. بچه هاش هر سال، برای تحویل سال نو می یان به خونه پر از صفای مادرشون و بعد می رن سر خاک پدر زحمتکش و مهربونشون. هر کی ننه رو می شناسه برای عید دیدنی میاد خونهش. نمی دونید روزای عید خونه گرم و کوچیکش چه غلغله بی می شه؟! به همه عیدی می ده. به مردا جوراب و به زنهاروسری و روبالشتی و... و به بچه ها پول و تخم مرغ رنگی. شبای چهارشنبه سوری غوغاییه خونه ننه. رشته پلودرست می کنه یه قابلمه، همه بچه ها و نوه هاش می یان. ننه می که رشته پلو که بخوری رشته کار می یاد دستت. بچه هارو دوست داره. همه اهالی اینجا اولین جایی که می رن برای عید دیدنی خونه ننه ست. می گن دیدن ننه و دعای خیرش باعث می شه سال خوبی رو شروع کنن... از خوابیای ننه هر چی بگم کم گفتم. هر وقت که می رم خونه ننه برای عاقبت به خیری من دعا می کنه و من هم از ته دلم دعا می کنم و می گم خدایا سایه این رحمت و برکت رو از سرمون کم نکن!

## \* فروردین

افسانه قیصر خواه (مدیر گروه جوان و جامعه رادیو جوان - ۴۳ سالگی)

مهدی دانش رفتار (دستیار کارگردان - ۳۱ سالگی)

رضا کرم رضایی (بازیگر - ۷۳ سالگی)

محمود بنفشه خواه (بازیگر - ۶۸ سالگی)

کیومرث ملک مطیعی (بازیگر - ۷۴ سالگی)

حمیده خیر آبادی (بازیگر - ۸۶ سالگی)

علیرضا آقابالایی (دستیار کارگردان و فیلمنامه نویس - ۴۵ سالگی)

## \* اردیبهشت

عطا جنگوک (نوازنده تار - ۶۲ سالگی)

نسرین خسروی (تصویرگر کتاب کودک - ۶۰ سالگی)

نعمت حقیقی (مدیر فیلمبرداری - ۷۱ سالگی)

طاهره سادات هاشمی (تهیه کننده رادیو ایران - ۴۰ سالگی)

علی اصغر اوچانی (تهیه کننده سینما و تلویزیون - ۵۰ سالگی)

## \* خرداد

معصومه سیحون (نقاش و موسس گالری سیحون - ۷۶ سالگی)

محمدرضا اعلامی (نویسنده و کارگردان سینما - ۵۳ سالگی)

آندره آرزومانیان (نوازنده موسیقی - ۵۶ سالگی)

مصطفی تاجیک (قهرمان کشتی ایران - ۷۹ سالگی)

## \* تیر

علی شاطرزاده (قهرمان کاراته جهان - ۳۷ سالگی)

محمود بهرامی (بازیگر تئاتر و سینما و تلویزیون - ۷۳ سالگی)

محمد باقر آشتیانی (تهیه کننده سینما - ۵۶ سالگی)

کاظم برگ نیسی (نویسنده، مترجم و مصحح - ۵۴ سالگی)

## \* مرداد

بهمن محمص (مجسمه ساز و نقاش ایرانی - ۷۹ سالگی)

محمد نوری (خواننده - ۸۱ سالگی)

فرامرز فرازمند (تهیه کننده سینما ایران - ۵۵ سالگی)

احمد سلطانی بانوندی (تنها نوازنده سرنای گلی - ۸۰ سالگی)

علی نامور (تصویرگر - ۳۴ سالگی)

## \* شهریور

هانپال الخاص (نقاش - ۸۰ سالگی)

سیروس ایزدی (مترجم و محقق - ۷۳ سالگی)

مهرین شهابی (بازیگر - ۷۴ سالگی)

## \* مهر

رضا خندان (بازیگر - ۵۶ سالگی)

ابوالحسن محمص (هنرمند خوشنویس - ۷۹ سالگی)

منوچهر حقانی پرست (کارگردان و فیلمبردار سینما - ۵۹ سالگی)

معصومه اسکندری (بازیگر - ۸۵ سالگی)

## \* آبان

اولین باغچه بان (بنیانگذار اپرای ایران - ۸۲ سالگی)

اسماعیل ریاحی (کارگردان سینما - ۹۰ سالگی)

مهدی آریان نژاد (بازیگر - ۶۳ سالگی)

محمد علی حیدرنیا (آهنگساز سرودهای انقلابی - ۷۳ سالگی)

## \* آذر

شمس آل احمد (نویسنده - ۸۱ سالگی)

حسین باغی (گوینده و دوبلر - ۶۰ سالگی)

## \* دی

علیرضا حافظی (گوینده رادیو ورزش - ۴۹ سالگی)

علی اشرف والی (استاد هنرهای جسمی - ۹۰ سالگی)

## \* بهمن

محسن یوسف بیک (بازیگر - ۷۰ سالگی)

## \* اسفند

عباس امیری (بازیگر - ۶۰ سالگی)

مهری ودادیان (بازیگر - ۷۴ سالگی)



آرن داوودی بسکتبالیست تیم ملی:

## هرگز خودم پیک نوروزی ام را تمام نکردم

آرن داوودی ۲۴ ساله، بسکتبالیست مسیحی تیم ملی ایران، و بازیکن ذوب آهن حدود سه سالی است که به جمع تیم ملی راه یافته و در طول مدتی که او ورزش می کند نشنیده ام ورزشکاری سه بار مصدوم شود و جراحی کند، البته ما و خیلی از هموطنان امید دارند که بار چهارم مصدومیت او به جراحی نیانجامد.



\* قراردادتان چقدر است؟

در حد یک کارمند ساده!

\* شغل دیگری ندارید؟

خیر، بسکتبال هم ورزش مورد علاقه ام و هم شغل است

\* امسال هم قرارداد بسته اید؟

بله، جالب است بگویم چون بازیکنی هستم که به طور مدام مصدوم می شوم، برای مسابقات آسیایی زمان اعزام با هماهنگی سرپرست تیم، قراردادم را سفید و در داخل ماشین امضا کردم.

\* آدم عصبی ای هستید؟

کلاً ورزشکاران اعصابشان نسبت به افراد معمولی ضعیف تر است، به خاطر اینکه ورزشکار تمام روزش یا خواب باید باشد یا باید تمرین کند یا مسابقه می دهد و اوقات فراغت خاصی ندارد به همین دلیل فشارها و استرس های زیادی دارد.

\* دانشجو هستید؟

بله، چهار واحد دیگر دارم تا لیسانس تربیت بدنی ام را بگیرم.

\* راستی سال نو شما هم مثل نوروز ما ایرانی ها است؟

بله، کادومی دهیم و کادومی گیریم. البته تاجایی که به یاد دارم من کادو داده ام ولی نگرفته ام.

\* شما پس سفره هفت سین نچیده اید؟

خیر، خودم که تا به حال در کنار خانواده نبوده و درگیر مسابقات بوده ام. اما سال قبل برای اولین بار بود که بعد ۱۵ سال به مسافرت رفتم. چون تعطیل بودیم.

\* تا به حال سیزده به در کرده اید؟

خیر

\* فکر نمی کنید به همین دلیل مصدوم می شوید؟

شاید، تا به حال به این فکر نکرده بودم.

\* اسم عید که می آید، یاد چه چیزی می افتید.

یاد تعطیلات نوروزی دوران دبستانم که به ما پیک نوروزی می دادند و هیچ وقت هم نشد خودم پیکم را حل کنم. همیشه همکلاسی و دوستانم آن

برسم که خوشبختانه در کنار تیم در مسابقات جهانی بازی کردم. بالاخره باید به شرایط هم نگاه کرد.

\* گربه سیاه ایران چه تیمی است؟

در مسابقات آسیایی، چین گربه سیاه همان است که یک بار بردیم و یک بار هم باختیم.

\* در بین بچه ها به چه بازیکنی حسادت می کنید؟

در زندگی تا به حال به شخص خاصی حسادت نکردم، به این معتقد هستم که هیچ شخصی کامل آفریده نشده.

\* چه شد که به سمت بسکتبال آمدید؟

من در دبستان شروع به بازی کردم، البته به گفته همه فوتبالم خیلی بهتر از بسکتبالم بود، دونه ۱۰۰ متر هم بودم و خیلی خوب می دویدم. اما پدر و مادرم در کلاس های آموزشی بسکتبال ثبت نام کردند و همان سال بود که همه چیز فراهم شد تا من وارد عرصه بسکتبال شوم و مربی ام به خانواده ام گفتند که آرن از طرز گرفتن توپش مشخص است که دارای استعداد است و از همان جا بود که بسکتبال را ادامه دادم.

\* قدتان چقدر است؟

۱۹۸ سانتی متر

\* مشکل خریدن کفش ندارید؟

خیر، چون شماره پایم ۴۵ است و کفش هایم را سفارش می دهم!

\* قضیه بریدن تور زمانی که قهرمان می شوید، چیست؟

داستانی است که در همه کشورها اجرا می شود و زمانی که تیمی قهرمان می شود می گوید حالا که قهرمانی را از آن خود کردیم پس تور سبد بسکتبال قطعاً هم مال ما خواهد بود و با خود به کشورمان می بریم.

\* این رسم کشور خاصی بوده؟

خیر، یک روال و عرف است.



\* قبل از هر چیز از آنجا که می دانم خیلی ها نگران شما هستند بگویم با مصدومیتان چه می کنید؟

ضمن تشکر از ایرانیان دوست داشتنی که همیشه مرا شرمند کرده اند، در تهران، فیزیوتراپی می کنم تا پزشکان ببینند مصدومیتم جدی است یا نه!

\* شنیدیم برای مسابقات غرب آسیا مشکل سالن داشتید؟

بله، سالن بسیار سرد بود و بازی ها فشرده و هر روز یک بازی باید انجام می شد. بعد از بازی های آسیایی هم باید به ایران می آمدم تا بازی های لیگ را انجام دهیم.

\* پس مصدومیتان ناشی از همین بازی های فشرده بود؟

بله، بعد از اینکه از مسابقات غرب آسیا برگشتیم، من زانویم درد می کرد، طی یک هفته دو بازی سخت هم داشتیم که درد زانویم بیشتر شد و هفته بعد در بازی مقابل قم، مصدومیتم را متوجه شدم و دیگر نتوانستم بازی کنم.

\* فکر می کنید در سطح تیم بسکتبال ایران بازیکنی در سطح NBA وجود دارد؟

بستگی دارد به چه دیدی نگاه شود، آقای حدادی که در حال حاضر در NBA بازی می کند، آقای کامرانی و ساکیان هم دارای استعداد های فراوانی هستند و صد در صد هم می توانند در هر سطح بالاتری ظاهر شوند، در کل بسکتبال، از شرایط نسبی بر خوردار است یعنی مسؤولین روی افراد ۲۴ سال به بالا نمی توانند سرمایه گذاری کنند بلکه دنبال افرادی می گردند که دارای سنین کمتری هستند تا بتوانند پایه را قوی کرده و بعد روی آنها سرمایه گذاری کنند و آقای حدادی از استثنائات بودند که در ۲۶ سالگی توانستند به NBA راه پیدا کند.

\* شما خودتان را در سطح NBA می بینید؟

خیر، آرزویم بود که بتوانم به NBA راه پیدا کنم، اما با مصدومیت هایی که داشتم دیگر فکرش را هم نمی کنم. البته بازی در سطح تیم ملی هم روزی آرزویم بود و همین که در خدمت تیم ملی هستم بسیار خوشحالم.

یادم می آید قبل از المپیک (که مصدوم شدم) آرزویم بود بتوانم در بازی های المپیک در تیم باشم وقتی که دیدم به بازی های المپیک نمی رسم، آرزو کردم که به مسابقات جهانی

## طرز تهیه ماهی شب عید



می کنیم. سپس ماهی آغشته شده به آرد سفید را در مخلوط تخم مرغ و زعفران که از قبل آنرا آماده کرده ایم می غلطانیم به طوری که مایع تخم مرغ همه سطح ماهی را بپوشاند.

سپس دوباره ماهی را در پودر سوخاری می غلطانیم و به کمک دستانمان آرد را به تمام قسمتهای ماهی می رسانیم. باید دقت کرد که همه قسمتها به جز سر و دم ماهی باید کاملاً با آرد پوشانده شود.

بعد به این ماهی خوش قیافه و خوش شکل کمی استراحت داده تا کاملاً مواد به خورد ماهی رفته و برای مرحله پخت آماده شود.

برای سرخ کردن ماهی باید ظرفی انتخاب کرد که ماهی درسته مادر آن کاملاً جا بگیرد.

بعد روغن را داغ کرده و ماهی را درون آن قرار می دهیم و شعله گاز را روی نیمه گذاشته و ماهی را سرخ می کنیم.

دقت شود که نباید سر و دم ماهی را هنگام پخت بگیریم چون کنده خواهد شد. برای بلند کردن ماهی از داخل تابه با کفگیرهای پهن به راحتی این کار انجام می شود.

ماهی آماده است. نوش جان

### مواد لازم برای ماهی سوخاری:

**ماهی قزل آلا تازه:** (۲۵۰ تا ۳۰۰ گرم) ۲ عدد

**تخم مرغ:** ۳ تا ۴ عدد

**آب لیمو و آب نارنج:** به مقدار لازم

**آرد سفید طعم دار شده با سبزیجات:** به مقدار لازم

**آرد سوخاری:** به مقدار لازم

**زعفران:** به مقدار لازم

**جوز هندی:** یک دوم قاشق چایخوری

**زنجبیل:** یک دوم قاشق چایخوری

**فلفل سفید:** یک دوم قاشق چایخوری

**نمک:** به میزان لازم

**روغن برای سرخ کردن:** به مقدار لازم

### دستور پخت:

ابتدا ماهی درسته و تمیز شده را بی استخوان کرده و در مقداری مخلوط آب لیمو و آب نارنج، نمک، فلفل و ادویه ها به مدت یک الی دو ساعت خوابانده تا ماهی طعم لازم را بگیرد.

بعد ماهی بی استخوان شده را در آرد سفیدی که با سبزیجات خشک شده معطر موجود در خانه مانند جعفری - گشنیز - شوید و .... طعم دار کرده ایم خوابانده و با دست ماهی را کاملاً به آرد آغشته

را حل می کردند.

\* در عید نوروز مسابقات خاصی در اصفهان برگزار می شود؟

بله، مسابقات المپیک ارمنه است که هر ساله درگیر این مسابقات بوده ایم.

\* بهترین عیدی ای که گرفته اید؟

صلیب طلایی بود که روز کریسمس به من داده شد.

\* تابه حال سبزه گره زده اید؟

برای بخت؟! می ترسم اگر گره بزمن زنم بدهند.

\* چند فرزند هستید؟

من و برادرم امین

\* آرن به چه معناست؟

آرن به معنای عقاب سلطان است.

\* هفت سین یک بسکتبالیست، چیست؟

سبد، سوت، صداقت، صفا... حالا سین با صاد فرق نمی کند.

\* معمولاً تعطیلات را کجا می روید؟

اگر چند روز تعطیل باشم به شمال می روم، اما اصولاً چون تعطیلاتمان کوتاه مدت است کنار خانواده و دوستانم هستم. البته امسال اگر مصدومیت طولانی نشود پیش برادرم آمریکا می روم.

\* برادران به چه دلیل ساکن آمریکا هستند؟

برای زندگی از سال ۱۹۹۹ به آنجا رفته اند.

\* خانواده تان اصراری به ازدواج شما ندارند؟

خیر. من تازمانی که شرایط ازدواج را نداشته باشم آنها هم حرفی نمی زنند.

\* ماشینتان چیست؟

رنوی کی ای که با صافکاری زیاد به هیوندای کوبه تبدیل شده است.

\* فکر می کنید هزینه عملتان چقدر می شود؟

چهار سال پیش که عمل کردم حدود ۵ میلیون تومان شد. تمام هزینه ۳ بار عمل گذشته ام را فدراسیون و باشگاه ذوب آهن متقبل شدند.

\* قدتان نمی خورد که بسکتبالیست باشید؟

بله، زمانی کلاس آموزشی توسط آقای مسعود انصاری مهر، برپا شده بود در آن کلاس حاضر شدم که از ایشان بسیار سیاستگزارم که مرا وارد عرصه بسکتبال کردند. در آن زمان مادر و پدرم هم با سختی هایی وجود مراد این کلاس ثبت نامم کردند او به خانواده ام گفت که از در بیل زندش مشخص است که او آینده خوبی خواهد داشت.

\* پیشیمان نیستی که به جای فوتبالیست بسکتبالیست شدید؟

خیر. برایم سخت بود با قدی که من دارم به تیم ملی راه یابم اما می بینم که حتی در بسکتبال با شرایط قدی که دارم باز هم به من احتیاج است و من توانستم با فاکتورهای دیگرم این کاستی را پوشش بدهم.

\* حدود چند سانتی متر با همبازیکنانت تفاوت

دارید؟

حدود ۲۰ سانتی متری کوتاه تر از بقیه هستم.

## تاریخ تاراج

بقیه از صفحه ۴۷

زن این تافرنس پیش رفت و روبه روی شوهرش ایستاد و آهسته گفت: اینان چه می گویند؟ تو به زن برادرت هوس داشتی؟ مگر او برادر نبود؟ مگر شوهرش را دوست نداشت؟ چرا چیزی نمی گویی و از خودت دفاع نمی کنی؟

این تافرنس هیچ نگفت. زنش فریاد کشید:

اگر باز بابت چیزی نمی گویی، بانگاهت حرفی بزنی! به من نگاه کن تا بدانم اینها راست می گویند یا قلبم که سال ها برای تو تپیده است؟

این فرنس سرش را بلند کرد و به همسرش نگریست اما نتوانست بیش از دمی به او نگاه کند و سرش را پایین انداخت. زنش آهی کشید و سری تکان داد و گفت:

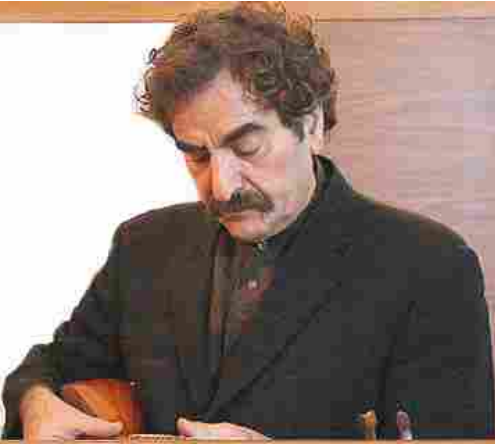
افسوس بر قلب من که تا امروز اشتباه می کردم! این را گفت و سرش را پایین انداخت و رفت. گوراسپ به دژخیم اشاره کرد. دژخیم دشته ای به دست گرفت و تک تک انگشتان او را برید. سپس مچ دست ها و پاهایش را برید. این تافرنس همچنان خاموش بود. حتی آهی از سینه اش برنخاست. دژخیم ساعدهایش را از آرنج و ساق پاهایش را از زانو برید. این تافرنس هیچ نگفت. هنگامی که دژخیم بازوها و ران او را جدا می کرد، بیهوش شد و کمی بعد مُرد. مردم ایران سنگدل نبودند و دوست نداشتند چنین مجازاتی را به چشم ببینند ولی از کار این تافرنس چنان بدشان آمده بود، که تا آخرین لحظه جان دادنش، او را تماشا کردند و دل بر او نسوزانند. مردم مدت ها از او به بدی یاد می کردند. آن روزها باور کردنی نبود که کسی از اعتماد کسی دیگر سوءاستفاده کند.



## شوالیه موسیقی ایران

## شنا بر خلاف جریان آب

بی گمان شهرام ناظری یکی از مطرح ترین خواننده های ایرانی در سطح جهان است. کسی که دولت فرانسه به وی عنوان شوالیه را اهدا کرده و طرفداران فراوانی حتی در بین مردمی که زبان فارسی را نمی فهمند دارد. وی در این گفتگوی منتشر نشده و ویژه از آغاز فعالیتش در خوانندگی تا تکنولوژی در آواز صحبت کرده است. حرف های شیرین و دلنشین...



مشکلاتی که طی قرن ها برای موسیقی وجود داشته، باعث شده که موسیقی همیشه مهجور بماند و خیلی مظلوم واقع بشود. هر اتفاقی هم که می افتاد، دوباره لطمه بیشتری به موسیقی وارد می شد. همین موضوعات و مسائل اجتماعی باعث این شده بود که خیلی اتفاق ها برای موسیقی بیفتد؛ از جمله از بین رفتن ریتم های متنوع ایرانی. مقام هایی که پیش از ۱۵۰ سال اخیر داشتیم و طرز بیان های حماسی شده، همه از بین رفته اند و صرفاً فضای بسیار محدودی که به فضای نوحه خوانی و مذهبی شبیه تر بوده، مقداری متداول شده بود. البته به همت آواز خوان های بزرگی مانند طاهر زاده، نکبسا، اقبال آذر، تاج و... موسیقی قدیم و آن لحن های حماسی تا حدی نگه داشته شد. ولی خود به خود یک دیدگاه صرفاً تغزلی، یعنی غزل گونه در موسیقی متداول شد. فضای اندرونی پادشاهان و شاهزاده ها هم طی این ۱۵۰ سال خیلی بی تأثیر نبودند. آن ها هم بیشتر متن های عاشقانه دوست داشتند و از شعر های خیلی عاشقانه نرم، مانند شعر های سعدی بیشتر لذت می بردند. شاید شعر کوئیده مولانا خیلی به دردشان نمی خورده یا شاید از شعر فردوسی خیلی خوششان نمی آمده است. البته فقط یک فاکتور نیست. صداها فاکتور هستند. خیلی از استادها می گفتند شعر مولانا خیلی دست انداز دارد. قبلاً هم مثال هایی زده ام. از جمله این که یک بار، زمانی که من نوجوان بودم، در منزل دکتر نظام زاده نایینی، خدمت استاد بنان رسیدیم. وقتی من این شعر

«زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد که هر تخته فرو ریزد ز گردش های گوناگون نهنگی هم بر آرد سر خورد آن آب دریا را»... خواندم، ایشان گفتند: «این شعر قلمبه سلمبه چیست انتخاب می کنی؟! شما باید یک شعر ظریف و زیبارا بخوانی که صدایت را خراب نکند. این همه تخته پاره، نهنگ و خون و موج، صدای آدم را خراب می کند». گفتم که بله قبول دارم، ولی من به این نوع فضاها علاقه مند هستم. فضاهای اسطوره ای و فضاهایی که در آن شور و حال هست. خیلی از استاد های دیگر هم دوست نداشتند. در میان کسانی که من دیدم، شاید دکتر داریوش صفوت و نورعلی برومند موافق بودند

ننوشته ام که شاعر آن بوده ام، چون نیازی نبوده است. همین که در کار خواندن، توانسته ام بر روی اجتماع، جوانان و بر روی گرم بودن محیط موسیقی ایرانی تأثیری بگذارم، برایم کافی بوده است.

**\* شما از همان اول می دانستید که می خواهید به طور حرفه ای کار موسیقی انجام بدهید؟**

**\* نه مطلقاً؛ اصلاً دوست نداشتم. من اصلاً علاقه مند نبودم و زیاد هم در محافل شرکت نمی کردم. ولی خب تقدیر چنین بود. خود به خود تقدیر یک جور مرا به این جا کشاند. اتفاق هایی افتاد که باید می رفتم، دیگر نمی شد نرفت. به خصوص وقتی در نخستین کنکور موسیقی سنتی (آزمون بارید)، در آواز شاگرد اول شدم، با خیلی از استاد های بزرگ که الان همه شان فوت کرده اند، آشنا شدم و دلبستگی شدیدی ایجاد شد. اتفاق هایی که افتاد و آشنا شدنم با بسیاری از اهالی شعر، ادب و موسیقی، خود به خود راه را بیشتر باز کرد و کششی به وجود آورد که من وارد این راه شدم.**

**\* یکی از جنبه های اصلی آثار هنری شما، توجه ویژه به اشعار مولانا است. پیش از شما، کمتر کسی سراغ اشعار مولانا رفته بود و تمرکز خوانندگان بیشتر روی شعر های سعدی و حافظ بود.**

**\* آثار باقی مانده ۱۲۰-۱۳۰ سال اخیر نشان می دهد که ۹۰ درصد کار های خوانندگان مطرح و آثار به جامانده آن ها از غزل های سعدی است. برای این که غزل سعدی خیلی روان و راحت است. در پنج درصد کارها هم از شعر های حافظ و دیگران استفاده شده است. ولی در مجموعه بزرگ موسیقی سنتی جای مولانا و فردوسی خالی بود. شاید چند بیت مانند «بشنو از نی چون حکایت می کند» و... در بعضی از خانقاه ها خوانده شده بود یا خیلی به صورت خصوصی شعر هایی از مولانا خوانده می شد. ولی به طور کلی، آن طور که باید متداول نبود. شما نمی توانستید چند اثر خوب از چند خواننده مطرح پیدا کنید که از اشعار مولانا باشد. خواننده ها برای انتخاب شعرها، بیشتر به سراغ شعر های سعدی می رفتند.**

**\* شما علت را در چه می بینید؟**  
**\* خیلی پیچیده است. کلاً موسیقی همیشه زیر فشار بوده و با مشکلات زیادی روبرو بوده است.**

**\* شروع فعالیت های شما به پیش از انقلاب برمی گردد. زمانی که با گروه «عارف» و در مواردی با گروه «شیدا» همکاری داشتید. ولی کمی به عقب تر برمی گردیم. چه شد که سراغ خوانندگی رفتید؟**  
**\* خوانندگی فقط یکی از جنبه های کاری من است. من علاوه بر خوانندگی موزیسین هم هستم. خانواده ام اهل موسیقی، ادبیات و شعر بوده اند و من از طفولیت با موسیقی، شعر، ساز و آواز در مجموع آشنا بودم. هم مادرم، هم پدرم و کلاً خانواده پدری ام، عموهایم، عموی پدرم و... همگی اهل موسیقی بودند؛ یا شاعر بودند، یا حال و هوای عارفانه هنرمندانه داشتند. چون من در چنین محیطی بزرگ شدم، از همه خصوصیات آن محیط و جغرافیا که در کرمانشاه بوده، تأثیر پذیرفته ام.**

**\* خوانندگی چه ویژگی یا برتری داشت که سعی کردید فعالیتتان را بیشتر روی آن متمرکز کنید و نه بر روی نوازندگی و یا آهنگسازی؟**

**\* اکثر آهنگ هایی که ۳۰ سال است از من به جای مانده، آهنگ هایی هستند که من خودم ساختم. تمام آثاری که باقی مانده و بعد از ۳۰ سال هنوز زمزمه می شود؛ مانند «آتشی در نیستان»، «اندک اندک»، «یک بارگی در عاشقی پیچیده ام»، «من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی کنم»، «آب حیات عشق را در رگ ماروانه کن» و بسیاری دیگر، آهنگ هایی را بیشتر خودم ساختم. من در هر دو زمینه حضور داشته ام، اما صدا خیلی استثنایی است و طبیعتاً به همه کس داده نمی شود. در طایفه ما همه دستی به ساز داشتند، ولی همه از داشتن یک صدای مرغوب خاص محروم بودند. من چون این صدا را داشتم، طبیعی است که خانواده ام، استادانم و بزرگانی که با آنان کار می کردم، مرا تشویق می کردند که بهتر است انرژی ام را روی صدا بگذارم و من هم همین کار را کردم.**

**\* ولی به هر حال وقتی صحبت از شهرام ناظری می شود، شنونده در وهله اول به شهرام ناظری خواننده فکر می کند نه آهنگ ساز...**

**\* دقیقاً همین طور است. من روی سایر بخش ها خیلی هم اصرار نداشتم. بعضی از کار هایی که پخش شده اند، حتی شعرش هم از خودم است، ولی اصلاً**

و تشویق می کردند. حتی د کتر صفوت حدود ۳۲ سال پیش به من گفتند که «این لحنی که شما اجرا می کنید، قرن ها قبل وجود داشته، ولی به تدریج از بین رفته است. این لحنی حماسی است و شما اتفاقاً مراقب این لحن باش که مبادا تحت تأثیر خواننده های روز، این لحن را که پر از موج، دندانه و تاکیده های خیلی خاصی است، فراموش کنی». این سخن د کتر صفوت و رهنمودهای بسیار هوشنگ ابتهاج، شفيعی کد کني و بسیاری از بزرگان دیگر خیلی تأثیر داشت که من این راه را ادامه بدهم. در ادامه همین راه و همین دیدگاه متفاوت و شنادر جهت مخالف جریان آب بود که من اولین بار در سال ۱۳۵۶ «می تراود مهتاب» نیما را در جمع هنرمندان اجرا کردم که البته خیلی از آن ها اعتراض کردند. حتی هنرمند ها معترض بودند و خیلی برایشان عجیب بود که کسی شعر نورادر قالب آواز اجرا کند. شاگرد خیلی کوچکی بودم که خدمت اخوان ثالث و شفيعی کد کني و سایه می رفتم، همین آشنا شدن با این بزرگان که ذهنیت نویی داشتند هم خیلی روی من تأثیر داشت و این بود که روی شعر نو هم فعالیت کردم و در زمانی که خواننده ها کمتر رغبت داشتند این شعرها را بخوانند، من شروع کردم به خواندن شعر نو. البته آهنگسازها علاقه مند بودند، ولی خواننده ها خیلی دل به شعر نو نمی دادند. من در آن زمینه کار کردم و همان طور که می دانید اولین طرح شاهنامه فردوسی را هم دو سال پیش در «کارنگی هال» نیویورک اجرا کردیم.

**\* شما در کشورهای مختلف دنیا کنسرت برگزار کردید. ولی به نظر می آید که با فرانسه رابطه ویژه ای دارید. این مربوط به علاقه آنها به شماست یا شما به آنها؟**

**\* ظاهرأ علاقه آن ها به من است. طی این بیست و چند سالی که من در تئاتر شهر پاریس کنسرت می دادم، آرام آرام تعداد فرانسوی های شرکت کننده در کنسرت زیاد شد و به جایی رسید که ۸۰ درصد شرکت کنندگان در کنسرت فرانسوی بودند که رقم خیلی جالبی است. علاوه بر این رؤسای فستیوال ها، رؤسای تئاترها و مسؤولینی که دستی در موسیقی و هنر داشتند، به صدای من علاقه پیدا کردند.**

**\* با این حساب، امکان ندارد که شما**

**تور کنسرتی بگذارید و گذارتان به فرانسه نیفتد؟**

**\* چرا امکان هم دارد.**

مثلاً بعد از عید برای اجرای چند کنسرت به اروپا می روم، ولی فرانسه و ایتالیا جزو برنامه نیستند. خبر خوشحال کننده ای هم که می توانم این جا اعلام کنم این است که بعد از حدود ۱۵ سال جدایی، یک بار دیگر با آقای علیزاده

کار مشترکی خواهیم داشت که حتماً در جریان هستید.

**\* شما پیش از سه دهه است که در عرصه موسیقی فعالیت دارید و تاکنون چندین آلبوم منتشر کرده اید.**

**با تغییر و تحولاتی که در صنعت تولید موسیقی اتفاق افتاده (از کیفیت ضبطها گرفته تا امکانات فنی) حس می کنید کار شما راحت تر شده و سریع تر پیش می رود یا این که خیلی روی کارتان تأثیر گذاشته است؟**

**\* برای کار ما هیچ تفاوتی ایجاد نکرده است. خیلی امکانات زیاد شده، ولی این امکانات در خدمت هنر نیست، در خدمت صنعت و تکنیک است. چنین امکاناتی شاید به در خواننده های بخورد که خیلی ناشی است، خارج می خواند و از این طریق می تواند صدایش را از خارج بودن بیرون بیاورد و یا اگر صدایش رسا نیست، می تواند آنرا از طریق این دستگاه ها رسا کند. ولی وقتی کسی به اصل هنر نگاه می کند، امکانات امروز حتی جاهایی مزاحم هم هستند.**

**\* به نظر می آید شما آدم نوستالژیکی باشید...**

**\* شاید؛ برای این که این امکانات کمکی نکرده است. چون خود دستگاه همه چیز را می زند. شما می خوانید، هر جا خارج باشد، آن را درست می کند و هر جا فالش است، آن را هم درست می کند. طبیعتاً کم کم به صنعت تبدیل می شود و دیگر از هنر خارج می شود. از یک نظر خیلی منفی است، ولی خب از نظرهای دیگر، حتماً مثبت است که ما نمی دانیم.**

**\* در زمینه حفظ سبک آوازی حماسی و حفظ این لحن اصیل ایرانی، چه اقداماتی تا به حال انجام داده اید که اتفاقی که در گذشته افتاد، در نسلهای بعدی تکرار نشود؟**

**\* من این لحن را نگه داشته ام. هنوز هم این فرم و فضا در طرز بیان من هست. الان در آواز معضل زیادی به وجود آمده است. اگر بخواهند از نظر آسیب شناسی بررسی کنند، آواز دو دهه اخیر، به وضع بسیار فاجعه باری رسیده است. اگر بخواهیم آواز را از ۱۲۰-۱۳۰ سال پیش بررسی کنیم - که کرده ایم - در طول صد سال آن نمی توانیم حتی یک**



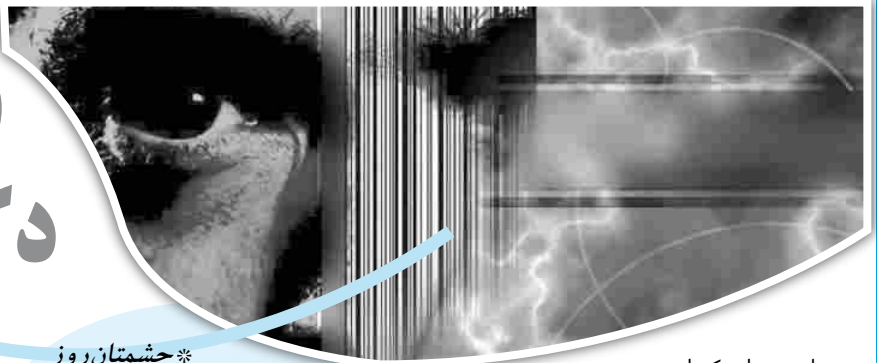
نمونه تقلید پیدا کنیم؛ حتی یک نمونه. حتی استادها و شاگردهایی که پیش استاد های خیلی بزرگ تعلیم دیده اند، وقتی می خوانند، باز هم مانند استاد های خودشان نمی خوانند. این طرز فکر خیلی جالب بود. اما نمی دانم چرا در ۲۰-۳۰ سال اخیر فضای خیلی حقیرانه ای در آواز به وجود آمده و شبیه خوانی بسیار متداول شده است. صداها همه شبیه هم شده اند و همه ی شاگرد ها فتو کپی استاد می شوند. البته استادها هم مقصرند که شاگرد ها را طوری بار می آورند که همه زیر چتر خودشان باقی بمانند. در صورتی که من فکر می کنم روش قدما این بوده که به شاگرد اجازه می دادند و کمک می کردند که خودش را پیدا کند، نه این که زیر چتر آن ها قرار بگیرد. اما الان این معضل به وجود آمده و همین هم باعث شده که فضای آواز کشور خیلی افت کند و رو به نابودی رود. وارد شدن لحن های خارجی، به خصوص لحن عربی در آواز، برای آواز خطر است. این طرز بیان عربی که وارد آواز شده، تصویر و دورنمای بدی دارد. چون کسی دوست ندارد ایرانی باشد، ولی طرز بیانش عربی باشد. نه این که عربی بد باشد؛ اما مانند این است که عرب باشی، اما طرز بیان ایرانی باشد. آن هم بد است. در نتیجه، باید این مسئله از نظر آسیب شناسی بررسی شود. اگر دست نجیبانند و این فضا به نسل بعد منتقل نشود، فاجعه بزرگی در آواز به وجود خواهد آمد. من در این خیل، یک استثنا بودم؛ از کسی تقلید نکرده ام و کارهایی که کرده ام، منحصر به خودم بوده اند. راه مولانا، راه شعر نو، راه فردوسی و همه ی این ها، حاصل آن ذهنیتی است که شما بتوانید خودتان را پیدا کنید و ما باید برای رسیدن به این هدف کار کنیم.

**\* به لفظ ایرانی و ماهیت ایرانی اشاره کردید. خود شما متولد کرمانشاه هستید و یک سری از کارها یتان هم موسیقی کردی است. آیا از نظر حسی تفاوتی دارد که به چه زبانی می خوانید؟**

**\* نه؛ برای من تفاوت زیادی ندارد. البته کرد بودن روی این فضای فرهنگی که من پیدا کردم و روی این طرز بیان حماسی خیلی تأثیر گذاشت. می دانید که قوم کرد، یک قوم اصیل، مغرور و مبارز است. طبیعتاً چون این روحیه در من هم به نوعی تجلی پیدا کرده، باعث شده که در بیان من یک غرور خاص، یک فخر ایرانی و یک حس ایرانی باشد که آن را بیشتر از قوم کرد به ارث برده ام. از سوی دیگر، از بچگی ام در منزل، با ادبیات فارسی آشنا شدم. در نتیجه در کنار کردی، با ادبیات فارسی هم آشنا بوده ام و هر دو را با هم حرکت کرده ام و کلاً در خواندن اشعار فارسی، لهجه ام کردی نیست، لهجه ام فارسی است. اما به هر حال همه ما از هر قومیت و نژادی که باشیم، ایرانی هستیم و به همین هم افتخار می کنیم.**



# روزی که یک دکتر کتک خورد



\*چشمتان روز

بدنبینند، تا توانستم به  
همه ثابت کنم من دندانپزشکم و آنجا  
هم مطب خودم بوده کلی لگد و مشت  
نوش جان کرده بودم...

برایم کاری کند. ولی نیست.  
جوان گفت: پس حالا چه کار کنیم؟  
گفتم: آن یکی دکتر دندانپزشک همیشه جمعه‌ها  
کار می‌کند برویم آنجا...  
مرد جوان گفت: آنجا هم رقتم. او هم نبود... این  
دکترها فقط فکر تفریح ولذت زندگی خودشان هستند،  
فکر نمی‌کنند اگر یکی دندان درد گرفت چه خاکی باید  
به سرش بریزد...

من هم تأیید کردم و گفتم: آقا دکتر جماعت این طوری  
است... اینها فقط فکر چاپیدن جیب مردم هستند.  
مرد جوان آهی کشید: وقتی تازه دکتر می‌شوند  
می‌آیند اینجا و یکی در میان مریض‌ها را به کشتن می‌دهند  
تا کار یاد بگیرند... کار که یاد گرفتند می‌روند تهران...  
تأییدش کردم: بله... زمانه بدی شده...  
مرد ناگهان دسته کلید را دستم دید. با تعجب  
گفت: این کلیدها چیه؟ تو داشتی با در مطب چه کار  
می‌کردی؟!

دست و پایم را گم کردم. بریده بریده جواب دادم:  
هیچی... گفتم شاید یکی از این کلیدها به در بخوره و  
بروم تو دوابی چیزی بر دارم تا دندانم آرام بگیرد...  
مرد چشم غره‌ای رفت و گفت: شاه کلید داری؟  
کنکه هوای دزدی به سرت زده بود؟  
گفتم: نه... خدا گواه اهل این حرف‌ها نیستم.

اما مرد جوان حرفم را باور نکرد...  
یک دسته کلید تو دستم بود که حداقل ۲۰ تا کلید  
توش بود، کلید مطب، خانه، خانه تهران... از بجگی  
هم آنقدر از دیوار و درخت افتاده بودم که سرم مثل  
خلاق‌ها پر از جای بخیه بود.

مرد جوان یک دفعه به طرف دستم حمله‌ور شد و  
مج دستم را گرفت و شروع به فریاد زد:  
- آئی دزد... آئی دزد...

و بلافاصله یقه کاپشنم را گرفت و همینطور که بد  
و بیراه می‌گفت مرا کنشان کنشان از پله‌ها پایین برد و تا  
خواستم فرصتی پیدا شود و خودم را معرفی کنم، دیدم  
مردم ریخته‌اند سرم و حالا زن کی بز...

باسر خونی و بدن کوفته چشم باز کردم دیدم توی  
کلاتری هستم.

گروه‌بان گفت: حالا می‌روی از مطب دکتر دزدی  
می‌کنی؟

گفتم: دزد کدام است آقا. من خودم دکترم...

بقیه در صفحه ۹۳

تو دانشکده هم از شر و شور نیافتادم... استادها عاصی  
می‌شدند از بس من سر کلاس شیطنت می‌کردم...  
خلاصه زمان گذشت و گذشت و درس من تمام  
شد و برای کار به یکی از شهرستانهای غرب کشور  
رفتم. آن زمان در آن شهر ۲ یا ۳ دندانپزشک بیشتر  
نبود... مردم از روستاهای اطراف وقت و بی‌وقت  
می‌آمدند... خلاصه کارمان سکه بود و هر وقت یک  
نفر زیر دستم می‌نشست یاد حرف آقا جان می‌افتادم  
که می‌گفت: تو آخر هم چیزی نمی‌شوی...

از صبح تا شب کار می‌کردم و پول خوبی هم جمع  
کردم. اما کم‌کم از این حجم کار زیاد خسته شده بودم  
ولی چاره چه بود؟ مطب همیشه پر بود از مریض‌هایی  
که از درد دندان نالان بودند و به نسبت جمعیت آن  
شهر واقعاً دو سه تا دندانپزشک خیلی کم بود. یک  
وقت‌هایی مجبور بودم تا ده و دوازده شب کار کنم و  
مریض ببینم... دیگه غرغرایم بلند شده بود یک روز  
تعطیل هم نداشتم...

جوان بودم. دلم می‌خواست تفریح کنم ولی  
مریض‌ها انگاری هیچ‌وقت تمام نمی‌شدند...  
تا اینکه یک روز بعد از ظهر جمعه تصمیم گرفتم  
با رفقا به خارج از شهر برویم... مطب را از صبح باز  
نکردم. وسایل پیک‌نیک را آماده کردم. بساط کباب  
به عهده من بود. یخ و گوشت و ذغال را آماده کردم  
و گذاشتم پشت ماشین... یک دفعه یادم افتاد چراغ  
قوه را در مطب جا گذاشتم... کنانی پوشیده و با شلوار  
جین رفتم مطب، کلید انداختم و داخل شدم. چراغ قوه  
را که پیدا کردم از مطب زدم بیرون، داشتم در را قفل  
می‌کردم که دیدم مرد جوانی از پله‌ها بالا آمد... تا مرا  
دید گفت: شما دکتربین؟

هول کردم... فکر اینکه در مطب را باز کنم و به درد  
این جوان برسم و قید پیک‌نیک را بزنم، ناراحت می‌کرد  
نمی‌دانم از کجا به ذهنم رسید که بگویم:

- نه، من دکتر نیستم.  
گفت: پس اینجا چکار می‌کنی؟  
گفتم: منم دندانم درد می‌کرد، آمده بودم دکتر

تنها صحنه‌ای که از  
دوران نوجوانی‌ام در ذهنم مانده و مدام  
تکرار می‌شود، برمی‌گردد به روزهای مدرسه.  
کتاب شیمی رو بر رویم است و من هی چرت می‌زنم  
و سرم می‌افند روی کتاب و آقا جون بالای سرم ایستاده  
و سری تکان می‌دهد و ابرو درهم می‌کشد و می‌گوید:  
تو آخرش هیچ چیز نمی‌شوی...

این جمله در تمام دوران نوجوانی و جوانی‌ام تکرار  
شد. بعدها که آقا جان هم به داشتن بچه‌ای مثل من  
افتخار می‌کرد باز این جمله در سرم تکرار می‌شد چرا  
که خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم که آخرش هیچ  
چیز نشدم!!

پسر بچه‌ای شیطان و حرف گوش نکن و پر جنب  
و جوش بودم. همیشه ننه جان می‌گفت: هفت تا بزرگ  
کردم و این آخری مرا پیر کرد...  
ولی می‌کردند از دیوار راست بالایی رفتم... آقا جان  
هم فقط نگاهی بهم می‌کرد و سری تکان می‌داد و  
می‌گفت: این بچه آخرش هم چیزی نمی‌شود...

«لطیف» برادر بزرگم افسر نیروی هوایی بود و وقتی  
با آن لباس شیک و مرتب می‌آمد تو محل، آقا جان  
چشم‌هایش برق می‌زد... اشرف خواهرم هم برای  
خودش خانی بود، مدیر مدرسه بود و هفت صد بچه  
قد و نیم قد زیر دستش بود و همه مردم اهل محل به  
آقا جان احترام می‌گذاشتند و همیشه هم دنبال یک نمره  
کمتر و بیشتر برای بچه‌هایشان بودند... بقیه خواهر و  
برادرها هم سری تو سرها در آورده بودند، ولی من!!!...  
کلاس ششم با هفت تا تجدید کارنامه‌ام را آوردم خانه،  
آقا جان گفت: همه تابستان می‌مانی تو خانه...

فکر می‌کردند با ماندن در خانه شاید فرجی شود  
و من آدم شوم و به جایی برسم!!!

سال آخری که داشتم دیپلم می‌گرفتم، یک دل نه  
صد دل عاشق دختر همسایه شدم. دختر که هم پیغام  
فرستاد که خواستگار دکتر، مهندس دارد و حاضر  
نیست جواب عشق مرا بدهد چون او هم فکر می‌کرد  
من آخرش هم چیزی نمی‌شوم... از لیج آن دخترک  
پرافاده شب و روز درس خواندم و دانشگاه قبول شدم.  
آن هم دندانپزشکی... اسمم که در آمد رفتم به آقا جان  
گفتم: دکتر شدم آقا جان...

او هم که دیگر نه چشمش سوی زیادی داشت  
و نه دل و دماغ گذشته را داشت، نیم نگاهی به من  
کرد و گفت: بیچاره مردمی که دندان‌شان را بدهند  
دست تو...

تمام کارشناسان مشاوره جهانی معتقدند

# نکته هایی برای یک ازدواج موفق در سال جدید

کاری کنین که احساس کنه علاقه مندین که توی علم و دانش پیشرفت کنه.



دنیال تحمیل نظرات خودتون نباشین، هدفتون رسیدن به تفاهم باشه.



برای درک بهتر همسرتون خودتون رو جای اون بذارین.



شماها عقل کل نیستین، پس مشورت و مطالعه رو فراموش نکنین.



پدر و مادرها به جای این که روابط بچه ها رو محدود کنن، سعی کنن اونا رو روشن کنن...



حواستون به تمام نیازهای همسرتون باشه. چه روحی، چه مادی.



آلبوم خانوادگی تون رو به هم نشون بدین.



مهمترین نکته اینکه با هم زیاد صحبت کنین و سعی کنین هیچ حرف نگفته ای باقی نمونه.



شبهه و سؤال تو دلتون انباشته نکنین



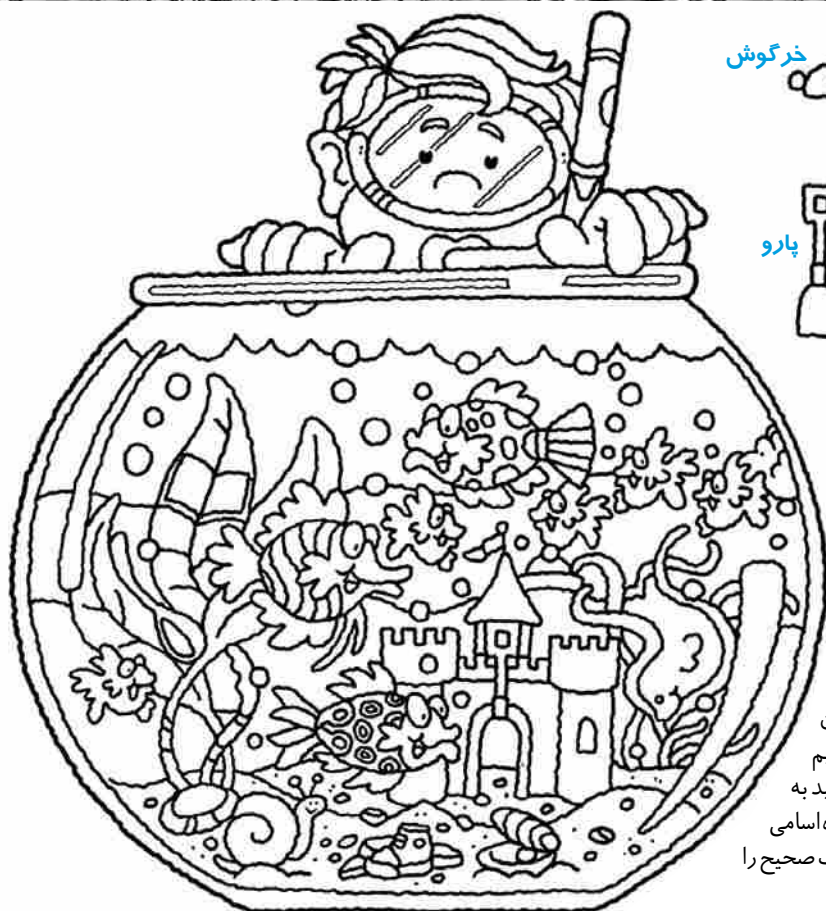
به پدر و مادرتون احترام بذارین تا همسرتونم احترام اونا رو نگه داره.



در مورد آرزوها و عقایدتون خیلی صحبت کنین.







خرگوش

قاشق

قارچ

کرم

پارو

ماهی

کفش

توپ بدمینتون

کیک شیرینی

کتاب

کلاه بافتنی

مداد شمعی

قیچی

### شکلهای پنهان در تصویر آکواریوم

پسریچه مشغول بازی با آکواریوم زیبای خود است و ماهیهای زیبایی در داخل آن به حرکت در آمده اند. این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر پنهان شده است که از شما می خواهیم مداد یا خود کاری برداشته و آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی باید بگردید ما تصویر شکلهای پنهان را به همراه اسامی آنها آورده ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

### مارپیچ خرگوش و تخم مرغها

خرگوش ما تازه متوجه شده که امسال سال خرگوش است و برای همین هم می خواهد برای هفت سین خود تخم مرغهای رنگی را پیدا کند اما هر چه می گردد موفق نمی شود. آیا شما می توانید او را راهنمایی کرده و از این راه پر پیچ و خم او را به تخم مرغها برسانید؟

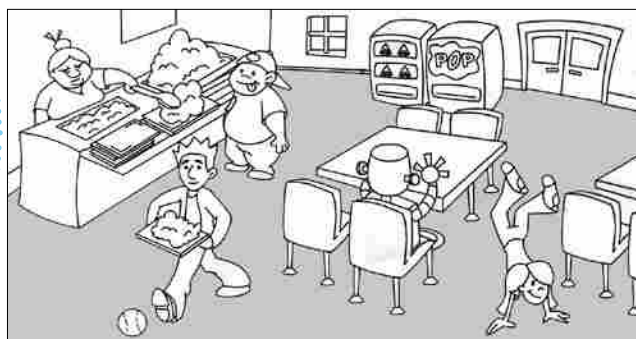
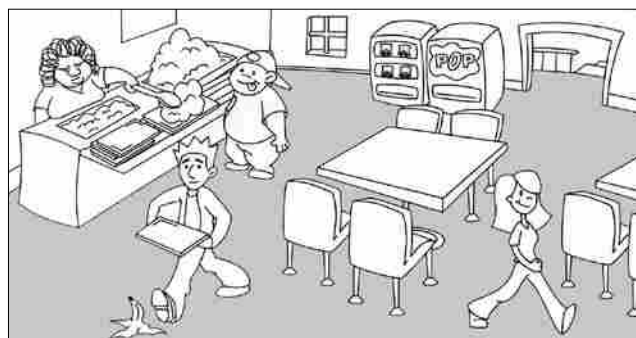
### در رستوران با (۱۰) اختلاف!

این دو تصویر، هر چند به ظاهر شبیه به نظر می رسند، اما در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

### چند

### تانخود؟

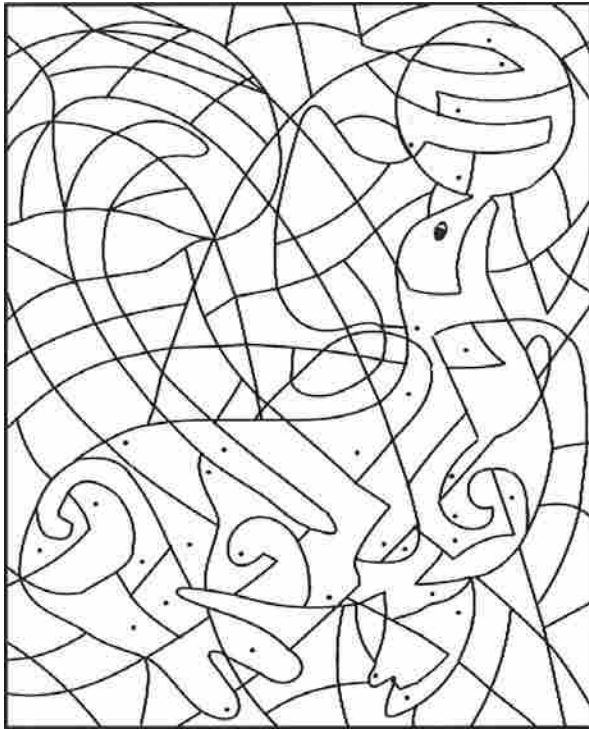
وقتی عمه خانم آبگوشت درست می کند، برای هر دو تانخود، یک دانه لوبیا می اندازد. اگر آبگوشت او دارای ۳۰۰ نخود و لوبیا باشد، چند تانخود در آبگوشت ریخته است؟



### معمای نوشابه زرد رنگ!

جوانی می خواست در یک شرکت صنعتی استخدام شود. قرار شد او از آزمون هوش به عمل آید. روی میز، یک پارچ آب و یک بطری بزرگ، حاوی نوشابه ای زرد رنگ بود. درون پارچ، یک لیتر آب، و درون بطری، یک لیتر نوشابه قرار داشت. لیوانی را از نوشابه پر کرد و درون پارچ آب ریخت. سپس لیوان را از محتوی پارچ، پر کرد و آن را داخل بطری نوشابه خالی کرد و از جوان پرسید: خب، آقا پسر، به من بگو آیا من از پارچ بیشتر آب برداشته ام یا از بطری، نوشابه؟ آیا می توانید با پاسخ دادن به این پرسش به این جوان جوابی کار کمک کنید؟





## نقاشی گمشده

در میان این خطوط در هم و نقاط سیاه یک نقاشی گمشده است. برای اینکه بدانید چه چیزی در این میان وجود دارد می‌بایست مداد یا خود کاری برداشته و خانه‌هایی که در آنها نقطه وجود دارد را به دقت رنگ کنید. اما باید دقت کنید که از خطوط بیرون نروید تا شکل شما کامل باشد. پس از پایان کار ناگهان با یک نقاشی زیبارو بر و خواهید شد.

## چقدر با هم فاصله دارند؟

قطاری با سرعت ۳۰ کیلومتر در ساعت، جلوتر از قطاری که ۵۰ کیلومتر در ساعت سرعت دارد در حال حرکت است. اگر قطاری که سرعتش بیشتر است پس از ۱۵ دقیقه به قطار دیگر برسد، فاصله قطارها با هم چند کیلومتر است؟

پاسخ هادر  
صفحه ۹۳

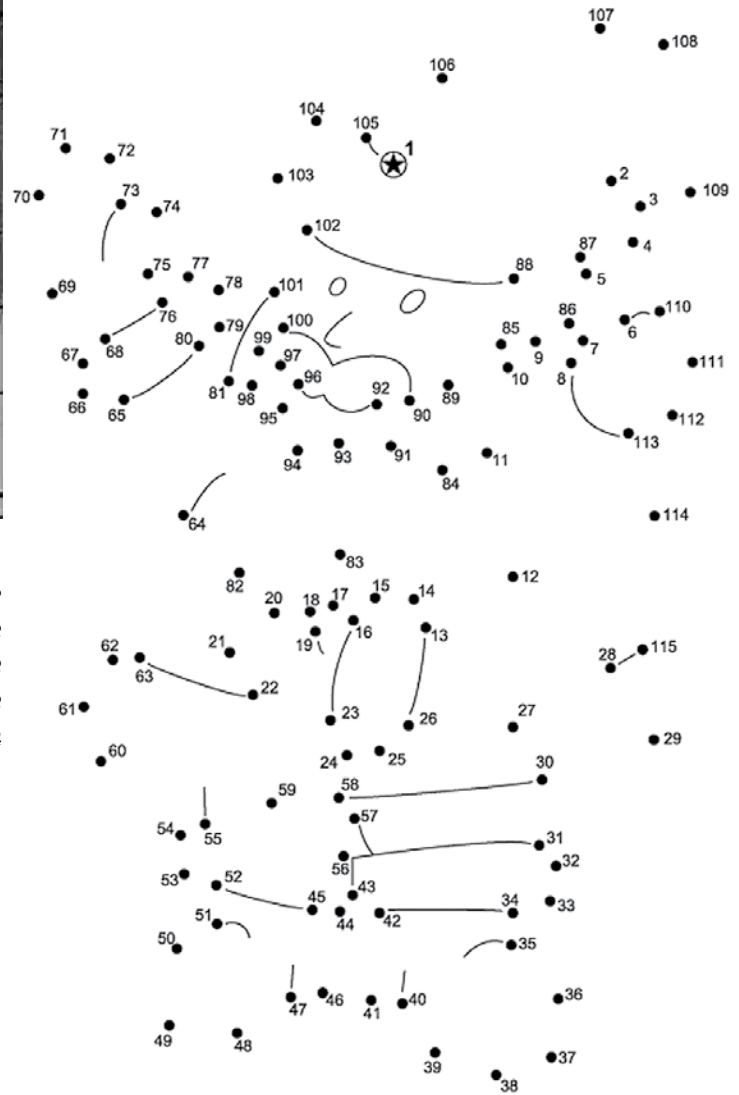


همانطور که می‌دانید امسال سال خرگوش است و این خرگوش هم تصمیم گرفته تا خبر خوش رسیدن بهار را به همه بدهد. اما در دو تصویری که از این صحنه تهیه شده ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم مدادی برداشته و آنها را پیدا کنید.

ده اختلاف در تصویر  
خرگوش خوش‌خبر

## نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد در هم ریخته شکلی پنهان شده است که بی‌مناسبت به ایام تعطیل و نوروز نیست. برای یافتن این شکل کافی است مدادی برداشته و به ترتیب نقاط را از شماره یک که کنار یک دایره ستاره‌دار در بالا می‌باشد، تا شماره ۱۱۵ با خط مستقیم به یکدیگر وصل کنید. پس از انجام این کار ناگهان شکل پنهان شده در برابر چشمان شما ظاهر خواهد شد.





# شانس داشتم که این شوهر را پیدا کردم

سرم را بالا کردم و تو صورت اسماعیل نگاه کردم... خوب یادم است که اولین بار در زندگی ام بود که به یک پسر اینجوری نگاه می کردم و به نظر من زیباترین مرد دنیا آمد...

بود که بالاخره تکلیف درسم چه می شود. سوم دبیرستان بودم. خواهرم پری هم تو همین سن و سالها شوهر کرد ولی او کلاً اهل درس خواندن نبود و از خدا می خواست بهانه ای پیش بیاورد و درس نخواند... ولی من قلباً درس و مدرسه و تحصیل را دوست داشتم... از مدرسه که به خانه رفتم تار سیدم از مادر پرسیدم: اگر شوهر کنم تکلیف مدرسه چه می شود؟ مادر دستی به موهایم کشید و گفت: اول و آخرش هر دختر باید شوهر کند چه بهتر که زودتر شوهر کنی و زودتر سر و سامان بگیری. باز پرسیدم: درسم چه می شود؟ مادر گفت: بستگی دارد. بعضی مردها اجازه می دهند که زنشان درس هم بخواند. بعضی ها هم خوششان نمی آید... بستگی دارد که این خواستگارت چه بگوید... دست مادر را پس زدم. بغض کردم. گفتم: نه، من

خجالت کشیده بودم. قلبم تند تند می زد. اینکه مادر داشت باین صداقت راجع به ازدواج با من حرف می زد یک کمی غیر عادی بود. حرفهایش که تمام شد گفت: خب دیگه برو دستهایت را بشور و برو به درس و مشقت برس... آن شب با همه شبهای دیگه زندگی ام فرق داشت. احساس کردم ناگهان بزرگ شده ام. برای اولین بار درس روز بعد را خواندم... دختر درس خوانی بودم. مشقهایم را مرتب انجام می دادم و از شاگردهای ممتاز بودم... صبح روز بعد به محض اینکه رسیدم مدرسه ماجرای خواستگاری را برای تهمنه دوست صمیمی ام تعریف کردم. تهمنه با تعجب گفت: یعنی می خواهی به این زودی شوهر کنی؟ پس درست چه می شود؟ جا خوردم. از روز قبل به تنها چیزی که نه مادر اشاره کرد و نه خودم به آن فکر کرده بودم این موضوع



از مدرسه که برگشتم، مادر گفت: بیا تو آشپزخانه، سبزی ها را پاک کن. لباسم را عوض کردم و رفتم تو آشپزخانه... مادر سر از سبزی ها بر نمی داشت. از هر دری حرف می زد و من هم منظور ش را متوجه نمی شدم. از این گفت که دختر بزرگی شده ام. باید آشپزی یاد بگیرم... بعد از کارهای خانه گفت که باید با ظرافت زنانه انجام شود و یواش یواش حرف به جایی رسید که گفت: شب جمعه خواستگار داری... یک لباس مرتب می پوشی. می مانی تو آشپزخانه هر وقت صداقت کردم می آیی... سرت را پایین می اندازی. فقط یک نیم نگاهی به پسره می اندازی. اما سر از گلهای قالی بر ندارد.

## عجیب ترین اتفاق زندگی ما

از شما چه پنهان بهرام پسر بدی نبود ولی بر خلاف تصور من یک سال بعد از ازدواج تصمیم گرفت به کانادا مهاجرت کنیم

من و در دستش می ایستادم و کار می کردم. برای همین خیلی زود مهارت های خیاطی را یاد گرفتم. مادرم خیلی خوشحال بود که من هم مونس و همدش بودم و هم می توانستم شغل او را ادامه بدهم... هر خواستگاری که بر اییم می آمد تنها چیزی که مهم بود، رضایت مادرم بود هیچ وقت به او نگفتم چقدر نظرش بر اییم مهم است و همه زندگی ام را حاضر بودم بدهم اما مادر ناراحت نباشد... وابستگی ام به مادر هزار دلیل داشت. اما بیش از آنکه من به حضور نزدیک او در زندگی ام احتیاج داشتم باشم او به این وابستگی احتیاج داشت. پدرم، خواهر و برادرهای همگی توانسته بودند زندگی خودشان را انتخاب کنند ولی مادر تنها دلخوشی اش من بودم... برای همین تصمیم گرفتم همیشه همان فرزند ایده آل و محبوب او باشم... تا اینکه بهرام به خواستگاری ام آمد. مادر همان روز اول از او خوشش آمد. پسر قد بلند و خوش چهره ای

زندگی یمان پایین آمده بود. پدر مجبور نبود شغل دوم داشته باشد. خیاط خانه مادر هم خیلی زود رونق گرفت... اما وقتی اولین خواستگار برای خواهرم آمد، خانواده مجبور شدند یک واقعیت را باور کنند و آن هم جدایی بود... پسر دایی ام به خواستگاری خواهرم آمد و او را با خودش به خارج از کشور برد... بعد برادرم به سر بازی رفت. محل خدمتش خیلی از مشهد دور بود... همه این اتفاق ها و دوری از خاله ها و دایی ها، مادر را دل تنگ می کرد. تنها دلخوشی اش به زیارت رفتن بود و پاپوس امام رضا... همان موقع با خودم عهد کردم که هرگز مادر را تنها نگذارم من بچه آخر خانه بودم و نمی خواستم او را تنها بگذارم. برادرم بعد از سر بازی به مشهد برگشت و در بندر عباس مشغول به کار شد. پدرم بر خلاف مادر روحیه بسیار بهتری داشت... غروب ها می رفت پیش دوستان و هم محله ای ها و کلی گپ می زد و خوش می گذراند... من همیشه پیش مادر بودم. حتی وقتی داشت در خیاط خانه اش کار می کرد



پدرم یک دفعه تصمیم گرفت از تهران برویم... بعد از بیست سال کار در اداره پست تهران تقاضای انتقالی به مشهد کرد... دیگه خسته شده بود و از اینکه باید در تهران شب و روز کار می کرد و دست آخر هشتش گروی نه بود، ناامید شده بود... مشهد زادگاه پدرم بود. خانه پدر بزرگم را تعمیر کردند و ما به آنجا نقل مکان کردیم. سفر به مشهد عجیب ترین اتفاقی بود که در زندگی ما رخ داد... مادرم دلش نمی خواست از زادگاهش دور شود. ما به زندگی در تهران عادت کرده بودیم ولی باید همه چیز را فراموش می کردیم و می رفتیم مشهد. آن موقع فقط چهارده ساله بودم... فکر خانه پدر بزرگ و زندگی در یک خانه بزرگ احساس خوبی بهم می داد... زندگی در مشهد بر خلاف تصور مادر و خواهر و برادرهایم خیلی خوب بود. هزینه های

## حسینیه: اگر زن بودم.....

بقیه از صفحه ۴۹

### \* حالا شما عاشق اید یا عاقل؟

\* همه زندگی را عاشق بودم. زیرا هیچ گاه کودک درونم را فراموش نکردم. فقط زمانی که کودک هستم رفتارهایمان واقعی است؛ گریه کردن، خندیدن و... اما به محض این که از دوران کودکی خارج می شوم؛ این واقعیات کم رنگ می شود. هنوز هم اگر درخت خوب و بلندی پیدا کنم؛ از آن بالا می روم. عشق چیزی است که سهراب سهری می گوید؛ «بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق ترست...»

### \* هنوز هم عاشق همسران هستید؟

\* برای ازدواج موفق، عشق خیلی خوب است اما کافی نیست؛ من همیشه عاشق همسر بودم و هستم و خواهم بود. اما هیچ گاه نمی گویم به خاطر این که مادر فرزندان من است بلکه به دلیل این که من و او، در کنار یکدیگر رشد کرده ایم. من عشق را از همسرم یاد گرفتم؛ وقتی من بینم ساعت ۴ صبح برای تر و خشک کردن فرزندمان از خواب بیدار شده، این عشق دوچندان می شود. به اعتقاد عاشق اصلی اوست.

### \* همسران هم از شما راضی است؟

\* (با خنده) باید از خودش پرسید؛ چون من اگر یک زن بودم هرگز با حسین رفیعی ازدواج نمی کردم؛ زندگی با شرایط من بسیار سخت است و مسائل خانه و بچه ها اکثر اوقات بر عهده ایشان است و در ضمن، حسین رفیعی هیچ جذابیت خاصی نیز ندارد.

### \* آشپزی تان چطور است؟

\* آن هایی که خورده اند، تعریف کردند. قرار بود در برنامه ای کار آشپزی را هم انجام دهم اما احساس کردم چون مردم مرا به عنوان یک شخصیت طنز پرداز می شناسند؛ حتی اگر بهترین غذا را هم آموزش بدهم در نهایت جدی نخواهند گرفت. اگر حافظه خوبی داشته باشید؛ من در کار نیمرخ با امیر حسین مدرس آشپزی می کردم و هر روز یک غذای جدید آموزش می دادم. همین طور در برنامه نان و نمک، فینال کار را اجرا کردم.

### \* راستی، غذاهای طبخ شده در این برنامه های آموزشی چه می شود؟

\* می خوریم؛ چون بخشی از غذاها جزء وعده های غذایی است که همان جاسرو می شود و بخش دیگر را هم عوامل کار به خانه می برند.

### \* حرفی باقی مانده است که نگفته باشید؟

\* من اهل نصیحت کردن نیستم اما می دانم انسان های دانا، کسانی هستند که از تجربیات دیگران استفاده می کنند. از طرف من سال نورا به همه خوانندگان مجله تبریک بگوئید برای همه آنها سالی خوب و پربرکت آرزو مندیم.

پدر اسماعیل توضیح داد و گفت: اسماعیل هر روز می آید و دست خودم تو بازار... ولی هیچ چیز درس نمی شود. مخصوصاً اگر علاقه داشته باشند... اسماعیل ماهم مثل شبنم خانم شما به درس علاقه دارد و استعداد خوبی هم دارد...

خلاصه همه به به و چه چه کردند... نفس راحتی کشیدم، سرم را بالا کردم و تصور اسماعیل نگاه کردم... خوب یادم است که اولین بار در زندگی ام بود که به یک پسر اینجوری نگاه می کردم و به نظر زیباترین مرد دنیا آمد...

خلاصه جلسه بعد من و اسماعیل رفتیم توی اتاق و چند دقیقه ای با هم حرف زدیم. بعد هم چند شبی تلفنی صحبت کردیم و من یک دل نه صد دل عاشقش شدم. او هم مثل من عاشق درس خواندن بود ولی پدرش اصرار داشت پسرهایش را خیلی زود زن بدهد. مثل پدر من که دخترها را زود شوهر می داد... شش ماه بعد از مراسم خواستگاری ما با هم عروسی کردیم و...

حالا هفده سال از آن زمان می گذرد. اسماعیل مهندس معمار است و در کارش خیلی موفق شد و هرگز و دست پدرش در مغازه کار نکرد... من هم دبیر ریاضی هستم و در یکی از مدارس بزرگ تهران تدریس می کنم... زندگی ما خیلی با زندگی پدر و مادرهایمان فرق دارد و چقدر خوشحالم که این شانس را داشته ام که در کنار اسماعیل ادامه تحصیل بدهم...

با او به کانادا بروم...

این درگیری ها و بگو مگو ها نزدیک به سه سال طول کشید. زندگی ام تقریباً شبیه به جهنم بود دیگه بهرام را دوست نداشتم. آدم خودخواهی بود. او هم هر بهانه ای پیدامی کرد با من یک دعوی مفصل راه می انداخت. کار به جایی رسید که بر خلاف همه امیدهای من، زندگی ام مایه رنج و عذاب مادرم شده بود. مدام فکر می کردم در این زندگی در عذابم و از این بابت رنج می کشیدم...

دلیم برای خودم، برای مادرم و حتی برای دخترم می سوخت... تا اینکه کار مهاجرت کانادا به نتیجه رسید و من روی حرفم ایستاده بودم و حاضر نشدم همراه او بروم. بهرام دیگه برایش مهم نبود من همراهش بروم فقط اصرار داشت دخترم را ببرم... من هم قبول نکردم. امروز آمدم دادگاه که رسماً از همدیگر جدا شویم. دیگه همه پرده ها از بین رفته، نه علاقه ای به هم داریم و نه احترامی باقی مانده. او به قاضی گفت مادر من عامل اصلی این جدایی است و من به قاضی گفتم که عشق به مادر و نخواستن جدایی از وطن چیزی نیست که کسی بتواند تکفیرش کند. حکم طلاق صادر شد و وکیل کلی دلیل و برهان آورد تا بالاخره حکم صادر شد که بچه تا هفت سالگی پیش من بماند...

بهرام خیلی عصبانی شد. قسم خورد که یک روز برمی گردد و دخترم را برای همیشه از من دور می کند. دلیم خیلی گرفته... نمی دانم چرا دچار چنین سرنوشتی شدم... کاش همه خانواده دور هم بودیم، نمی دانم زندگی چقدر ارزش دارد که باید به دور از عزیزانمان زندگی کنیم...

نمی خواهم شوهر کنم...

رفتم توی اتاق و های های گریه کردم. مادرم آمد دنبالم و قسم داد که جلوی پدرم این حرفها را نزنم. پدرم روی این خواستگار یک جور دیگری فکر می کرد. از خانواده بسیار سرشناسی بودند و این وصلت همه چیزش ظاهر آ خوب و ایده آل بود.

خلاصه زندگی به یکباره تبدیل به یک جهنم شد... پنجشنبه که خواستگارا آمدند، من حسابی پکر بودم. به اصرار مادر سعی کردم یک لباس مرتب بپوشم و رفتار مؤدبانه ای داشته باشم. وقتی صدایم زدند و رفتم توی سالن، حتی نیم نگاهی هم به داماد نکردم... بزرگترها از هر دری حرف زدند. مادر داماد رو به من کرد و گفت: خب دختر گلم کلاس چندمی؟

من هم گفتم: سوم دبیرستانم، شاگرد اولم... درس خواندن را خیلی دوست دارم...

دیدم رنگ از رخ مادرم پرید. پدر ابروهای پر پشتش تو هم رفت و همه به یکباره ساکت شدند. ولی آن زن باروی باز گفت: به به، چقدر خوب... درس خواندن بهترین کار دنیاست... اسماعیل من هم خیلی درس را دوست دارد... سربازی اش تازه تمام شده ولی قرار است امسال دوباره کنکور بدهد و اگر خدا خواست دانشگاه برود...

پدر بالحنی پر ابهام گفت: یعنی آقا زاده نمی خواهند مشغول به کار شوند؟

بود. مادرش مشتری چندین ساله خیاط خانه مادرم بود. مادرم هم از اینکه این وصلت صورت بگیرد خوشحال می شد.

از شما چه پنهان بهرام پسر بدی نبود ولی برخلاف تصور من یک سال بعد از ازدواج تصمیم گرفت به کانادا مهاجرت کنیم. باردار بودم. گفتم:

نه... مگه یادت نیست شرط اصلی ازدواج این بود که از مادرم دور نشوم؟!

به نظر بهرام این فکر خیلی خودخواهانه بود. مدام می گفت: آینه بچه... آینه بچه...

من سخت مخالفت کردم. حاضر نبودم به هیچ عنوان حتی خبر این حرف را به گوش مادرم برسد... بهرام حسابی از دستم عصبانی بود. کار به جایی رسید که یک روز رو در روی مادرم ایستاد و گفت:

شما مانع پیشرفت زندگی ما می شوید... مادرم شوکه شده بود. باور نمی کرد دامادش اینجوری... رو در روی او بایستد و به او توهین کند... خیلی ناراحت شدم و این شروع یک دعوی جدی بین من و شوهرم بود... از اینکه من در خیاط خانه مادرم کاری کردم ناراحت بود. مدام بهم می گفت من تحت تأثیر حرف های مادرم هستم و او نمی گذارد زندگی ما جلو برود.

در حالی که این طور نبود. این من بودم که می دانستم مادرم چقدر به من و بچه ام علاقمند است و دلم نمی آمد او را از دیدن نوه اش محروم کنم. بهرام رفت و آمد من به خانه پدرم را قطع کرد و اجازه نمی داد بچه را ببرم آنجا... من هم حاضر نشدم



## ساعتی با خانم طاهره جوان بانوی پارچه‌ها با ۹۸ درصد سوختگی غوغا می‌کند

# این زن در ۲ ساعت لباس عروس تحویل می‌دهد

شدید و مشکلات فراوان هیچگاه دست از کار و تلاش نکشید و با انگیزه و پشتکار فراوان پله‌های موفقیت را در کار و زندگی یکی پس از دیگری طی کرد. گفتگویی کوتاه و خواندنی با وی ترتیب دادیم که خواندن آن می‌تواند روحیه کار آفرینی را در جوانان بخصوص زنان و دختران کشور عزیزمان افزایش دهد.

طاهره جوان که برخی لقب بانوی پارچه‌ها به او داده‌اند بانویی موفق و کار آفرین است که داستان زندگی او مورد توجه بسیاری از بزرگان، پزشکان و روان‌پزشکان قرار گرفته است. بی‌شک او از برترین زنان خاک ایران زمین است. وی در اثر حادثه‌ای در کودکی دچار ۹۸ درصد سوختگی می‌شود و ۲۴ بار تحت عمل جراحی قرار می‌گیرد. اما علیرغم سوختگی



پدر ندارم و مادرم در شهرستان است. من هم قبول کردم. پسر آینده‌ای به دستم داد و گفت به آینده نگاه کن این همان دختر است این شد که به خواستگاری ام آمد و از دواج کردیم. پس از ازدواج من و همسرم هر دو در آن کارگاه هنر یاد گرفتیم، سپس به روستایی در اصفهان به نام هسته رفتیم در آنجا در خانه‌ای ۶ اتاقه جا گرفتیم. اتاق‌ها را اختصاص به هنرهای مختلف دادم و رایگان آن را به اهالی روستا آموزش می‌دادم. در آن موقع ما وضع مالی بدی داشتیم شاید در ماه یک کیلو میوه هم نمی‌توانستیم بخوریم کم کم با آموزش دادن و در کنار آن خیاطی کردن به جایی رسیدم که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد.

**\* حالا این خانم جوان چرا به بانوی شهر پارچه‌ها**

**معروف شد؟**

\* من همیشه دوست داشتم کاری انجام دهم که با همه فرق داشته باشد از آنجایی که در گذشته خیلی روی پارچه‌ها برش زدم و لباسهای زیادی را در طول روز دوختم دیگر می‌توانستم با دیدن، اندازه طرف را تشخیص دهم به همین دلیل تصمیم گرفتم هر لباسی را نیم ساعته بدوزم. در خیاطی به هیچ عنوان از سانتی متر استفاده نمی‌کنم. چون با دیدن افراد، سایزشان را تشخیص می‌دهم در حال حاضر در این مزون در روز ۵۰۰ دست لباس هم دوخته می‌شود و خلاصه کار و بار من به لطف پروردگار خوب است شاید به این دلیل به بانوی شهر پارچه‌ها لقب گرفتم.

**\* به همان شرایط بر گردیم چگونه با این وضعیت**

**جسمانی و فقر مالی شدید کار می‌کردید؟**

\* وقتی که من تمام هنرها را یاد گرفتم تصمیم

با پاهای لرزان به سمت آینده رفتم ولی هر چه گشتم خود را در آینده ندیدم یکباره با موجودی وحشتناک، چشم‌های آویزان و پوست سوخته مواجه شدم از شدت غم و ناراحتی بیهوش شدم. آن شب سخت‌ترین و غم‌انگیزترین شب‌های زندگی من بود. تاروشنایی سپیده‌اشک ریختم و به بخت بدم فکر کردم و اینکه چطور از این به بعد با این چهره و بدن سوخته زندگی کنم. موقع اذان صبح احساس کردم نوری به دلم راه یافت که آرام شدم از آن لحظه با خود گفتم خداوند مهر باترین است به خودم قوت قلب دادم تصمیم گرفتم به خودم کمک کنم و همان نور امید یاریم داد.

**\* یعنی با ۹۸ درصد سوختگی و سه انگشت سمت**

**این هنر رفتید؟**

\* وقتی از بیمارستان مرخص شدم ۱۵ ساله بودم، مددکارم با پدرم صحبت کرد که هنر یاد بگیرم تا هم روحیه من عوض شود هم بتوانم در آینده گلیم خود را از آب بیرون بکشم اما پدر مخالفت کرد و با رفت و آمد مددکارم بالاخره قبول کرد و من برای یادگیری هنر به کارگاه کوروس در شهر ری رفتم. به کمک این کارگاه و لطف خداوند توانستم تمام هنرها را یاد بگیرم که از بین این‌ها خیاطی را انتخاب کردم تا بتوانم مخارج زندگی را تأمین کنم.

**\* چطور با همسر تان آشنا شدید؟**

\* در همان روز اول که وارد کارگاه شدم پسری را دیدم که مانند من سوخته بود یک لحظه هر دو به هم نگاه کردیم. آشنایی ما از همانجا آغاز شد. پس از چند روز آن پسر به من گفت می‌خواهم به خواستگاری دختری بلندقد و زیبارویم آیا شما حمایتی می‌کنی چون

**\* فکر نمی‌کنم شما را کامل معرفی کرده باشم؟**

\* طاهره جوان هستم در سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمدم تا کلاس پنجم تحصیل کردم در حال حاضر مدیریت خیاطی شقایق که یکی از شلوغ‌ترین مزون‌های تهران است را به عهده دارم و تقریباً ۴۰ سال است که خیاطی می‌کنم.

**\* کمی هم از آن حادثه بگویید.**

\* در نوجوانی مادرم را از دست دادم پدرم مجدداً ازدواج کرد. من و برادر هم مجبور شدیم با نامادری زندگی کنیم چون من دختر بودم کارهای خانه با من بود. در ۱۱ سالگی مجبور بودم کار کنم. صبح روز حادثه به نانوائی رفتم اما چون شلوغ بود در بر گشتم وقتی که نان را خریدم با عجله به خانه آمدم و به سمت زیر زمین رفتم تا جای درست کنم. اول شیر گاز را باز کردم بعد رفتم کتری را پر کنم در این زمان گاز در تمام زیر زمین پر شد همینکه رفتم کلید برق را بزنم تا زیر زمین روشن شود دیگر چیزی نفهمیدم. در این حادثه ۹۸ درصد سوختگی پیدا کردم. سوختگی ام به حدی شدید بود که گردنم به قفسه سینه‌ام چسبید. چون در هنگام انفجار از ترس پاهایم را جمع کرده بودم پاهایم هم به شکم چسبید. سه سال در بیمارستان بستری بودم. به مدت یکسال که شبانه روز از شدت درد جیغ می‌کشیدم، ۲۴ بار تحت عمل جراحی قرار گرفتم.

**\* و چطور با آن کنار آمدید؟**

\* پس از ۲ سال که در بیمارستان بستری بودم و چند عمل جراحی که انجام دادند توانستند پاهای مرا باز کنند تا کم کم راه بروم دو سالی بود که خود را در آینده نمی‌دیدم و از وضعیت صورتم خبر نداشتم

اینکه مزون همیشه شلوغ است اگر در طی روز یک ساعت وقت فراغت پیدا کنیم دوست داریم کاری انجام دهیم و به مردم خدمت کنیم. قیمت مناسب - دوختن سریع لباس - تحویل ۲ ساعته لباس مجلسی، نامزدی عروسی، و یک ساعته لباس های معمولی مثل شلوار، دامن و کت باعث می شود هیچ گاه آرایشگاه و مزون شقایق خالی از مشتری نباشد همیشه همه کار دارند. من در مزون علاوه بر خیاطی کارهای خیر هم انجام می دهم و دختران بی سرپرست را با جهیزیه خوب به خانه بخت می فرستم.

**\* این از خیاطی، حالا فکر می کنید چرا این مردم محبوب شدید؟**

**\* همه ساله به عنوان کار آفرین نمونه انتخاب می شوم و تا به حال ۹۰ تقدیرنامه دریافت کردم. پس از اینکه سوختم خود را از مردم مخفی نکردم بلکه با کار کردن به میان مردم آمدم تا مرا بیشتر از آنی که هستم ببینند. درست است من یک خیاط معمولی نیستم اما اصلاً در صد سوختگی ام برای من مهم نیست، چون کسانی هستند که زیبا نیستند و تحصیلات عالی دارند، اما باز هم در کنج خانه به امید آینده می نشینند اما من خوشحالم که با کمک خدا توانستم بر مشکلات فائق آیم. توانگری که پروردگار در وجودم نهاده است همه را متعجب می کند. محبوبیت و معروفیت مهم نیست. مهم آن است که مردم مخصوصاً بانوان از زندگی درس بگیرند و با مشکلاتشان بجنگند.**

**\* در آخر اگر صحبت خاصی دارید بیان کنید.**

**\* خانم ها باید بدانند که همه چیز زندگی در تحصیلات و زیبایی خلاصه نمی شود. خانم های خانه دار با سواد پایین هم می توانند هنرهای مفیدی را یاد بگیرند و به جامعه ارائه دهند تا کی می خواهیم کنج خانه بنشینیم. کار نشاط می آورد و با افسردگی مبارزه می کند. در زندگی بی هدف و بی کار نباشید.**

و حرف آخر دوست داشتم که همین جا اعلام کنم می خواهم در روستایی که سال های سختی را گذراندم و کارم را از آنجا آغاز کردم (روستای هسته واقع در اصفهان) مدرسه ای بسازم تا کودکان آن روستا از ادامه تحصیل محروم نباشند و به امید خدا حتماً این کار را می کنم.

## اصلاً در صد سوختگی ام برای من مهم نیست، چون کسانی هستند که زیبا نیستند و تحصیلات عالی دارند، اما باز هم در کنج خانه به امید آینده می نشینند

نیروی انسانی صرفه جویی می کنیم.

**\* شنیده ام که لباس عروس را هم دو ساعته تحویل می دهید؟**

**\* بله چون ۴۰ سال است که کارم برش است خیلی حرفه ای با سه انگشت سریع برش می زنم شاید باور نکنید در یک ساعت من بالای ۵۰ تا برش می زنم از طرفی خیاط ها هم سریع برش ها را تحویل گرفته و لباس دلخواه مشتری را می دوزند. مشتری دیگر دغدغه رفتن به خانه را ندارد در مزون می نشیند و لباس را تحویل می گیرد و با دلخوشی از مزون می رود لباس عروس هم ۲ ساعته می دوزیم هر طرحی که مشتری بخواهد علاوه بر اینکه ما لباس را سریع می دوزیم ارزان هم می گیریم تا همه قشر آدمی بتوانند لباس بدوزند. اگر ببینم که کسی ندارد هزینه دوخت را از او نمی گیرم. کار جالب دیگری که انجام دادم در کنار مزون آرایشگاه هم زدم تا مشتری لباسش آماده شود می تواند کارهای زیبایی را در سالن آرایش انجام دهد. البته به دست گرفتن قیچی در انگشتان معیوبم سخت است اما همین که قیچی را به روی پارچه می برم نیروی الهی در من قوت می گیرد و به طرز معجزه آسایی روی پارچه می لغزد.**

**\* با دست خالی و بدون پشتوانه چه طور کارتان را**

**گسترش دادید؟**

**\* در ابتدا که کارم را آغاز کردم همیشه رایگان و در راه رضای خدا بود و اگر هم مبلغی دریافت می کردم خیلی ناچیز بود. من خیاطی را از خانه ای ۱۲ متری و اجاره ای در دروازه غار آغاز کردم و حالا دارا شکر از نظر مالی بی نیازم. درآمدی که می خواستم برای یک خانه و ماشین دارم. من و همسر من از زیر صفر شروع کردیم همه مسئولیت زندگی را به دوش کشیدیم تا بتوانم روزی که توان مالی پیدا کردم به دیگران کمک کنم. هیچ گاه از کار خسته نمی شوم با**

گرفتم آن را بدون هیچ چشم داشتی به دیگران یاد دهم. در آن روستا در خانه ای که زندگی می کردم همه اتاق ها را به کارگاه خیاطی، آرایشگری، گلدوزی، قالی بافی و حتی بهداری اختصاص دادم. در آن سن کم اقتصادی فکر می کردم همیشه به هنر جوان رایگان آموزش می دادم و در کنار آن سرویس های گلدوزی شده را به بازار می بردم و می فروختم. نمی خواستم به خاطر سوختگی گوشه گیر شوم و مردم از من رانده شوند. انسان با انجام کارهای مثبت دیگران به سمت خود جذب می کند، قیافه زیبا چندان تأثیری ندارد، من با اعتماد به نفس و اراده آهنین پله های ترقی را طی کردم نه خانواده حمایت کرد و نه پشتوانه ای داشتم. پدر هیچگاه احساس نکرد که من دختر او هستم و هیچگاه به دادم نرسید اما زمانیکه من در زندگی توان مالی بالایی پیدا کردم بدون هیچ بغض و کینه ای دست او و همسرش و بچه هایش را گرفتم با تمام سختیها مبارزه کردم. در هر کاری که شکست خوردم برایم تجربه جدیدی شد و امیدوار از قبل به سمت جلو پیش رفتم.

**\* چرا کارگاه خیاطی را مهدیه اعلام کردید؟**

**\* یکی از آرزوهایم همیشه این بود که وقتی توان مالی بالایی پیدا کردم در کنار مهدیه تهران ملکی را خریداری کنم و در آنجا به خیاطی بپردازم و به مردم خدمت کنم همانطور که می بینید کارگاه من چندان بزرگ نیست و مثل کارگاه های بالای شهر لوکس نیست اما به برکت مهدیه تهران و توانایی که خدا در وجودم قرار داده این مزون از شلوغ ترین مزون های تهران است.**

**\* دلیل این شلوغی چیست؟**

**\* خب من به تنهایی کار نمی کنم ۲۰ خیاط حرفه ای و دوره دیده دارم که دست هیچ کدام حتی برای یک ساعت هم خالی نمی ماند مشتری در آن واحد می تواند روی لباس خود نظر دهد و تغییر مدل بدهد من به دلیل اینکه با سه انگشت کار می کنم فقط برش می زنم و خیاط ها آن را می دوزند الان که در ۵۲ سالگی هستم ۲۰ کارمند دارم در سال های قبل ۹۰ کارمند را اداره می کردم با این روش کار مشتری من و خیاط ها همگی سود می ببریم چون در وقت، هزینه و**

## در حاشیه گفت و گو:

✳ آقای رسول امینی که پسر خواهر شوهر خانم طاهره جوان است در همه کارهای خیر شریک این خانم هستند و با اینکه این خانم پسر ندارد این آقا مثل پسرشان هستند و در همه حال کمک حالشان است.

✳ این زوج خوشبخت دو دختر دارند که دختر بزرگشان الهه پامرد، ۳۲ ساله، متأهل و دارای ۲ پسر ۱۱ ساله و ۹ ساله است. او بیشتر سالن را اداره می کند و تحصیلاتش لیسانس مهندسی گیاه پزشکی است.

✳ دختر کوچکتر زهره پامرد ۲۸ ساله متأهل و دارای یک دختر ۶ ساله و یک پسر ۲ ساله است. تحصیلاتش لیسانس طراحی دوخت است که به صورت حرفه ای به مادر کمک می کند. آنها در مورد مادرشان می گویند: مابه مادرمان افتخار می کنیم و با وجودی که ۹۸ درصد سوختگی دارد از این قضیه شرم منده نیستیم و سرمان را با افتخار بالای می گیریم و مادرمان را به دوستانمان معرفی می کنیم، چون مادرمان واقعاً خارق العاده است و با کارهایی که انجام می دهد همه را شگفت زده می کند

✳ خانم طاهره جوان وقتی نوه هایش به کلاس کامپیوتر می رود هم پای آنها در کلاس هاشرکت می کند و پیش می رود و حتی کاهی از آنها پیش می افتد.

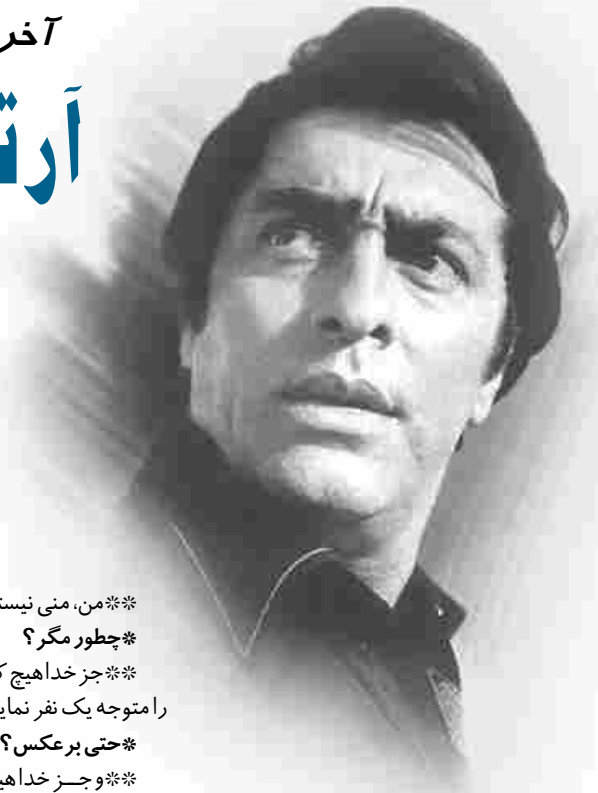




آخرین گفتگو با محمد علی فردین که هرگز چاپ نشد

# آرتیست واقعاً فرد، عزیزم!

ابراهیم افشار: ورق پاره‌ها هم روزگار عجیبی دارند. ارزش یابی ارزشی آنها هم به شرایط اجتماعی بستگی دارد. یکدفعه دیدم همان ورق پاره‌های دور ریختنی مکروه، به ناگهان شد کاغذهای ارزشمند. اصلاً یادم رفته بود که آنها را دارم. گفت و گوی مقدماتی همین است که الان شما می‌خوانیدش. بعد از تنظیم و ارزشیابی، نظر تصمیم گیرندگان این بود که بایگانی شود. بایگانی کردیم! به همین راحتی! بعدش اصلاً یادمان رفت که ورق پاره‌ها را کجا گذاشته بودیم و آن دو تا عکس یادگاری اش را. بعد هم که ورق پاره‌های عتیقه پیدا شد کلی خندیدیم.



\*\*\* فردین روی پرده سینما؟ باید جالب باشد.  
\*\*\* نه آن که بخواهم دوباره بر پرده مرابینند  
که یقیناً من آن فردین دیر روز نخواهم بود و نمی‌توانم  
باشم.  
\*\*\* پس چه؟  
\*\*\* آرزویم برداشتن آخرین گام‌ها در فضای  
سینمای امروز است و به یادگار نهادن آن برای نسل  
فردا.  
\*\*\* آخرین فیلمی که دیدید...؟  
\*\*\* خیلی از فیلم‌ها را دیده‌ام.  
\*\*\* از تماشای آن چه نتیجه‌ای گرفتید؟  
\*\*\* همه حاکم از پیشرفت سینماست.  
\*\*\* با این حساب به اهالی سینما شاباش  
می‌دهید؟

\*\*\* درود بر بچه‌های خوب سینمای ایران.  
\*\*\* سینمای انقلابی ایران؟!  
\*\*\* ای کاش چهل سال پیش انقلاب شده بود.  
\*\*\* فروغ فرخزاد شعری درباره شما دارد. متأسفانه  
من پیش از آن که فیلم‌های شما را ببینم شما را از آن  
شعر شناختم: سینمای فردین خوب است...  
\*\*\* شعر بود.  
\*\*\* فقط شعر؟  
\*\*\* شعر، خوب است. زبان تصویر است.  
\*\*\* و فروغ کیست؟ و فردین به شاعری که او را  
چنین عاطفی و تلخ، مظهر سینمای سوزناک ایران  
می‌پندارد، چه می‌گوید؟  
\*\*\* فروغ در میان ذهنیت و تصاویر ذهنی اش به  
زبان شعر، حرکتی را آغاز کرد. آن یک حرکت بود.  
حرکتی که خود او متوقفش ساخت.  
\*\*\* چرا؟  
\*\*\* آیا خود کشی فروغ یک واکنش زنانه بود یا  
یک حرکت فمینیستی سمبلیک؟  
\*\*\* حکم شما چیست؟  
\*\*\* من نمی‌توانم حکم صادر کنم. درباره آن  
هنرمندی که یک شعر درباره فردین و سینمای

\*\*\* من، منی نیستم. هیچ وقت نبودم.  
\*\*\* چطور مگر؟  
\*\*\* جز خدا هیچ کس قادر نیست محبت مردم  
را متوجه یک نفر نماید.  
\*\*\* حتی بر عکس؟  
\*\*\* و جز خدا هیچ کس نمی‌تواند عزت افراد را  
از آنها بگیرد.  
\*\*\* و بالاخره فردین کیست آخر؟  
\*\*\* فردین بنده‌ی ناچیز است که در پاسخ مردم،  
نهایت تلاش خود را به کار بسته. پس سلام و درود  
جاودانه‌ام به هموطنان ارجمند.  
\*\*\* فردین امروز با فردین دیروز چه تفاوت‌هایی  
دارد؟  
\*\*\* فردین دیروز متعلق به دیروز است.  
\*\*\* و فردین امروز؟  
\*\*\* فردین امروز واقعیت‌ها را لمس می‌کند.  
\*\*\* کدام واقعیت‌ها؟  
\*\*\* واقعیت‌هایی که هم در جامعه است و هم  
در سینما.  
\*\*\* فردین امروز به سینمای امروز چه جور نگاهی  
دارد؟  
\*\*\* فردین به سینمای خوب و مطهر امروز درود  
می‌فرستد!  
\*\*\* آرزویی نداشته و نداری؟  
\*\*\* همه ما کم و بیش در دوره‌هایی از عمر خویش  
آرزوهایی نحیف داشته‌ایم.  
\*\*\* بالاخره آرزوهای مثلاً نحیف فردین چه  
بوده؟  
\*\*\* صادقانه بگویم همین که فردین مشهور شدم  
تنها آرزویم تحول در سینما بود.  
\*\*\* رسیدید به این آرزو؟  
\*\*\* آرزویی که بعد از انقلاب به وقوع پیوست.  
\*\*\* و آرزوی امروز؟  
\*\*\* و امروز آرزویی جز حضور جوانمر دانه در  
سینمای پاک امروز را ندارم.

\*\*\* فردین از زبان فردین! او کیست؟  
\*\*\* فردین از خود چه دارد که بگوید؟  
\*\*\* او کیست برآستی؟ اصلاً از کودکی و نوجوانی  
او شروع کنیم.  
\*\*\* نوجوانی ام مثل همه انسانها، معمولی گذشت.  
نه بیشتر، نه کمتر.  
\*\*\* بی‌آزردگی؟  
\*\*\* اگر چه در محله‌ای فقیر نشین متولد شدم  
و اگر چه مرحوم پدرم به زحمت هزینه‌های زندگی  
مان را تهیه می‌کرد اما هرگز آن دوران مرا نیاززد:  
در فقر بدون آزمندی.  
\*\*\* ولی شاد؟  
\*\*\* در اوج نشاط و شادابی و شیطنت کود کانه،  
ما نوجوانان زبستیم.  
\*\*\* پس شهرت کی رسید؟  
\*\*\* با همان روحیه نوجوانانه بود که به ورزش  
پرداختم و زود به مقام قهرمانی نائل گشتم. از این  
مرحله بود که شهرت به سراغم آمد.  
\*\*\* و بیای شهرت. طاعون شهرت. کهر بای  
شهرت.  
\*\*\* از آن پس بود که دیگران درباره من گفتند و  
نوشتند. تا این که دوران قهرمانی به سر آمد و بعد؟  
\*\*\* بله و بعد؟  
\*\*\* در سینما هم دیگران درباره من گفتند و  
نوشتند. خوب. بد. تلخ. شیرین.  
\*\*\* دیگران؟  
\*\*\* من هیچ وقت جز بیوگرافی ام از خویشتن  
چیزی نگفتم و باز هم نمی‌گویم.  
\*\*\* چرا پس؟

فردین گفت و دهها شعر درباره خودش.

❖ اینها حرفهای کلی است. نظر شما چیست؟

❖ به هر حال هنرمندی بود متعلق به زمان خودش.

❖ فروغ سینما و فروغ شعر چقدر مثل هم بودند؟

❖ فروغ آنچه در شعر بوده در سینما نبوده. آیا فیلم او را دیده‌اید؟

❖ نه. حالا... راستی یک سوال دیگر. اگر شما دوباره متولد بشوید دوست دارید چه کارهایی را انجام بدهید که تا حالا انجامش نداده‌اید یا چه کارهایی را انجام ندهید که در گذشته انجام داده‌اید. یعنی جرح و تعدیهای مطرح در کارنامه هنری یا خصوصی؟

❖ خوب. اگر...؟ یقیناً باید از والدینی که مرا به دنیا آوردند پرسید.

❖ من برای تکمیل مصاحبه، نمی‌توانم آنها را پیدا کنم! لطفاً خودتان به گذشته نگاه کنید و بگویید.

❖ باین وجود، من منهای سینما از آنچه انجام داده‌ام، راضی‌ام.

❖ بالاخره آدم نمی‌داند. سینما فردین را حیف کرد یا فردین سینما را؟

❖ سینما هم در آن دوران به دست من آنطور نشد، تولید سینمای ایران آن اندازه بود. مگر آن که بخواهند مردمی را که مرا تحسین می‌کردند، محکوم سازند.

❖ مردم را که نمی‌شود محکوم ساخت. ❖ فردین بدون حمایت مردم هرگز نمی‌توانست فردین شود. شما از آن مردم سوال کنید.

در آن سالها چند بار مرا در تلویزیون مشاهده کردند؟ آیا حتی یک مصاحبه از من دیده‌اند؟ یا یک دعوت برای حضور در برنامه تلویزیونی؟ آیا آن اندازه که امروز هنرمندان از طریق تلویزیون به مردم شناسانده می‌شوند در مورد من تلاش شد؟ حوزه عمل من فقط سینما بود. تلویزیون فقط تیزر فیلم‌هایم را نشان می‌داد و بابت آن پول می‌گرفت. بنابراین پشتیبان فردین، تماشاگران فیلم‌هایش بودند.

❖ بعد هم همان مردمی که فردین را فردین کردند، دنبال قهرمانان انقلابی راه افتادند.

❖ تغییر ذائقه مردم کاری بس دشوار است. اگر انقلاب، تماشاچیان انبوه فردین را متحول ساخت حتماً فردین را هم متحول کرده است.

❖ حالا اگر قرار باشد فردین درباره جوانی و جوانان به خود جوانان چیزی بگوید که از ته دلش باخبر شوند چه می‌گوید؟

❖ جوانان نور چشم جامعه‌اند. من نیز جوانان را دوست می‌دارم.

❖ همین؟ راهی، راهنمایی، پندی، کلامی، توصیه‌ای، سفارشی، چیزی.

❖ توصیه می‌کنم که درس بخوانند و تحصیلات عالیه کسب کنند.

❖ شما نداشتید؟

❖ برای من مقدور نبود که دانشگاه بروم. در بدو ورودم به سینما از آن چیزی نمی‌دانستم. وقتی آموختم که سالهایی سیری شده بود. اگر قبل از آن می‌دانستم حتماً در تعیین خط مشی کارهایم بسیار موثر بود.

❖ سینما در یک برداشت عادی بهتر است اول حرفه باشد یا عشق؟

❖ کار در سینما و تأثیر تا قبل از موفقیت قطعی، نمی‌تواند شغل اول باشد و بعد از موفقیت کامل هم باید به فکر دوران افول بود.

❖ پس آدم پیش از آن که در سینما حرفه‌ای باشد بهتر است که حرفه‌ای هم داشته باشد.

❖ دوستداران ورزش و هنر باید بی‌نیاز از درآمد به سینما یا ورزش روی آورند تا بتوانند بر سر نوشت کاری خویش تأثیر بگذارند. فقط کسانی در سینما موفقند که محتاج آن نباشند و بتوانند مهمترین را انتخاب کنند.

❖ شما کدام را انتخاب کردید؟

❖ من سالها قدرت انتخاب نداشتم و روزی که چنین قدرتی پیدا کردم بسیار دیر شده بود و جوانی به سرعت می‌گذشت.

❖ اگر فردین بخواهد به کارنامه زندگی خویش در مقاطع مختلف نمره بدهد، به کدام مرحله بیست و به کدام مرحله صفر می‌دهد؟

❖ به کودکی‌ام از زمانی که به یاد دارم تا آخر نوجوانی‌ام نمره ۱۷.

❖ به جوانی؟

❖ در جوانی تا پایان دوران ورزش نمره ۲۰. این نمره را دیگران به من داده‌اند به شهادت مدال‌ها و عناوینم.

❖ به دوره سینما؟

❖ من کسب شهرتم را مدیون هیچکس جز خداوند نیستم چرا که بسیاری آمدند تا فردین شوند و نشدند. من نیستم که به خداوند نمره دهم.

❖ پس نمره نمی‌دهید؟

❖ به آنچه خودم در سینما انجام داده‌ام نمره نمی‌دهم. نمره‌اش باید از مردم پرسید.

❖ امیدوارید نمره خوبی به شما بدهند؟

❖ چندان ناامید نیستم. زیرا از مواجهه اخیر با مردم در مجامع بسیار مشعوف شدم. از همه آنها تشکر می‌کنم و دستشان را می‌بوسم.

❖ تغییر مسیر شما از میدان کشتی به میدان سینما، چه عواملی داشت؟

❖ هر ورزش شکاری در یک مقطع زمانی بازنشسته خواهد شد. سینما در کمین من بود و بعد از کناره گیری از ورزش مرا بود و تیر را انداخت.

❖ سینما از اول برای شما یک عشق خانوادگی نبود؟

❖ البته پدر من نیز هنر پیشه تأثیر بود و من نیز این علاقه را به ارث برده بودم.

❖ مستقیم به سینما آمدید یا از تأثیر شروع کردید؟

❖ من کارهای هنری‌ام را از تأثیر شروع کردم و بعد سینما...

❖ سینما جای غلامرضا تختی را گرفت؟

❖ تمام دوران ورزشی من با تختی گذشت. شب و روز با تختی زندگی داشتم. زندگی تلخ و شیرین بسیار زیاد. مسافرت‌ها و مسابقات ورزشی در کشورهای مختلف مثل مسابقات بین‌المللی سوئد، شوروری، ترکیه، ورشو، توکیو و یاد داخل کشور تبریز، اهواز، اصفهان، مشهد و... همه این مسافرت‌ها پر از خاطراتند.

❖ مثلاً در مسابقات جهانی توکیو چه گذشت؟

❖ شب در رختکن محل مسابقات در حالی که تختی روی تخت دراز کشیده بود و از قضاوت ظالمانه داور وسط در سکوت کامل آهسته آهسته اشک می‌ریخت، در کنارش نشسته بودم و بدون صدا گریه می‌کردم.

❖ آن اشک‌ها فقط مربوط به داوری بود؟

❖ اشک‌های ماهر دو مربوط به ورزش بود و امر قضاوت مربوط به وطن بود. مربوط به مردمان و خانواده‌مان. این هم خاطره‌ای بود تلخ و شیرین.

❖ حالا در برخورد های مردم با شما چه نشانه‌هایی می‌بینید؟

❖ برخوردی عاشقانه در خور یک هنرمند یا یک ورزشکار. مثل این که فامیل یا فرزند و یا اقوام دوست داشتنی خود را می‌بینند. مردم هنرمندان و ورزشکاران خودشان را دوست دارند، بخصوص از این نظر که برای مملکت و سرزمین خودشان افتخار آفرین باشند. شما خودتان شاهد استقبال مردم از قهرمانان فوتبال ایران بودید و دیدید که در خیابانها و شهرستانها چه کردند. من هم به نوبه خود از مردم خوب و باگذشت خودمان سپاسگزارم و پایداری و عظمت ایرانی آباد و آزاد را از خداوند متعال آرزو دارم ان شاءالله.

❖ برای راهنمایی جوانان عشق سینما، چه می‌گویید؟

❖ معنی و مفهوم هنر امروز مشخص است و امروز سینمای ایران و هنرمندان ایران این مفهوم را مشخص کرده‌اند و سینمای ایران نیز خود این معنی را در اختیار کلیه جوانان علاقه‌مند به این رشته روشن و آسان نموده است و علاقه‌مندان خود می‌دانند که چه باید بکنند. تحصیلات عالیه و بعد هنر. یا هر دو با هم.

❖ لطفاً یک خاطره خیلی تلخ و یک خاطره خیلی شیرین از محمدعلی فردین تعریف کنید.

❖ خاطرات تلخ چون میوه‌های تلخی‌اند که نباید چیده شوند. سعی بر آن است که هرگز چیده نشوند و اگر شدند لاقال نباشند. اما شیرین‌ترین خاطره‌ام شروع کارم در سینما بود و شیرین‌تر از آن ترک سینمای گذشته‌ام.

❖ تمام و ممنون و سپاس.

❖ متشکرم. امیدوارم بنده را عفو بفرمایید.



# اجساد یخ زده



آنجا وقت بگذراند؟

مایر به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

– در این محله اصلاً رستورانی وجود ندارد!

این حرف مایر مرا به فکر برد. پس در این صورت دکتر اورتر دیشب در آن محله، آن هم با آن حال و روز چه کار داشته؟ در کالبد شکافی مقدار الکل موجود در خون او نزدیک چهار بود که خیلی زیاد است. مایر دوباره شروع به خیالپردازی کرد: شاید او در آن محله دوست، آشنا یا قوم و خویشی داشته!

با اینکه حوصله توضیح دادن نداشتم، گفتم:

– نه! اینطور نبوده، او در آن محل هیچ دوست و آشنایی ندارد. من کرویک را به خانه دکتر اورتر فرستادم. او کاملاً راجع به دکتر تحقیق کرده، همسر دکتر به کرویک گفته که شوهرش هیچ وقت به آن محل نرفته و اصلاً هم اهل خوردن مشروبات الکلی نبوده و هیچ وقت هم بدون اطلاع همسرش به جایی نمی رفته. آن شب هم تا ساعت ۱۰ شب در دفتر خودش بوده و بعد هم همان موقع به همسرش تلفن کرده و گفته که به طرف منزل حرکت خواهد کرد اما سر راه برای یک کار کوچک جایی خواهد رفت...

مایر مثل همیشه بی توجه کلام مرا قطع کرد و گفت: و حتماً همانجا اینهمه مشروب خورده؟

اما طولی نکشید که خودش این احتمال را رد کرد و گفت: خب اگر هم اینطور باشد پس چرا یک تاکسی کرایه نکرد و دوباره راه افتاده که وسط راه یخ زده را رستی در کالبد شکافی به چیز مهمی برخوردند؟

– نه، کوچکترین اثری از یک درگیری در بدن او دیده نشده. فقط یک موضوع است که مرا به فکر انداخته و بر ایم معما شده... هر دو با تعجب نگاه کردند. گفتم: بنشینید تا بگویم.

مایر و کرویک روی صندلی جلومیز تحریرم نشستند. گفتم: چیزی که شما از آن خبر ندارید. در واقع این موضوع به پرونده‌ای مربوط می شود که رسیدگی آن به ما راجع نشده بود. اتفاقی که زمستان سال قبل در یک شب خیلی سرد، مثل دیشب، روی داد. موضوع از این قرار بود که در ست در همان محل دیشب، جسد مردی که در ست مانند دکتر اورتر، یخ زده بود، پیدا شد. موقعی که این جسد مورد کالبد شکافی قرار گرفت، معلوم شد مقدار زیادی الکل نوشیده. آن جسد متعلق به مردی به نام «ویر» یا بهتر بگویم دکتر «ویر» بود که شغلش و کالت است و در قسمت مربوط به ثبت اختراعات و اکتشافات و ابداعات کار می کرده!

بعد هم در کنشوی خودم را باز کردم و دو عکس بیرون آوردم و دو عکس را به مایر و کرویک نشان دادم و گفتم: این عکس ها را خوب و با دقت ببینید و بگویید چه چیز مشترک بین آنها می بینید؟ یکی از آنها مربوط به جسد سال قبل و دیگری هم مربوط به واقعه دیشب است.

مایر حدود یک دقیقه خوب عکس ها را زیر و رو کرد و گفت: منظور شما پالتوی آنهاست؟

تعجب کردم. اولین بار بود که مایر کمی هوش از خودش نشان می داد. با خوشحالی گفتم: کاملاً درست است. منظور من هم دقیقاً پالتو ها بود. همانطور که می بینید در هر دو عکس، کسانی که یخ زده اند، پالتو داشته اند،

محض اطلاعاتی می گویم که این مرد کاملاً مست بوده و معده اش هم پر از الکل است...

تجربه به من ثابت کرده بود که هیچ مرگی را اتفاقی و تصادفی تلقی نکنم، به همین خاطر ادب را رعایت کرده و گفتم: متشکرم دکتر! خواهش می کنم که موقع کالبد شکافی خوب دقت کنید شاید اثر زخم یا ضربه ای روی بدن او وجود داشته باشد. این موضوع برای ما فوق العاده اهمیت دارد. حتماً در گزارشتان این مساله را در نظر بگیرید.

دکتر در حالی که قصد رفتن داشت گفت:

– حتماً مطمئن باشید که کاملاً دقت خواهیم کرد.

بعد از رفتن دکتر، به سمت جسد رفتم. د کمه های کت او باز بود و قسمتی از کیف کوچک او از جیب بغلش بیرون آمده بود. کیف را بیرون آوردم. ظاهر آن کسی به محتویات آن دست نزده بود. گذرنامه، گواهی نامه رانندگی، کارت های اعتباری، پولهای او و چند عکس هم مرتب و دست نخورده داخل کیف قرار داشت.

مایر به طرفم آمد و گفت: ملاحظه می فرمایید آقای رئیس! دزدی در کار نبوده، نمی شود تصور کرد که کسی او را به خاطر دزدی به اینجا آورده و بعد هم او را کشته، راستی در اوراق شناسایی، اسمش چیست؟ از دست این کار آگاه تئیل می خواستم فریاد بزنم، با عصبانیت کیف بغلی را به دستش دادم که خودش اوراق شناسایی جسد را بخواند. مایر با دستهای لرزان (نمی دانم از ترس یا سر ما!) شناسنامه او را از کیف در آورد و نگاه کرد و زیر لب گفت:

– دکتر «هانس اورتر» مدیر عامل شرکت.

و با تعجب ادامه داد: عجب! رئیس! این مرد در این محله نسبتاً پست و فقیر نشین چه کار داشته؟

شانه هایم را بالا انداخته و گفتم: این سوالی است که من هم از خودم پرسیدم. بیایم و بییم. اینجا مانند دیگر فایده ای ندارد چون چیزی دستگیرمان نمی شود.

ساعت یازده همان روز بود که ناچار شدم مایر را به دفترم احضار کنم. موقعی که مایر وارد شد من با «کرویک» که یکی از مأموران گشت بود، صحبت می کردم.

کرویک با ناچار احتی گفت: رئیس! ما همه جا را خوب بررسی کردیم، اما هیچ اثر و نشانه ای به دست نیاوردیم.

از روی تأسف سری تکان دادم و گفتم:

– بسیار خوب! این را خودم هم تصور می کردم.

بعد روبرو طرف مایر کردم و پرسیدم:

– مایر تو در آن محله کنار رودخانه، رستوران نسبتاً آبرومندی سراغ داری که مردی مثل دکتر اورتر در

کار آگاه مایر خمیازه بلندی کشید و مشت های خود را به سینه اش کوبید و با ناچار احتی گفت:

– عجیب است! برای این اتفاق پیش پا افتاده ما را از تخت خواب گرم خود پایین کشیده اند. معلوم نیست چه فکری کرده اند که مزاحم ما شدند.

البته حق با مایر بود. آن موقع، ساعت شش صبح بود و هوای فوق العاده سرد. شاید شدت سرما به ۱۵ درجه زیر سابقه بود. کار آگاه

صفر می رسید. چنین سرمایی واقعاً بی

مرتب در جای خود حرکت می کرد و بالا و پایین می رفت و سعی می کرد با حرکت کمی خود را گرم کند. اما او آتش از آنکه اینطور مزاحم او شده بودند، خیلی تلخ بود. من برعکس او، ساکت و آرام آنجا ایستاده و به فکر فرو رفته بودم. آنکارا بگامیدکنی الحظ! متوجه کن می کنی که یخ زده به چیست؟ آیا ما را بی جهت به اینجا نیاورده اند؟ شما من که سمت رئیس آگاهی را داشتم جوابی به او ندادم. کار آگاه مایر که انگار گرم شده بود، دوباره شروع کرد:

– به نظر من که واقعاً مزاحم مان شدند. خلاصه ماجرا این است، مردی مست کرده، زمین خورده و بعد هم در اثر سرما یخ زده. همین و همین. در چنین سرمایی هم یخ زدن یک نفر خیلی عجیب نیست. خود ما هم اگر کمی دیگر اینجا بمانیم، حتماً یخ می زنیم!

حوصله حرف زدن نداشتم، پس باز هم سکوت کردم. نور چراغهای ماشین پلیس، دقیقاً روی جسدی که کمی جلوتر از ما، روی زمین افتاده بود، متمرکز شده بود. کاملاً متوجه مردی بودم که در حال معاینه جسد بود. یکی – دو دقیقه بعد او از جای خود بلند شد. به سمت او رفتم و پرسیدم: خب دکتر نظرت چیست؟

او که یکی از پزشکان خوب سازمان پزشکی قانونی بود، جواب داد: جناب رئیس! شکی وجود ندارد که این مرد یخ زده است. ظاهر آن حدود یک ساعت از مرگ او می گذرد و همان طور که گفتم علت مرگ، یخ زدن است. هیچ اثری از نزاع و کشمکش یا ضربه ای که به او وارد شده باشد، دیده نشد. فکر نمی کنم شما اینجا کاری داشته باشید. ماجرا خیلی روشن و واضح است. کیف او هم در جیب بغل کتش است.

به توصیه او اصلاً اعتنا نکردم و دوباره پرسیدم:

– خب، من گزارش شما را کی دریافت می کنم؟

دکتر در حالی که کیف دستی خود را می بست، گفت: فکر کنم تا ساعت ۱۰ صبح آماده باشد. البته من نمی خواهم در کار تحقیقاتی شما دخالت کنم اما

اما هیچ کدام پالتوهایشان را نپوشیده‌اند و پالتوی آنها کنارشان روی زمین افتاده. البته اگر پالتو هم نتشان بود، باز هم در آن سرمای زیادی یخ می‌زدند. اما شاید دیرتر اتفاق می‌افتاد و در همین مدت یک نفر آنها را می‌دید و نجاتشان می‌داد. این مساله واقعاً برای من معما می‌شد. کروی یک جراتی به خودش داد و گفت: اما رئیس شاید در آن حالت خودشان پالتویشان را در آورده باشند!

توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم: -تو در سرمای ۲۰ درجه زیر صفر گرم می‌شوی؟! بهتر نیست اول کمی فکر کنی آن وقت نظر بدی! به هر حال هر دو این پرونده‌ها تا رسیدن به نتیجه در جریان خواهد بود. حالا هم بروید بینم چه می‌کنید. وقتی آن دو داشتند از در خارج می‌شدند، شنیدم که مایر زیر لب زمزمه کرد:

-باز رئیس به یک پرونده گیر داد!

\*\*\*

۴۸ ساعت بعد آنها پس از یک تحقیق کامل توانستند از جریان زندگی و کار هر دو متوفی اطلاعات کاملی به دست بیاورند. دکتر اورتر و دکتر وبر که هر دو با آن وضع مشکوک یخ زده بودند، باهم آشنا به نوعی همکاری داشتند. مایر در حالی که انگار کشف مهمی کرده، بادی به غیب انداخت و گفت: البته طبیعی است که آنها با هم رابطه داشته باشند. حتماً دکتر اورتر می‌خواسته یک اختراع و یا فرمول تازه‌ای را مورد استفاده قرار دهد و به همین خاطر به دکتر وبر که وکالت ثبت این اختراعات و اکتشافات را دارد مراجعه کرده و به این ترتیب آنها با هم آشنا شده‌اند.

در حالی که قدم می‌زدیم به اظهار نظر مایر فکر کردم. خبی راه نمی‌گفت. امکان داشت که آنها به خاطر مسائل علمی باهم آشنا شده باشند، اما حتماً روابط آنها بیش از این بوده. به همین خاطر از مایر خواستم اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری از ارتباط این دو نفر برایم بیاورد. اما بعد از دو روز فقط این گزارش را آورد که: من فقط همین قدر متوجه شدم که آنها با یک مخترع یا کاشف دیگری که ظاهر آیمار هم بوده، ارتباط داشتند. اما از او هیچ خبری نیست. گویا چهار سال قبل، از کشور خارج شده.

موضوع برایم جالب‌تر شد. پرسیدم:

-اسم او؟ حداقل اسم او را که فهمیدی؟

مایر که متوجه شد موضوع مهمی را فراموش کرده دستپاچه شد و گفت: آه! بله! بله! رئیس، داشتم فراموش می‌کردم. اسم او «کارل جنور جیف» بود که مهندس هم بوده، البته من در پرونده دکتر وبر، یک مدرک جالب هم پیدا کردم. این مدرک نامه‌ای است که دکتر وبر به همین جنور جیف نوشته، در این نامه دکتر وبر به مهندس جنور جیف متذکر شده که از محل فروش آن اختراع، چیزی عاید او نخواهد شد. چرا که یک نفر دیگر قبلاً تقاضای ثبت چنین اختراعی را داده. آن یک نفر هم شخصی است به نام «مورر» که در یک کارخانه کار می‌کند.

در حالی که از داستان پردازی مایر حوصله‌ام سر رفته بود، پرسیدم:

-محض رضای خدا بگو مورر دیگر کیست؟

-یک مهندس که در کارخانه لیزن کار می‌کند. از شدت تعجب توانستم جلوی خودم را بگیرم و

بر خاستم و گفتم: این همان کارخانه‌ای است که دکتر اورتر مدیر عامل آن بود؟

مایر خیلی خونسرد گفت: بله. کاملاً درست است. با عجله از پشت میز مایر بیرون آمدم و گفتم: خب مایر منتظر چه هستی ما باید فوراً به کارخانه برویم و از مهندس مورر و همینطور جنور جیف تحقیق کنیم.

\*\*\*

در کارخانه لیزن مهندس مورر از اینکه رئیس آگاهی و مأموران پلیس به سراغش آمده‌اند، تعجب کرد و با حیرت به من گفت:

-آقای رئیس! من اصلاً متوجه نمی‌شوم این سؤالات شما که مربوط به مسائل خصوصی ماست چه ارتباطی با قتل مدیر عامل کارخانه دکتر اورتر دارد؟ از برخورد مورر متوجه شدم که از این مهندس چیز خاصی نمی‌توان به دست آورد. بنابراین تصمیم گرفتم به دفترم برگردم. اما قبل از حرکت از مورر خواستم به محض آنکه آقای جنور جیف تماسی با او گرفت، مرا در جریان بگذارد. البته یک لطف دیگر هم در حق‌اش کردم و برای محافظت او یک نفر مأمور مراقب گذاشتم. مایر که در تمام مدت شاهد گفت و گوی من و مورر بود، از جریان تحقیقات راضی به نظر نمی‌رسید. وقتی هر دو داخل ماشین نشستیم، به او گفتم:

-جان این مرد در خطر است و خطر زمانی است که هوامثل آن شب واقعاً سرد شود!

مایر مثل احمق‌ها نگاهم کرد و گفت:

-متوجه منظور تان نشدم.

خنده‌ای کردم و گفتم: مایر! تو خیلی کندذهنی. پس صبر کن تا به موقع متوجه شوی.

\*\*\*

هنوز هم از به یادآوری روزهای نزدیک کریسمس و سال جدید مسیحی تمام وجودم می‌لرزید. هوا به طرز وحشتناکی سرد شده بود و هر شب هم سردتر می‌شد. وقتی آن روز هواشناسی اعلام کرد که سرمای امشب بی‌سابقه خواهد بود، به مایر گفتم: امشب معلوم می‌شود حدس من درست بوده یا نه.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. به مایر گفتم که باید مهندس مورر را کاملاً تحت نظر داشته باشد. مایر خیلی ناراحت و دلخور از این مأموریت سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. مهندس مورر از ساعت هشت شب وارد یک رستوران شد و بعد از خوردن شام، به سالن بیلارد رفت تا چند دقیقه بعد از نیمه شب هم آنجا ماند و بازی کرد. بعد هم از آنجا خارج و سوار یک تاکسی شد. مایر هم بلافاصله با اتومبیل خودش که همان نزدیکی‌ها پارک کرده بود، سوار شد و تا کسی را تعقیب کرد. سپس اتفاقات مثل برق پشت سر هم روی داد طوری که مایر را کاملاً متحیر و متعجب کرد.

تا کسی مهندس مورر را مقابل خانه‌اش پیاده کرد و رفت. مایر که به دنبال مکان مناسبی برای پارک بود، ناگهان متوجه شد. اتومبیلی به سرعت برق از راه رسید و کنار مورر توقف کرد و یک نفر سریع از آن پیاده شد و مورر را که غافلگیر شده بود با خود کشان کشان به داخل اتومبیل برد و بعد به سرعت حرکت کرد. مایر هیجان زده، پشت سر آنها حرکت کرد. جهت حرکت اتومبیل به سمت رودخانه و همان محله پست و فقیر نشین کنار

رودخانه بود. مایر احساس کرد که اتفاقاتی در حال رخ دادن است. اتومبیلی که مورر را رها کرده بود، در کنار انبوهی از درختان پارک، کنار رودخانه توقف کرد و راننده آن در حالی که مورر را با خود می‌کشاند می‌برد، به سمت درختان رفت و در میان انبوه آنها ناپدید شد. مایر هم اتومبیل خود را در آن نزدیکی پارک کرد و بدون سروصدا به همان سمتی رفت که آن دو نفر رفته بودند. کمی که از میان درختان پیش رفت آن دورادر گوشه‌ای پیدا کرد.

مورر روی زمین نشسته بود. یک بطری پر از مشروب هم در دست او دیده می‌شد، و روبروی او مرد دیگری که او را رها کرده بود، روی زمین نشسته بود و در حالی که تپانچه‌ای در دست داشت، مرتب می‌گفت:

-زود باش بخور! باز هم بخور و گر نه شلیک می‌کنم و تو را مثل یک سگ می‌کشم.

مورر هم ناچار جرعه جرعه می‌نوشید.

مایر برایم تعریف کرد که چطور در همین موقع آهسته به آنها نزدیک شده و ناگهان خود را روی مرد ناشناس انداخته و به او دستبند زد!

اگر چه او کارش را درست انجام داده بود، اما من در سپردن این مأموریت به او ریسک بزرگی کرده بودم. می‌توانم همین الان هم قیافه وحشت زده او را هنگامی که به دست متهم دستبند می‌زد، تصور کنم.

به هر حال تشریفات بازداشت و تحقیقات در اداره پلیس خیلی طول نکشید. آن مرد به آسانی اعتراف کرد که مهندس جنور جیف است. بعد هم با داد و فریاد گفت: آنها اختراع مرا زدند و حق مرا پایمال کردند. این سه نفر یعنی دکتر وبر، دکتر اورتر و این مهندس مورر، با تأسف سر تکان دادم و گفتم: و شما به جای کار عاقلانه دیگر، تصمیم گرفتید آنها را بکشید تا از آنها انتقام بگیرید؟

مهندس جنور جیف باز هم فریاد کشید: بله! برای آنکه آنها به کار من و به اعتبار من لطمه زنند. آنها محصول فکر و مغز مرا زدند و مرا به فلاکت انداختند.

گفتم: و آن وقت شما نقشه کشیدید و آنها را مجبور کردید! آنقدر مشروب بخورند که بیهوش و بی‌حال روی زمین بیفتند؟

جنور جیف غرشی کرد و گفت: بله!

-و بعد از آنکه از حال می‌رفتند پالتوی آنها را هم در می‌آوردید تا زودتر یخ بزنند؟

جنور جیف بدون آنکه حرفی بنزد سر خود را به علامت تأیید تکان داد. حالا دیگر همه چیز برایم روشن شده بود، فقط یک سؤال دیگر مانده بود.

پرسیدم: خب چرا نقشه خود را همان سال گذشته تمام نکردید و هر سه را سال گذشته نکشید؟

جنور جیف سرش را بلند کرد و گفت:

-چون بعد از آنکه خدمت دکتر وبر رسیدم، هوا دیگر آنقدر سرد نشد که مطمئن باشم در عرض چند ساعت آنها یخ خواهند زد.

نگاهی به مایر انداختم که با دهان نیمه باز جنور جیف را نگاه می‌کرد. و به او گفتم: می‌بینی مایر! جناب مهندس نقشه خیلی خوبی کشیده بود، تنها اشتباهی که مرتکب شد و سوءظن ما را جلب کرد همان در آوردن پالتوی آنها بود.





## بالا آوردن قدرت خرید عیدانه مردم!

چندی پیش (در روز ملی حمایت از مصرف کنندگان) نوید دادیم ملت ایران را که از هفته بعدش (یعنی نزدیک های عید نوروز) بنا بر قول شدیدالحنی که از سوی وزارت بازرگانی صادر شده است، با واردات بموقع تخم مرغ عزیز از خارج (که اگر چینی باشد، بهتر و شکننده تر و به نیمرو شدن نزدیکتر است) به زودی بساط نیمروی مردم، بیش از پیش جفت و جور می شود. در همین راستا نیز از ملت غیور ایران خواستیم که یک چند روز دیگری هم دست نگه دارند تا تخم مرغ ارزان تر بخورند.

### امیدبخشی ارزان:

گر دو روزی گشت تخم مرغ یک خرده گران می شود تا یک هفته در روز ارزان، غم مخور! در همین راستا خوشحالیم به استحضار تمامی اهالی تهران و حومه (منظور سایر شهرهای کشور است!) برسانیم که طبق آخرین اخبار واصله و حاصله، سیب زمینی و پیاز نیز که بیشتر از خودش قیمتش اشک در آورده است، بنا بر قول مساعد رئیس اتحادیه فروشندگان میوه و تره بار تهران، تا سه هفته دیگر ارزان می شود. و این خود البته که خبر گران قیمتی است. به خصوص برای اقشار دور و بر خط فقر که آخرش نفهمیدیم چند است؟ شاید کار ما نیست شناسایی «نرخ» گل سرخ!.. فلذاست که از جمیع علاقه مندان به غذای «کو کو» (اعم از کو کوی سبزی یا سیب زمینی و امثالهم) و سایر مشتقات آن می خواهیم که اگر بنا دارند کو کوی ارزان قیمت درست کنند که راحت از گلوشان پایین بروند؛ باز هم تا سه هفته دیگر دندان روی جگر مبارک بگذارند و بگذارند که به همت مسؤولان ذربط ارزان شود. از آن فاخته دلباخته عاشق یک لقمه کو کوی ناقابل یاد بگیریم که خیام معلوم الحال تعریف می کند که روزی در حین رد شدن از کنار یک قصری...

دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته همی گفت که: کو کو، کو کو اصولاً صبر چیز خوبی است و بر اثر آن همیشه نوبت ظفر آید. ما نمی گوئیم، سعدی گفته است. گر چه فرقی نمی کند. انگار ما گفتیم. چه سعدی، چه بعدی!... نتیجه صبر بر تخم مرغ و سیب زمینی و پیاز، این می شود که شما مصرف کننده عزیز تا سه

هفته دیگر که عید نوروز از راه می رسد؛ می توانید با خیال راحت یک کو کوی ارزان قیمت درست کنید و بزیند نوی رگ. روی آن هم یک قلب آب بدون یارانه!

**ادامه اخبار مسرت بخش:** ما امروز خیلی خوشحالیم و دوست داریم که شما را هم در این شادی زائدالوصف خود مجانی سهیم کنیم. شرکت سهامی عام به این می گویند. فلذا به عنوان حسن ختام، توجه شما را به دو خبر دیگر جلب می کنیم: **خبر اول:** «رئیس جمهور با اشاره به قانون هدفمند کردن یارانه ها گفت: قدرت خرید مردم را

افزایش دادیم.» به نقل از جراید **خبر دوم:** «دولت برای حمایت از مشترکان، با ارائه فرمولی جدید، طرح پرداخت قسطی گازبها را پیشنهاد کرد.» به نقل از همان جراید **جمع بندی دو خبر:** قدرت خرید مردم بالا رفته است، ولی چون برقراری قسط در جامعه یک امر نیکویی می باشد؛ بد نیست که برای داشتن تسهیلات بیشتر، کماکان بعضی چیزها را املت قسطی پرداخت نمایند. پس برخی آدمهای مغرض یا مسأله دار، همچنین تشویش اذهان عمومی نمایند که این دو خبر را با چه سریشی می شود به هم چسباند؟... نجسبی از خودتان است. ما که چسبانندیم؛ شد!

## افزایش زوج و فرد دم عید!

ربطی به افزایش ۴۶ درصدی حجم بودجه سال ۹۰ ندارد، اما خبر یافتیم که در این روزهای پر ترافیک آخر سال، محدوده طرح زوج و فرد پایتخت به ۱۲۰ کیلومتر مربع افزایش پیدا کرد. هر کس هم که تخلف کند، به ازای هر ساعت خلاف، مبلغ ۱۳ هزار تومان جریمه می شود تا برای روزهای بعد، از صمیم دل یادش نرود که پلاک ماشینش فرد است یا زوج؟... از قرار معلوم این تصمیم جدید راهنمایی و رانندگی، برای راحتی حمل و نقل مردم و خصوصاً خریداران دم عید است که می خواهند حقوق و عیدی خود را سه سوته خرج کنند. اگر چه نایب رئیس شورای شهر اعلام کرده باشد که افزایش طرح زوج و فرد، پاک کردن صورت مسأله است. - پاک کن بدم خدمتون؟!..... (این صدا از یک منبع نامعلومی صادر شد که هر چه به اطرافمان زل زدیم، چیزی نیافتیم که کاشف به عمل آوریم گوینده این مطلب تعارفی، چه کسی بود و چه کاره بود!)

عنوان تیتتر شده مطلب ما، یعنی «افزایش زوج و فرد»، یک طوری است که از دور آدم خیال می کند «افزایش زوج و زوج» است و کلی خوشحالی و خرسندی سراغ آدم می آید؛ اما دقیق تر که می شوید در تیتتر، چیز دیگری دستگیرتان می شود که تا اینجا می طلب دستگیرتان شد. - ما که چیزی دستگیرمان نشد!... (این صدا هم از حنجره یک منبع نامشخصی بیرون آمد که

اگر غلط نکنیم باید یک ارتباطاتی با منبع قبلی، می داشته باشد. چرا که درونمایه هر دو صدای موجود، گوشه و کنایه ای موضع گیرانه دارد نسبت به ساحت عرایض معقول ما که معمولاً مولای درزش نمی رود!)

**افزایش راهکار:** از آنجا که کمک به تسهیل رفت و آمد ملت در این ماه آخر سال، امر مهمی می باشد و دعای مردم را در پی دارد، فلذا ما نیز چند راهکار ضربتی از خودمان صادر می کنیم و امیدواریم که جنبه پاک کردن هیچ صورت مسأله ای را نداشته باشد.

**۱- طرح تخمه ای:** بر اساس این طرح، خانواده هایی که برای خرید تخمه عید و سایر تنقلات وابسته به خانواده تخمه جات می خواهند از منزل خارج شوند، لطف کنند شنبه های این ماه آخر سال (معروف به اسفند یکی به دونه) از منزل خارج شوند. حتی ساعات خروج نیز بر اساس نوع تخمه (از قبیل: آفتابگردان، کدو، خربزه، هندوانه، ژاپنی، چینی، و.... امثالهم) می تواند تقسیم بندی شود.

**۲- طرح شیرین:** به موجب این طرح، افرادی که قصد خرید شیرینی جات مختلف برای عید نوروز دارند، می توانند روزهای یکشنبه بزنند بیرون. شیرینی چیزی خوبی است. سعدی علیه الرحمة می فرماید: چو شیرینی از من به در می رود / چو فرهادم آتش به سر می رود. (البته اینها را از قول یک شمع عرض می کند.)

**۳- طرح پوششی:** این طرح به آنهایی که می خواهند لباس نو بخرند، اجازه می دهد تا روزهای دوشنبه با خود و شخصی به بازار تشریف بیاورند و لباس شخصی مورد نیاز خود را تهیه نمایند. منظور از این لباس شخصی، لباس خود شخص است. این را گفتیم که پاره ای آدم های خرده شیشه دار، فی الفور قضیه را سیاسی نکنند.

**۴- طرح میوه ای:** افرادی که بانیث خیر تهیه و تدارک میوه ایام عید می خواهند وارد خیابان شوند، روزهای سه شنبه را به این کار اختصاص دهند. عجله هم نکنند. به همه می رسد. خوشبختانه مقدار زیادی میوه از مدت ها پیش توسط دولت آینده نگر ذخیره شده تا از پانزدهم اسفند در بازار میوه تزیق شود. از خیار گرفته تا پرتقال و سیب و موز و کیوی. البته به استثنای گوجه فرنگی که جزو میوه ها نیست.

\*\*\*

**فاکتور گیری:** بر همین اساس و مقیاس که عرض شد، روزهای باقیمانده هفته، یعنی چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه نیز می تواند به خرید چیزی اختصاص یابد و از ملت خواسته شود که برای خرید آن چیز در این روز خاص با خود و شخصی خود و با گردن افراشته خارج شوند. فعلاً این طرحی بود که به عقل ناقص ما رسید؛ تا به عقل سایر عزیزان چی برسد. گر چه، به عقل ما که اینها برسد؛ دیگر تکلیف دیگران روشن است.

انضباط پیام کارکنان محله به مردم ایران	سهل برهان	زنده عمو	اساسی بارگاه	تشکر فرانسوی بی اساس	پایان نامه پوستین	پیامبر بت شکن برس دندان	به علت ماهی	پایان روز آب شرعی	رفوزه سپرده	
درد گفتن رسم		فرماندهی حرارت بالای بدن			طفیلی خدای درویش			نشان مفعول صریح	نوروز بزرگم پزن ای مظرب امروز	
جسر نیمه دیوانه	قریه سالنامه	تابودی پیشگاه آقای			نوعی ورزش وسيله رسم زاویه قائمه			سر از باریدنی ها		
چای فرنگی از جوبدنی ها			فرونی هزار کیلو	شامه نواز مادر	چه کسی مساوی		یازده بویدن	آب دار جای پر درخت		
یا کند از میوه ها			نوعی خواهر و برادری برادر موسی		آبونه شکوه			قلب قرآن	۱	
تمام کننده	اشاره به نزدیک اسید نیریک		خاندان ناپسند	بوی رطوبت موسیقی	اثر جری تلخ	تعمیر کار اتومبیل ساحل	اشاره به دور دست	کلمه درد و بتامین انتقادی		
تصدیق فرنگی سوغات اصفهان	اسباب ها از اجزا آجیل	لخت سپهر			مرکز فیلیپین نوعی نماز خواندن			شغل بخشش		
کافی شهری در فارس			پوز نفس خسته	کله دریا	کل تصدیق روسی	عدد ورزشی نت منفی	لباس شنا راهرو	همتا نفی عرب		
دوام دادن عمران			خرده گیری از گل ها		از زهرها رایگان			ظرف آبخوری	ن	
پیشوای دینی	بخشی از پا تالاب		اساس ام الخباثت	آب رودی در اروپا	از موجودات فرازمینی نشان جمع	از میوه ها الگو		تیر پیکان دار قدم یک پا		
خداوند کیفر شرعی	اعتقاد قلبی برابر	پس داده شقایق		دشت واحد وزن الماس		وسط باد برفی		کوبیر ایرانی جمع مکتب		
گیج بنونه تنگدست		متضاد ماده نت ششم		پیمودن سرما	پول داین همچنین	دفاع فوتبالی من و تو		جدید نظری نزدیک تهران		
سالی که در آنیم بهاران		هزارمین سال مکان رویش بی			مسطح ضد روشن			شایسته	ر	
نپه بزرگ نوعی آب وهوا		سر سلسله اعداد کلمه ندا		مروغایی روستا	صد متر مربع میوه	مانع حیات غذای رفیق		طمع عدد ماه		
آفت گندم هوا پیمای عجول	قمر پهلوان	رهایی نوعی ریاست			برشته بر آتش از نام های زنانه			از میوه ها غمباد		
شکم بند لاغری گرفتار		رخ جشن		نیم صدای دراز گوش حرف مفت	حرف یازدهم اتکلیسی آبگوشت			نیت راهنمایی کردن		
بیماری وریدی پا خراب		مایوس سخت			پر آب دهانه دره			تکرار حرف جنت	و	
حرف دهان کجی حاجی مبروف		پنبه پاک تکرده حیوان چپوش		همسایه تکرده برنده ای زیبا	شهرت خرس عرب			از ادات استفهام		
	درخشان			زباده بر احتیاج		با یگانی				
		ظرف دم چای			پیوسته			فروما به		



## اول ایرانگردی بعد جهانگردی



افقی:

۱- از بناهای زیبای دوره قاجاریه در شیراز که نام درختی هم در آن است - محلی دیدنی و زیارتی در شمال شهر آبادان  
۲- از کشیدنی ها - تصدیق فرانسوی - افسوس خوردن - هرگز نه - از اجزاء قرآن - در صورت بجویدش  
۳- نام عمومی همه آبادیهای ناحیه شمیران در شمال تهران - بنایی زیبا و دیدنی در تهران - در استان گلستان  
بجویدش  
۴- حرف صریح - حیوان باربر - شهر ارک قدیم و جدید - کج - مساوی - سست و تنبل  
۵- علت - ببرد معروفی دارد - مرکز کشور فلاسفه - خان مغولی - میوه درخت  
۶- پایتخت آلبانی - عنوانی اشرافی در انگلستان - شهر حمام بلور - شهر تکیه امیر چخماق - از توابع شهرستان صحنه  
۷- ابر نزدیک به زمین - خدمتکار، کنیز - یز کوهی - نمناک، مرطوب - نوعی ذغال سنگ - توانایی  
۸- پوستین - از دیدنی های شهرستان بویراحمد - آب گرم معروف شهرستان سراب - بالا آمدن آب دریا  
۹- گردنه کوه - ساز چوپان - استانی در جنوب - حرف فاصله - مکر، حيله - غذایی ساده و رقیق  
۱۰- مونث ریحان - رنج - بی جایی مورد - گور، قبر - سو بسید ایرانی  
۱۱- عملی در کشاورزی - عنصری شیمیایی با عدد اتمی ۲۷ - سرخ، قرمز - نام همسر گرامی حضرت محمد (ص) - نیرو  
۱۲- عزیز عرب - نشان مفعول صریح - دعا کننده - گروه هم آوازی - روایت کننده - دشنام  
۱۳- از دیدنی های فرح بخش شهر شیراز - بنایی دیدنی در شهرستان نور - نگاهداری و پرورش جانوران اهلی  
۱۴- دانه معطر و ایران کننده - کلمه ای است دال بر شگفتی - خوابگاه چهارپایان - پول زاین - پنج آذری  
۱۵- پیروز شدن - از درختان - میوه تنبل - هم عقیده - ناشتا  
۱۶- بسیار، زیاد - ماه شب چهارده - از شهرهای استان فارس - فیلسوف آلمانی خالق اثر معروف دایرة المعارف علوم فلسفی - غزاله  
۱۷- از گروه های خونی - مظهر، نشانه - شامه نواز - پیک کاغذی - بس شمالی ها - گرفتار  
۱۸- سرسلسله اعداد - قلعه ای دیدنی در شهرستان گناباد - کاروانسرای معروف و دیدنی در ورامین - بخشی از پاو دست  
۱۹- نوعی موشک - متضاد ماده - شهری خوش آب و هوا در اردبیل - مقابل خیر - علامت مخصوص هر کارخانه و موسسه - حاصل صابون  
۲۰- دانه ای کوچک شبیه دانه گلابی که مانند آجیل قابل خوردن می باشد - جوانمرد - ابر باندر - از جزایر دیدنی در جنوب ایران - شهری خوش آب و هوا در غرب کشور

## عمودی:

۲۱- عددی یک رقمی - سیر کوهی - سوغات ترش - گجرات - نگهبان - دختر  
۲۲- چهره، رخ - میخ ناقص - ساز و برگ اسب - وی - تلسکوپ معروف - لنگه  
۲۳- منسوب به استانی در جنوب - نقاش چیره دست و مشهور ایرانی - از توابع اصفهان  
۲۴- زائوترسان قدیم - ظرف کوبیدنی - امان از سیاه آن - متعلق، وابسته - آخرین عدد یک رقمی - ویتامین انعقاد خون  
۲۵- وسیله ای برای بازی بچه ها - شهری در هندوستان - هزار - ابدی - نامهربان  
۲۶- برج دیدنی علاءالدین در این شهر قرار دارد - غذایی تزیینی - از پهلوانان تورانی - تیر انداختن - ملیت خواه  
۲۷- دل آزار، کهنه - حرف کنار ابرار و سلاح - حرف ندا - سرگرد قدیمی - گوشت آذری - علم، معرفت  
۲۸- گرداگرد دهان - بنای بسیار معروف و دیدنی شهر اصفهان - دزد دیدنی در بندر لافت شهر قشم - جوی خون  
۲۹- بینی عامیانه - ولگرد - جنگ - دوستی و محبت - خاردار - تصدیق انگلیسی  
۳۰- مرکز کوبا - از گازهای سمی - خوبی، نیکویی - ابریشم مصنوعی - روغن روستایی  
۳۱- احمق، نادان - شیر بیشه - جشن، ضیافت - از انواع برنج شمال - بخشیدن  
۳۲- طلای قدیم - هزار کیلو - هیزم - دراز گوش - پیشی گرفتن - تکرار ش مادر بزرگ است  
۳۳- اثر دیدنی و جذاب در شهر همدان - گنبدی زیبا و دیدنی در شهرستان تربت جام - در روستایی نزدیک به شهر مریوان نگهداری می شود  
۳۴- ماه زمستانی - کمک - ضمیر سوم شخص مفرد - تباه، هلاک - اساس - حرف یاهو  
۳۵- از مدارس دیدنی در شهر اصفهان - بنایی زیبا و دیدنی در شهر سمنج

- کشوری در آفریقا  
۸- اندیشه کردن - کوچک و بزرگش را در آسمان بجوید - رسوم، عادات - سطح، رویه - پیامبری در دهان ماهی - حرف یازدهم الفبای انگلیسی - منسوب به پر  
۹- الفبای موسیقی - از دیدنی های شهر چالوس - موزه ای پر مخاطب و دیدنی در شهرستان مهریز - دزد دیدنی شهرستان ناین - دریا  
۱۰- ظرف ذخیره و جوه - مثل، همتا - کیسه کش حمام - بغل، پهلوی - تیر بسیار بزرگ - پایتخت ایتالیا - پایه و رکن اساسی موسیقی ملی ایران  
۱۱- مذهب اهالی عربستان - دوش، شانه - به هم یاری رساندن - پایتخت سوییس - از فرغانه مصر باستان - سرباز زدن، سرپچی کردن - کیسه  
۱۲- ارجمند - ملال - گریبان، یقه - دستورات - اسب آخر مسابقه - از قهرمانان شاهنامه - دانه ای شبیه به ماش  
۱۳- خاندان - از توابع شهرستان کاشان - درون دهان - نان شب مانده - بالا به انگلیسی - از گل های زیبا  
۱۴- از آثار معروف سعدی - مسجدی دیدنی در شهرستان اسکو - خانقاه معروف و دیدنی شهر یزد - قرآن را در شیراز بجویدش  
۱۵- پدر شعر نو فارسی - پالان - بدرد، خدا حافظی - مرورید درشت - جدایی، دوری - موی مجعد  
۱۶- حرف چهارم از الفبای یونانی - ده، آبادی - لبنیات ساییدنی - پیوسته، همواره - جمع امت - صاحب مثنوی معنوی - مستخدم  
۱۷- آجری آن را در خرم آباد ببینید - خوردنی حرام - از توابع استان فارس - کار بر جسته و نمایان - گرفتگی عضلات - آسمان غرنبه - خدای متعال هندوان  
۱۸- کبود رنگ - پذیرفته نشده - پره گوش - ادا و اطوار - در استان فارس بجویدش - قدم یک پا - دوست  
۱۹- نوزدهمین حرف الفبای انگلیسی - از دیدنی های شهر تبریز - مسجد معروف و دیدنی شهر تبریز - عمارتی جذاب و دیدنی در شهرستان کلیبر - برهنه  
۲۰- سوره یازدهم از قرآن کریم - رمز، شناسه - لقب امام چهارم شیعیان - سرخ کم رنگ - زمین بایر - حرف دهان کجی - قبلی، گذشته  
۲۱- بایگانی - پیدایی - از نیروهای سه گانه ارتشی - بلدرچین - تبسم - پدر بزرگ همه - نوعی کارد سرکج  
۲۲- سرور، رئیس - نوعی سنگ - کشوری عربی - فراوان - تکه پارچه کهنه - ترشح کننده - دریغ خوردن، اندوه خوردن  
۲۳- حرف همراهی - حاجت، احتیاج - تکرار حرف دوازدهم الفبای فارسی - شهر دریاچه گهر - نیمه دیوانه - از بازبچه های قدیمی  
۲۴- خزنه - شناگر - از خانه های دیدنی در شهرستان کاشان - از جاذبه های دیدنی در کلات نادری - از مناطق تفریحی شهر مشهد  
۲۵- رسم کننده - صد متر مربع - قسمت کننده - یادداشت - نقش، تصویر - مایع آبادانی  
۲۶- گمراه شدن - زگیل - فلز گلوله - ناچیز، بی ارزش - درخت انگور - ملون - شورش، آشوب  
۲۷- موزه و آرامگاه مشهور همدان - از جاذبه های گردشگری در فیروز آباد فارس - آثار دیدنی و جذاب صخره ای در شهرستان قروه - جزیره ای در جنوب ایران - رود معروف اروپا

[illegible]



## خروس بخیل

بخیلی خروسی کشت و به غلام خود داد و گفت: اگر از عهده‌ی پختن این خروس خوب بر آیی تو را آزاد می‌کنم. غلام هر چه توانست جدیت کرد تا شاید از بندگی آزاد شود. وقتی غذا حاضر شد بخیل آب خروس را خورد و خروس را به جا گذاشت و گفت: اگر آشی با همین خروس درست کنی آزادت می‌کنم. غلام شوربای خوبی تهیه کرد. باز بخیل شوربا را خورد و خروس را گذاشت و غلام را آزاد نکرد. برای بار سوم دستور داد با پیکر خروس حلیمی تهیه کند و پیوسته غذاهای رنگارنگ با یک خروس دستور می‌داد و غذا را می‌خورد و خروس را نگه می‌داشت.

بالاخره غلام به تنگ آمد و گفت: آقای من! دیگر مرا میلی به آزاد شدن نیست، شما را به خدا این خروس را آزاد کنید و بخورید تا از دست شما راحت شود!

منبع: پند تاریخ

## اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۵۳

- ۱- متقاطع: علی لیا صدرالدین-تهران  
۲- شرح در متن: امید رضامحمدی- زنجان  
۳- سودو کو: غفور احمدی- اصفهان
- جوابز برندگان مستقیماً به آدرس آنها  
ارسال خواهد شد

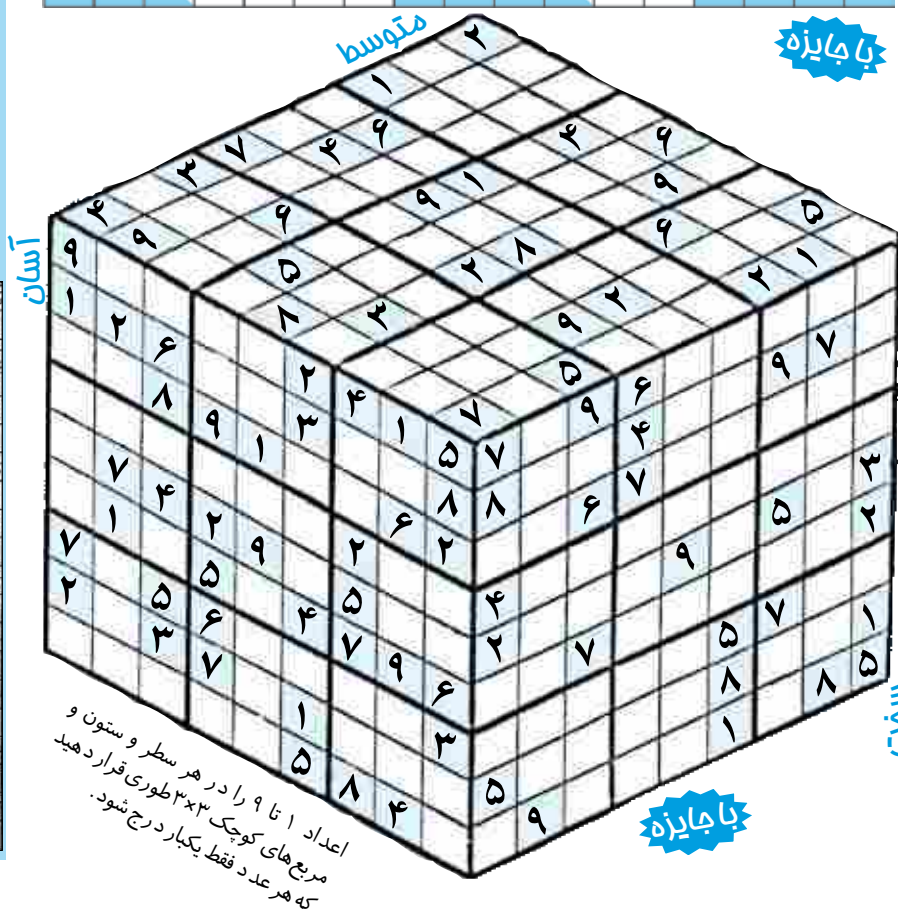
## حل جدولهای شماره ۳۴۵۳

14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100													
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91									

٧	٦	٤	١	٩	٨	٧	٢	٣	٨
٩	٨	٣	٨	٧	٤	٦	٢	١	٥
٧	٨	١	٣	٢	٦	٤	٩	٨	١
٣	٤	٨	٦	٤	٢	٩	١	٧	١
٦	٧	٩	٨	١	٣	٤	٨	١	٢
١	٢	٨	٧	٨	١	٣	٦	٤	١
٨	١	٦	٣	٧	٢	٤	٩	١	٢
٤	٩	٧	٧	٦	١	٨	٤	٢	١
٤	٢	٢	٩	٨	١	٦	١	٣	١

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

			11	7	7		13	21	11			25	25	1
		12			1	29	14		6			18		
27				3			18		9	3.		9		2
7	1				29			2			24	15	5	
3					9		6			25	5			1
11		4		12						12	3		1	
11			16				1			21				
	21	9			5			27	11		1			
15							11		4					
16			3				23		9					
	1			24	11	21	21	4		24	23	12	24	
		25	4			9			24		2			7
14	7	17		3		7		14		26			1	
25		1			11		2		7		23			1
17				2	1	7		24		5		1		
	24			1		1		2.				1		
		11	1		2				15	9				



## از رهگذر بهار

رضارفع



عید آمد و موسم بهاران هم روش  
پیران همه سرخوش و جوانان هم روش  
ای حضرت دوست، «احسن الحال» فرست  
در حاشیه، عیدی عزیزان هم روش  
از رهگذر بهار، «حول حالی»  
یک جود دل پر صفا و ایمان هم روش  
مسعود نما دولت ما را لطفاً!  
محمودترین صفات دوران هم روش  
فرهنگ و هنر که جای شکرش باقی است  
یک خرده ای اقتصاد میزان هم روش  
دستی بکش از سر تفقد، فی الحال (۱)  
بر جمله خلق، کارمندان هم روش  
من بنده قانعم، سوئیچی بسم است  
گل کرد اگر که لطف، پیکان هم روش (۲)  
از گلشن عشق، یارب امسال بز  
یک گل سر این حقیر، گلدان هم روش (۳)  
«سالی که نکوست از بهارش پیداست»  
وقتی که نکو نشد، بهاران هم روش  
تنبان نشود اگر چه بهرم این شعر  
شلوار نویی چو نیست، تنبان هم روش!

۱- عبارت «فی الحال» در پاره ای نسخه به صورت «فی المال» هم ضبط شده است؛ یعنی در امور مالی و ماستمالی!  
۲- هر آدم عاقلی می فهمد که «پیکان» در اینجا به ضرورت قافیه آمده است؛ و گر نه آینه ماشین های مدل بالاتری اختراع شده که خداوند تبارک و تعالی خود در جریان است. حیف که مثلاً ما کسیمما یا زانتیا یا... امثالهم در قافیه نمی گنجید؛ و گر نه ما هم دل داریم؛ خوش راهم داریم!  
۳- قابل توجه دوستان شدیداً مجرد!

## چند فقره عیدانه!

فاضل ترکمن

### مار کوپلو

خور دیم خور شت قیمه و ماست و پلو  
رفتم و شدیم توی صد شهر ولو:  
شیراز و قم و مشهد و گیلان و سراب  
نوروز شدیم عینهو مار کوپولو!

### چک پول پدر

می گفت پدر: پسر! سفر باید کرد  
در راه سفر، پسر! خطر باید کرد  
گفتم که: به روی چشم اما پدرم،  
چک پول تو را چگونه پر باید کرد؟!

### بنزین سفر

خوب است سفر اگر که ماشین بخریم  
از کشور خود، نه این که از چین بخریم!  
ماشین که خریده ایم، مشکل اینجااست:  
در راه سفر، چگونه بنزین بخریم؟!

### سفر، صفر، قمر!

گفتند: خبر، خبر!... «صفر» برگشته  
فریاد بکش: «قمر» صفر! برگشته  
حق است اگر که گوسفندی بکشی  
معشوقه ات از سفر، «صفر»! برگشته!

## نوروزی شوید!

راشد انصاری

عید نوروز است، نوروزی شوید  
بر خلاف فرد دیروزی شوید  
هر چه آبی هست در سال جدید  
از هواداران پیروزی شوید  
یا زبانم لال اگر سبزی و سرخ  
(بی خیال قافیه، آبی شوید!)

سال قبلش سیخکی بودید اگر  
سال جاری مدتی قوزی شوید  
کله ها خلوت شد از فکر زیاد  
عازم دکان تودوزی شوید

این بسیج اقتصادی را ولش  
عضو نوع دانش آموزی شوید  
مرگ اسرائیل با «ژسه» نکوست  
در پی تحریم این یوزی شوید

جنس های خارجی را ول کنید  
طالب شورت مامان دوزی شوید  
نامتان را مختصر تر کنید  
جای سوزان بعد از این سوزی شوید

ما که از اول به مردم گفته ایم  
بر خلاف فرد دیروزی شوید  
مثل «خالو» ساده بودن خوب نیست  
مثل بعضی ها کمی مودی شوید!

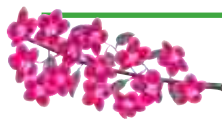


## عمو نوروز

عمونوروز که از راه می رسد  
مادر از خانه می زند بیرون  
پدر در زیر زمین مخفی می شود  
— کسی خانه نیست!  
(این را پدر می گوید)  
و سال هاست که این سوال من بی جواب مانده است:  
آیا عمو نوروز آدم پدی است؟!

## بهار عشق

سعید سلیمانپور  
(بوالفضول الشعراء)



دیدم خبر از نگار آورده بهار  
یک شمه ز عطر یار آورده بهار  
گفتم به دل مرده که: بر خیز بُزک!  
هم کمبزه، هم خیار آورده بهار  
\*\*\*  
گفتند که فصل سبزه و گل آمد  
در دشت و دمن سوسن و سنبل آمد  
خر در چمن عشق تو آوازی خواند  
از عرعر او چهچه بلبل آمد!  
\*\*\*

شد از گل و سبزه شور بر پا در جان  
صد شعله زد این بهار شیدا در جان  
دل نامش که شنید، یک جوری شد  
انگار که عاشق شده ام... مادر جان!

## مبارک باد بر ما سال خرگوش!

علی اصغر نجفی (اغو)



عزیزان، سال نوصدبار تبریک  
که باشد سال نو، یک سال آنتیک  
میان سفره ها، استیک و ششلیک  
همه شاد و همه تیپ و همه شیک  
همه خوشحال و خوش اخلاق و خوش پوش

**مبارک باد بر ما سال خرگوش**  
مبارک باد سال نو به افراد  
به میلاد و به فرهاد و به فرشاد  
به اکبر خان و بهنام و به نوشاد (۱)  
به ریز و گنده و شاگرد و استاد  
به هر کس نامشان کردم فراموش

**مبارک باد بر ما سال خرگوش**  
از این پس زندگی سهل است و آسان  
نخواهی داشت دیگر غصه نان  
همه کمبود ها گردد فراوان  
تمام جنس ها هم مفت و ارزان  
نکن فکر و نخور حرص و زن جوش

**مبارک باد بر ما سال خرگوش**  
شود این اقتصاد ما شناور  
و تومان با یورو گردد برابر  
رفاه ما ز این هم فراتر  
برای عزت و بهبود کشور  
همه همفکر و همزمند و همدوش

**مبارک باد بر ما سال خرگوش**  
وجودت میشود از شوق، لبریز  
تمام لحظه ات شاد و دل انگیز  
بهارت هم نگیرد رنگ پا ییز  
نگردی باعیال خود گلاویز  
بگیری بچه هایت را در آغوش

**مبارک باد بر ما سال خرگوش**  
بدا بر آن که شخصی را دهد گیر  
کشد بر روی او شمشیر و زنجیر  
اگر رو هست، آخر میرود زیر  
نترس از آن که او دارد دل شیر  
که باشد شیر، تر سوتر تر از موش

**مبارک باد بر ما سال خرگوش**  
«اغو»! این فکر ها از سر به در کن  
کمی اطراف را سیر و سفر کن  
کمی هم منطق را بیشتر کن  
برو در سال نو فکری دگر کن  
«اگر داری تو عقل و دانش و هوش» (۲)

**مبارک باد بر ما سال خرگوش!**  
۱- مگر اشکالی دارد که دم عیدی نام برادرهایم را آوردم؟... خودش باعث تحکیم صله ارحام در این ایام خجسته نوروزی می شود.  
۲- وام گرفته شده از مثنوی «موش و گربه» می مولانا عبید زاکانی؛ چنان که افتد و دانی!



هفتاد درصد این قصه واقعی است. سی درصدش از اختیارات نویسنده است

## قصه گلبرگ دلم



می دیدمت... دارم از انقلاب میام...

پرسید: نمی خوی بدونی چرا آزمایشگاه؟  
گفتم: نه... آخه بادمجون بم آفت نداره.  
کمی صدایش را تند کرد و گفت:  
شوخی نمی کنم... اومدم به  
آزمایش مهم بدم. یاده دو  
ماه پیش واسه پذیرش  
دانشگاه کانادافرم پر کرده  
بودم؟ سفارت منو به یه  
دکتری معرفی کرده بود  
تا چند تا آزمایش بدم.  
امروز که رفتم سفارت  
نتیجه رو ببینم، گفتن  
مشکو کن که من یه  
بیماری ویروسی خونی  
دارم.

این را گفت و بغضش  
ترکید. دست پاچه شدم.  
بیماری ویروسی خونی؟  
نه... محال است. انسیه من،  
دختر تمیز و مرتب و قانونمندی  
است. امکان ندارد از این مریضی ها  
بگیرد. با آب دهانم بغضم رافرو دادم و  
بالبخندی که تابلو بود که ساختگی است، گفتم:

سر به سرم نذار! من تو رو می شناسم و...

دماغش را بالا کشید و گفت: هزار تا نذر و نیاز کردم  
که د کتر سفارت اشتباه کرده باشه. حالا اومدم آزمایشگاه  
بهار تا خودمم آزمایش بدم.

به راننده تاکسی گفتم: آقا ننگر دارا! پیاده میشم.

و به انسیه گفتم: همین حالا میام پیشت.

— راس میگی؟ مرسی... پس می بینمت.

گوشی را دستم گرفتم و پیاده شدم و بی آن که به  
حرکت عجولانه ماشین ها توجه کنم، به آن طرف اتوبان  
دویدم و به اولین ماشینی که دیدم، گفتم: دریست... سوار  
شدم و نشانی را دادم. شیشه پر اید را پایین کشیدم فرهاد  
توی باند های پر اید داشت می گفت:

گنجیشکک اشی مشی! لب بوم مانشی! برف میاد گوله  
میشی. بارون میاد خیس میشی. میفتی تو حوض نقاشی...  
زیر لب زمزمه کردم:

— آخه گنجیشکک اشی مشی چرا مراقب خودت

نیستی؟ اگر بیفتی تو حوض نقاشی من چیکار کنم؟

و بیره گوشی دستم را لرزاند. خودش بود. گفتم: تو  
راهم. دارم از سر کوچه تون رد میشم. پنج دقیقه دیگه  
اونجام. گفت: مرسی... خیلی می ترسم. باور کن من هیچ  
کار بدی نکردم که جواب آزمایشم مثبت شده.

گفتم: باور می کنم. تو رو خوب می شناسم... ضمناً اونا  
گفتن مشکوک نگفتن مطمئنن.

— لاید چیزی دیدن که اینو گفتن.

— اونا واسه پذیرش و ویزا خیلی سخت می گیرن...  
اعصابت رو خراب نکن و آرامش داشته باش تا ببینیم  
آزمایشگاه بهار چی میگه.  
— ببین! من پشت خطی دارم... آتوانه.

آتوان نامزدش بود. پارسال نامزد شده بودند. سه  
سال بود که همدیگر را می شناختند. پدرش روس و  
مادرش آستاریایی بود. چهار سال پیش که سی و چهار  
سال داشت، به ایران آمده بود تا برای مترو کار کند.  
مهندس برق با گرایش سیستم های برقی مترو بود. تپش  
به روس ها نمی خورد. صد و هفتاد سانت قد داشت با  
شصت کیلو وزن. فارسی را با لهجه روسی حرف می زد. در  
این پنج سال، در پانسیون که در خیابان ویلا بود، زندگی  
می کرد. دو سه ماه اولی که با انسیه آشنا شده بود، هر  
شب بیست هزار تومان شارژ می خرید و با انسیه حرف  
می زد. همین موضوع، انسیه را خیلی هیجان زده کرده  
بود. آن روزها انسیه بیست ساله بود و این کار آتوان  
برایش جالب و استثنائی بود. آنها پانزده سال اختلاف سن  
داشتند. من موافق بودم که انسیه با مردی ازدواج کند که  
حتی بیشتر از پانزده سال از او بزرگ تر باشد ولی آتوان  
به دلم نمی نشست. خودش را موز نشان می داد. تعصب  
عاشقانه ای هم به انسیه نداشت. انسیه هم که بد جوری  
دوست دارد ادای روشنفکرهای پُست مدرن را در بیآورد،  
از این که می دید آتوان هرگز به او گیر نمی دهد که این  
را بیوش و آن را نپوش و با فلانی حرف زن و کجا بودی  
و چرا تلفنت این همه اشغال بود و... پیش دوست های  
پُست مدرنش پُز می داد و افاده می فروخت. به او می گفتم  
تعصب و حسادت اگر در همه چیز ناروا باشد در قلمرو  
عشق رواست. می گفت:

— بازم شدی شیرعلی قصاب؟ پسر حق نداره جلو

آزادی ورشد دختر و بگیره.

— من حرفای تو رو می فهمم. کاش تو هم حرفای منو  
می فهمیدی. زن و مردی که به هم تعصب نداشته باشن،  
یه جای عشق شون مشکل داره.

وارد آزمایشگاه بهار شدم. انسیه روی نزدیک ترین  
صندلی به در نشسته بود و پایش را تکان تکان می داد.

باریک و بلند بود. شال سورمه ای روشن سرش بود.  
چشم های درشتش مثل چمنزار شبنم زده، نمناک بود. مرا  
که دید، از جایش پرید و خودش را بغلم انداخت و بغضش  
ترکید. دستمالی از جیبم در آوردم و اشکش را پاک کردم  
و گفتم: همچین گریه می کنی که انگار بابات مرده... بس  
کن دیگه. طوری نشده که... من هنوز زندهم. بهت کمک  
می کنم... اورا آرام کردم و بی آن که جوشیدن سیر و سر که  
دلم را نشانش بدهم، به بخش پذیرش آزمایشگاه رفتم.  
وقتی که به خانمی که مسؤول آنجا بود، گفتم چه آزمایشی  
می خواهیم، یک لحظه با بهت و حیرت نگاهمان کرد و لبش  
را گزید و از من پرسید: واسه خودتون؟  
— نه... واسه ایشان.

سری جنباند و فرم را پر کرد و ما را به حسابداری  
فرستاد. دست های انسیه می لرزید و خنده ای عصبی روی  
لبش بود.

کمی بعد وارد اتاق نمونه گیری شدیم. حالت چندش  
را در چشم ها و صورت کسی که نمونه ها را گرفت، دیدم.  
انسیه آهسته گفت: طوری رفتار می کنه که انگار جذام  
دارم... نمونه گیر حرف انسیه را شنید و زیر لب زمزمه  
کرد: کاش جذام بود... گفتم: خانم چرا روحیه مریض رو  
تخریب می کنین؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت: روزی

گوشی توی جیب چپم بود. و بیره اش قلبم را لرزاند.  
آن را از جیبم که خیلی شلوغ بود، پیدا کردم و بیرون  
آوردم. تا عینکم را بزمن و شماره را ببینم، ارتباط قطع شد.  
شماره را نشانختم. چند تا اس. ام. اس هم برایم آمده بود.  
آنها را خواندم. چنگی به دلم نزدند. گوشی را سر جایش  
گذاشتم و راهم را ادامه دادم. از میدان انقلاب داشتم  
امیرآباد را بالا می رفتم تا به ایستگاه سواری های ونک  
برسم. چه خاطراتی که از دوره دانشجویی لیسانسم از آنجا  
نداشتم! از دانشگاه تا خوابگاه سیصد و پنجاه نفری که بالای  
امیرآباد بود، پیاده می رفتم و چنان سنگول بودیم که انگار  
حبه انگوریم. بس که خوش می گذشت، هیچ مسؤولیتی  
نداشتیم. صبح با اتوبوس های کوی به دانشگاه می رفتم،  
ناهارمان را در سلف سرویس شیکی که در شانزده آذر  
بود، می خوردیم. تا شب در تریاهای دانشکده های ادبیات  
و هنرها و مرکز بهداشت بودیم و... با همین خیال ها سوار  
مسافر کشی شدم که عقب سمندش نوشته بود: یا علی  
گفتم و قسط آغاز شد... لبخندی زدم و جلو سوار شدم.  
تاکسی راه افتاد. و بیره گوشی دوباره قلبم را لرزاند. زود از  
جیبم بیرونش آوردم. همان شماره قبلی بود. دکمه سبز را  
فشار دادم و گفتم: بفرمایین! صدای انسیه را شناختم که  
گفت: سلام... کجایی؟

به اولین پل اتوبان کردستان نگاهی کردم و گفتم: دارم  
از نزدیک خونه شما رد میشم.

مکثی کرد و گفت: جدی؟ ولی من خونه نیستم.  
آزمایشگاه بهارم.

آنجارامی شناختم. پایین تر از پمپ بنزین بود. من هم  
با کمی درنگ گفتم: کاش زودتر زنگیده بودی تا میومدم

هزار جور مریض خطرناک میاد اینجا و من بیچاره باید سلامتی خودمو به خطر بندازم و نمونه بگیرم. تازه طلبکارم هستن و زودی بهشون برمی خوره. خودتون انصاف داشته باشین! اگه خدانکرده به ملکول از بیماری این دختر خانوم بره تو بدن من، چه خاکی به سرم بریزم؟! ... برکه آزمایش را برداشتم و گفتم: ایشون مریض نیست فقط اومدیم آزمایش بگیریم که مطمئن بشیم... جواب آزمایش رو کی میدین؟

... شنبه جواب مقدماتی رو میدیم بعدش به تشخیص دکتر آزمایشگاه، به نمونه دیگه می گیریم که جوابش بین پونزده تا بیست و پنج روز طول می کشه.

بیرون آمدم. اصلاً دلم نمی خواست «اطلسی تازه بیمارستان را بو کنم». به هوای تازه بیرون آزمایشگاه نیاز داشتم. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم: بریم بستنی فروشی نعمت؟ قدیما شیر موز خوش خیلی دوس داشتی.

با حق شناسی نگاه کرد و گفت: مرسی که باهام اومدی آزمایشگاه. به ماه پیش حس کردم به تومور در آوردم. خیلی نگران شدم. به مامان گفتم نگرانم. سرم داد کشید که به من هیچ ربطی نداره. خودت باشو برو دکتر. هر مریضی و کوفت و زهرماری هم که داشتی، به من نگو... گفتم: منظوری نداشته. خواسته نشون بده که هیچیت نیس... بریم نعمت؟

رفتیم. او شیر موز خواست. من هم نسکافه شیرین. دلم می خواست از او چیزی بیرسم اما نمی دانستم سؤال را چگونه مطرح کنم. روحیه اش خراب بود و نمی خواستم خراب ترش کنم ولی لازم بود جوابم را بگیرم. دل به دریا زدم و با لبخند و بی مقدمه گفتم: راست شو بگو... به کی شک داری که از ازش HIV گرفته باشی؟

نی شیر موز را از لیش دور کرد و خیره نگاهم کرد: ... نمی دونم... چه طور ممکنه... شاید از آنتوان.

آنتوان؟ جدی میگي؟  
آره. آنتوان همه جاسفر کرده. هشت ماه پیش رفته بود ترکیه. با به دور که آمریکایی دوست شده بود. راست راست اومد و بهت گفت با به دور که آمریکایی دوست شده؟ تو هم هیچی نگفتی؟

لبش را گزید و نگاهم کرد. ادامه داد: حسودی و غیرت و از این جور چیزها تو خونت نیس؟  
... فعلاً که میگن تو خونم و وروس HIV هست. اشک در کاسه چشم هایش حلقه زد و گفت: نمی دونم... اقدام تو به ماجرای که نمی تونم از ازش بیام بیرون.

... چه حرفایی می زنی! حتی اگه رسماً هم ازدواج کرده باشین، اگه ببینی با هم بودن تون مشکل سازه، باید جدا بشین... ضمن این که داری می ری کانادا درس بخونی.  
... دیگه منو کانادا راه نمیدن.

... چرا این قدر مطمئنم که اچ آی وی داری؟  
با نی شیر موز بازی می کرد. بی آن که سرش را بالا بیاورد، گفت: کامران رو یادته؟ قرار بود با هم ازدواج کنیم. پسر خیلی خوبی بود. شخصیت، اخلاق، خونواده، وضع مالی و شغل و همه چیزش خیلی خوب بود. فقط به خورده کم حرف و خجالتی بود. به روز با کامران رفته بودیم کافی شاپی که اول ویلاس. آنتوان دوست کامران بود. اونجا هم دیگه رو دیدن و کامران دعوتش کرد سر میز

خودمون. به ساعتی که اونجا بودیم، آنتوان به ریز حرف زد و شیرین زبونی و خوشمزگی کرد. به هر سه مون خیلی خوش گذشت. از فردای اون شب، آنتوان مدام میومد دانشگاه پیش ما. دو هفته بعدش کامران با من قهر کرد. آنتوان هم به حرفایی درباره کامران به من زد که حالم بد شد و به کامران پیغام دادم دیگه نمی خوام ببینمش. خلاصه بین من و کامران شیکر آب شد. این وسط، آنتوان هم از آب گل آلود ماهی گرفت... من و آنتوان باهم دوست شدیم. مامان هم در جریان بود. از اولین باری که آنتوان رو دید، خیلی از ازش خوشش اومد. به روز فامیلا رو دعوت کرد و حلقه کرد دست مون. خیلی دلم می خواست دعوت کنم ولی خودت می دونی که نمی شد. دو سال گذشت. به روز داشتم می رفتم کتاب بخرم، چشمم به کامران افتاد. واسطه بود سر کوجه مون تا منو ببینه. از دیدنش یکه خوردم. تا انقلاب با هم رفتم و برام تعریف کرد که داره ازدواج می کنه و می خواد قبل از ازدواجش، حقایقی رو برام تعریف کنه. گفت علت اختلاف ها و سوءتفاهم های من و اون، فقط و فقط آنتوان بوده. از من حرفای دروغ به کامران می زده و از کامران هم کلی دروغ تحویل من می داده. کامران همه رو با دلیل و سند برام تعریف کرد، بعدشم گفت خیلی مراقب خودم باشم چون آنتوان آدم درستی نیست و نسبت به رابطه هاش هیچ تعهدی نداره. من خیلی گرفتار عاطفه آنتوان بودم بنابراین به حرفا و هشدارهای کامران زیاد اهمیت ندادم. حالا دیگه زیر نفوذ آنتوان نیستم ولی نمی تونم ولش کنم. چند ماه پیش هم منو برد مسکو و به پدر مادر و فامیلاش معرفی کرد.

انسیه ساکت شد و کمی به بیرون خیره شد و زمزمه کنان گفت: فکر کنم همونجا بود که این بیماری کوفتی رو از ازش گرفتم.

بی صدا به گریه افتاد. گذاشتم کمی اشک بریزد بعد پرسیدم: به من نگفته بودی با آنتوان رابطه داشتی؟  
چشم های خیسش گرد شد و نگاهم کرد و گفت:  
... رابطه؟ مگه من گفتم باهاش رابطه داشتم؟ من گفتم فکر کنم مسکو که بودیم، از ازش گرفتم. داشت میوه پوست می کرد. جاقو رفت تو دستش و خون اومد. من روش دستمال کاغذی گذاشتم و خوش به دستم خورد... اگه مریض شده باشم، دلایلش فقط همونه.

خندیدم و گفتم: خیلی خلی! همه ش موج منفی داری...  
پاشو بریم دنبال کار و زندگی مون. تازه مگه وقتی خون به نفر به دست آدم بخوره ایدز می گیره؟

بلند شدم و پول شیر موز و نسکافه را دادم و بیرون رفتم. کمی در سکوت قدم زدیم. به دوستم فکر کردم که از متخصص های معروف بیماری های این چنینی بود. به او تلفن کردم و قرار شد فردا شب پیش او برویم.

### برویم به طرف سرنوشت

ده روز بود که انسیه سرمای بدی خورده بود و هیچ دارویی حالش را بهتر نمی کرد. رنگش زرد شده بود و چشم های بی فروغش پر از فریادی بی صدا بود. آنتوان هم هفته پیش اس. زده و گفته بود دارد به مأموریت می رود. می دانستم که دروغ می گوید زیرا به محل کارش رفته بودم و به من گفته بودند تسویه حساب کرده و به مسکو برگشته است. فردای روزی که انسیه ماجرای بیماریش

را به او گفت، غیبش زد. آشکار بود که گریخته است. نمی دانم چرا. شاید از انسیه خسته شده بود. شاید اصلاً اهل ازدواج نبود. شاید ترسیده بود... هر چه بود، گریخته بود. سرما خوردگی انسیه بسیار عجیب بود. خودتان می دانید که بهمن ماه امسال، هوای معتدلی داشت. انسیه هم مثل خودم گرمایی بود و یادم نمی آید در هیچ زمستانی در اتاقش بخاری روشن کرده باشد. همه تعجب می کردند که چرا سرما خورده و چرا خوب نمی شود. یادم هست یکشنبه بود. از عصر سه شنبه همه کارهایم را تعطیل کرده بودم. سری به محل کارم زدم در آشپزخانه سفره نان را باز کردم کمی نان خشک در آن بود چند لقمه خوردم و چای ریختم. به اتاقم آمدم. دستم به نوشتن نمی رفت. کامپیوتر را روشن کردم و کمی فایل پیمایی کردم. هیچ جمله ای خلق نمی شد. فایل ها را راستم و به اینترنت رفتم. از گوگل، اچ. آی. وی. را سرچ کردم. اطلاعات تازه ای به من نداد. خودم را دیس کانکت کردم و شروع کردم به نوشتن که آرامم می کرد. چند ساعتی گذشت. نزدیک شش صبح شده بود. چای ریختم و گوشی را برداشتم و به ایوان رفتم. سیگار روشن کردم و رو به شرق نشستم.

صدای کلاغ بامدادی مرا به خودم آورد. افق خونین بود. به اتاقم برگشتم و مطالبی را که نوشته بودم، در فلاپی ریختم و روی میز گذاشتم و بیرون زدم. پیاده به طرف کردستان رفتم. نمی دانم زمان چگونه سپری شد. امروز جواب قطعی را به ما می دادند. روز سختی بود. باید به دخترم روحیه می دادم تا تاب شنیدن هر خبری را داشته باشد. این آزمایش چنان فکرش را مشغول کرده بود که دیگر به گریختن آنتوان فکر نمی کرد. آبراهام مازلو راست می گوید. نیازهای ما سلسله مراتبی دارد. وقتی که پای مرگ و زندگی به میان می آید، گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما و عشق، از اهمیت می افتند.

با انسیه قرار داشتم. در کمتر از بیست دقیقه خودش را به من رساند. پیای عطسه و سرفه می کرد. فکش می لرزید. زیر پلک هایش گود افتاده بود. دست هایش مثل تکه ای یخ بود و هیچ نیرویی نداشت. با من درد دل می کرد یا با خودش نمی دانم چرا که با لبخند کمرنگی گفت: من تا امروز خیلی خوب زندگی کردم. مشکل مالی نداشتم. تو به خونه خیلی خیلی بزرگ زندگی کردی. همه چی داشتم و به بار از خدانپر سیدم بین این همه دختر چرا وضع من این همه خوبه... حالا با چه رویی از خدا بیرسم بین این همه دختر، چرا من مریض شدم؟

بغضم را قورت دادم و گفتم: خیلی خوب گفتی... بریم به طرف سرنوشت... و رفتم. در آزمایشگاه یک ساعت و بیست دقیقه معطل شدیم اما جواب حاضر نشد. من از انسیه بی تاب تر بودم. اعتراض کردم. خانمی که آنجا بود، گفت: چه خبر تونه؟ آزمایشگاه رو روی سرتون گرفتین. حال و روز این دختر خانوم نشون میده که چه بیماری خطرناکی گرفته! شما به جواب آزمایش نیازی ندارین. و به انسیه نگاه کرد و گفت: وقتی که داشتی صفا می کردی، می خواستی به این روزا هم فکر کنی. گفتم: این چه طرز حرف زدنیه؟ به ساعت و نیمه مارو معطل کردین و به جای عذرخواهی، دارین توهین می کنین... آقای بلند

بقیه در صفحه ۹۷



احسان حدادی:

# با دیدنم می گویند آقا برو بیرون!

بی گمان یکی از محبوبترین ورزشکاران ایرانی کسی نیست به جز «احسان حدادی» قهرمان پرتاب دیسک ایران و آسیا که بدون رقیب در مسابقات گوانگ ژو به مقام قهرمانی دست یافت. احسان حدادی جوانی بسیار خونگرم و صمیمی است. با اولین تماس، قرار گفتگو را با وی گذاشتیم. مصاحبه‌ای سرشار از خنده و مزاح که خستگی چندین و چند روز کار فشرده برای ویژه نامه عید را از تن من و همکارانم درآورد. امیدوارم این مصاحبه مورد پسند شما خوانندگان خوب نیز واقع شود.

رامی زنم. فدراسیون نه پولی به من می دهد و نه من به آنها محتاج هستم. هر جای دنیا که بروم با آغوش باز از من استقبال می کنند چون در رشته‌ای فعالیت می کنم که بسیار پر طرفدار است. اما من می خواهم در همین کشور افتخار کسب کنم. من نیازی به پول کشورهای دیگر ندارم که بخواهم از لحاظ مالی وسوسه شوم. از سوی دیگر من به هر کجا که بخواهم مسافرت می کنم و شاید نیمی از سال را در کشورهای مختلف باشم. پس اگر قرار به پناهندگی بود، تا الان پناهنده شده بودم.

تا به حال پیشنهادی برای پناهندگی داشتید؟  
بله! سال ۲۰۰۴ از طرف آمریکا پیشنهادی داشتم. در سال ۲۰۰۶ نیز قطر به من پیشنهاد داد. از اسپانیا و آلمان و روسیه هم پیشنهادهایی داشتم که اگر قرار به پناهندگی بود، امروز روبروی شما ننشسته بودم. من عاشق ایران هستم و اگر هم به خارج می روم، تنها برای تمرین است چون در ایران امکانات کافی نیست.

من نوعی فکر می کنم که پرتاب دیسک که امکانات نمی خواهد! تنها یک دیسک می خواهد و یک زمین خالی که تا دلتان بخواهد در ایران هست...

عجب نتیجه گیری زیبایی! پس با این حساب فوتبال هم یک توپ است و یک زمین و ۲۰ نفر که دنبال یک توپ می دوند. آنها هفتصد میلیون تومان می گیرند و قرارداد من ۴۰ میلیون تومان است که اگر بخواهند پرداخت کنند از آن مبلغی کم می شود. جالب آنکه فوتبالیستهای نیز از کمبود امکانات نالان هستند!

مگر در ایران چه امکاناتی وجود ندارد؟  
شما بگویید در ایران چه امکاناتی وجود دارد؟ چرا که اگر بخواهم کمبودها را بشمارم، بسیار زیاد می شود. مثلاً به ما می گویند در کیش تمرین کنید.

در کیش یک دایره وجود نداشت. خودم با سیمان برای تمرین دایره درست کردم یا اینکه زمین آنجا فنس ندارد تا بتوانم در حداقل امکانات تمرین کنم. دیگر چه بگویم؟! حداقل یک زمین درست کنند تا مجبور نشویم برای تمرین با حداقل امکانات به خارج برویم. مربی‌ای که من به ایران آوردم و با من تمرین می کرد، دو شاگرد قهرمان المپیک داشت و یک شاگرد که دوازده بار رکورد جهان را شکسته بود. او یکی از پرتجربه‌ترین و بهترین مربیان جهان است که چندین جلد کتاب نیز تالیف کرده. وی برنامه ریزی خوبی برای من داشت و آنرا به فدراسیون ارائه داد اما

مشکلات شما با فدراسیون به کجا رسید؟  
مشکلات که زیاد است. فدراسیون گل و بلبل است و هر کسی بخواهد کار انجام می دهد و هر کسی هم که میلش به کار کردن نباشد، کاری انجام نمی دهد! همه کار خودشان را رها کرده و دنبال حاشیه هستند. دستمزد مربی من رانده. قراردادم را نپزداخته و اصلاً چیزی نگویم بهتر است.

تا آنجا که من می دانم، شما الان باید در آفریقا باشید اما هنوز که تهران هستید...

بله! اگر امسال به آفریقا می رفتم، چهارمین سالی بود که برای تمرین به آفریقا می رفتم. اصرار برای رفتن به دلیل این بود که در آفریقا کمپی وجود دارد که تمامی ورزشکاران دوومیدانی در همه رشته‌ها و به ویژه قهرمانان پرتاب دیسک به آنجا می آیند و با هم تمرین می کنند. اگر این اتفاق می افتاد بسیار خوب بود به دلیل اینکه به مسابقات المپیک یک سال و نیم مانده و در آنجا می توانستم خودم را برای کسب مدال آماده کنم.

با مربی‌تان تا چه زمانی قرارداد دارید؟  
تا چند روز دیگر قرارداد وی تمام شده و از ایران می رود چرا که دیگر تمایلی ندارد در ایران بماند. او یکی از بهترین مربی‌های جهان است که روسی است.

به چه دلیل از ایران می رود؟  
به دلیل مشکلاتی که با فدراسیون بر سر برنامه ریزی اردوها داشت.

با این شرایط به چه صورت تمرین خواهید کرد؟

فکر کنم در سطح همین خیابان میرداماد و کوچه پس کوچه‌ها تمرین خواهیم کرد.

مثل اینکه شما با همه مشکل دارید. مشکلات با سازمان برسر چه بود؟

داستان همین آفریقا رفتن من بود دیگر. جریان از این قرار بود که مسوولان گفتند این اردو به دلیل هزینه‌های زیادش لغو شده است در حالیکه عید امسال زمانی که برای اردو به کیش رفتم، حدود ۲۰ میلیون تومان هزینه شد اما اردوی آفریقای من حدود ۱۴ میلیون تومان هزینه دربرداشت. آقایان حرفه‌ای فکر نمی کنند و این مشکلات پیش می آید.

دل پری دارید...  
بله! چون از هیچ کسی نمی ترسم و رک حرفهایم



فدراسیون با برنامه‌های وی موافقت نکرد.

گفتید مربی شما یکی از بهترین مربیان جهان است، چگونه با مربی‌تان آشنا شدید؟

چهار سال پیش دنبال مربی بودم. چند نفری را مد نظر داشتم تا اینکه به روسیه مسافرت کرده و با وی آشنا شدم. وی حدود هشتاد سال سن دارد و سالیان سال بود که مربیگری را کنار گذاشته اما زمانی که از وضعیت من آگاه شد، قبول کرد که با من کار کند.

قراردادش چقدر بود؟

هفت میلیون تومان.

در حال حاضر کجا تمرین می کنید؟

اگر اردوی باشگاهی باشد که به اصفهان می روم و اگر در تهران باشم در مجموعه آفتاب انقلاب تمرین می کنم. (با خنده تاکید می کند) آفتاب، یک وقت اشتباهی آفریقا ننویسد.

به نظر تان امکانات این مجموعه در چه حدی است؟

برای ایران خیلی خوب است! برای ورزشکارانی که در سطح کشوری فعالیت دارند، خوب است و برای امثال من هم بد نیست.

به اهمیت مربی اشاره کردید. یک مربی چه تأثیری در روند روبه رشد شما دارد؟

یک مربی حرفه‌ای در زمان تمرین کنار من حضور پیدا کرده و نقاط ضعف مرا مشخص می کند. این رشته بسیار ظریف بوده و نکات ریز فراوانی دارد که باید رعایت شود. آشنایی با این نکات و ظرافت به کمک یک مربی صورت می گیرد. اگر مربی وجود نداشته باشد، ممکن است که من اشتباهی را مرتکب شده و آنرا تکرار کنم تا اینکه این اشتباه تبدیل به عادت شود.

چرا پورشه به شما یک ماشین رایگان داد؟

در دنیارسم است که قهرمانان بزرگ با کارخانه‌های مختلف ماشین سازی قرارداد می بندند و آنها نیز به این قهرمانان یک ماشین به رایگان می دهند. بعد از

★ باشگاه خارجی در پرتاب دیسک وجود ندارد، تنها مسابقات جایزه بزرگ داریم

یکسال ماشین را پس گرفته و مدل جدیدتری به آنها می دهند.

★ چرا نتوانستید ماشین را به ایران بیاورید؟

شش ماه به من وقت دادند که ماشین را به ایران وارد کنم اما پس از کمی تحقیقات متوجه شدم که گمرکی ماشین حدود ۲۵۰ میلیون تومان است. به این نتیجه رسیدم که اگر در ایران یک پورشه بخرم، برایم ارزانتر در می آید تا آنرا از خارج وارد کنم.

★ چگونه با این اسپانسر ها قرارداد بستید؟

من یک مدیر برنامه خیلی قوی و سرشناس دارم که مدیر برنامه ورزشکاران مطرحی مانند «اوسین بولت»، رکورددار دوی سرعت جهان و المپیک، می باشد. وی در سال ۲۰۰۷ مرا با شرکت نایک آشنا کرد.

★ و چگونه با این مدیر برنامه آشنا شدید؟

یک دوست ورزشکار در روسیه دارم که از طریق وی با مدیر برنامه هایم آشنا شدم.

★ با پورشه چگونه قرارداد بستید؟

دکتر جراح من در آلمان سهامدار پورشه بوده و ۱۱ درصد سهام این شرکت مال اوست. او پیشنهاد داد که با پورشه قرارداد ببندم.

★ گفته بودید که از ایران خواهید رفت، درست است؟

بله، گفته بودم که از ایران می روم و دوباره به ایران بازمی گردم. مطمئن باشید که من در ایران ماندنی هستم.  
★ از آسیب دیدگی تان بگوئید...

تهران بودم. پیش از المپیک ۲۰۰۸ و در استادیوم آزادی تمرین داشتم. یک دیسک پرتاب کردم و یک دفعه مشاهده کردم که عضله سینه ام به پایین افتاد! دکترها گفتند که چیزی نیست و به تمرین ادامه بده. من نیز حرف گوش کن! احرف آنها را گوش داده و این کار باعث شد تا عضله من کاملاً پاره شود. با فیزیوتراپی کمی بهتر شدم و باز هم دکترها گفتند ادامه بده

و من هم گفتم چشم! من هم دوباره تمرین کردم و دوباره عضله ام پاره شد. باین شرایط به المپیک رفته و هفدهم شدم. بعد از المپیک به ایران آمدم و اوضاعم خیلی وخیم بود. درد فراوانی را تحمل می کردم. برای درمان به چند کشور رفتم و در آخر در آلمان تصمیم گرفتم که جراحی کنم. جراحی من ۱۲ ساعت به طول انجامید و همین موضوع باعث شد تا بخشی از حافظه و حافظه کوتاه مدت مرا از دست داده و فراموشکار شوم! نکته جالبی نیز از جلسه شورای پزشکان تعریف کنم.

قبل از اینکه برای جراحی به آلمان اعزام شوم، شورای پزشکی تشکیل شد. صبح ساعت هفت در آنجا حضور یافتم. دکترها نیز به تدریج وارد جلسه شدند. پس از آنکه یک حلیم و کله پاچه جانانه به رگ زدند، تصمیم گرفتند که به مشکل من رسیدگی کنند. هر کس با انگشت به عضله من ضربه ای وارد می کرد و می گفت که تو مشکلی نداری، سالم هستی! البته باید بگویم اگر مشکلی هم نداشتیم، آنها آنقدر محکم به عضله سینه من ضربه می زدند که مشکل برایم به وجود آمد! جلسه تمام شد و با شکم سیر به خانه هایشان رفتند. من ماندم و یک عضله پاره! مشکلی نداشتم عملم حدود ۱۲ ساعت طول کشید، اگر مشکلی داشتم باید چند روز من را عمل می کردند!

★ هزینه عملتان چقدر شد؟

۲۲ میلیون تومان که تمامی آنرا خودم پرداخت کردم.

★ قرار نیست این هزینه به شما برگردانده شود؟ گفته اند که چهار میلیون را می دهیم و من نیز گفتم با همه پول را می دهید یا هیچ پولی دریافت نمی کنم!

★ چه اتفاقی افتاد که شما از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۶ پشت سر هم در مسابقات مختلف طلای گرفتید اما در مسابقات ۲۰۰۷ به مقام هفتم رسیدید؟

سال ۲۰۰۶ در مسابقات آسیایی قهرمان شدم. پس از آن برای اردو به روسیه رفتم. آنجا ماشینی



خارج از متن

در دفتر مجله پوسترهایی زیبا از افرادی که با آنها مصاحبه داشته ایم را نصب کرده ایم. حامد حدادی هم جزء آنها بود. احسان نیز روبروی این عکس نشسته بود. احسان در حین مصاحبه با ترس گفت: حامد چرا مرا اینجوری نگاه می کند؟! می ترسم!  
می گوید به هیچ وجه فوتبالیستها را نمی شناسد.  
برخلاف ظاهر جدی اش، بسیار خوش اخلاق و بذله گوشت و این مصاحبه یکی از صمیمی ترین مصاحبه هایی بود که داشتم.  
از آنجایی که شخصیت پرنرژی دارد، هنگام عکس گرفتن بسیار شوخی کرد و باعث شد که کار عکاس ما کمی سخت شود.

کرایه کردم و با دوستم که روس بود، برای گشت و گذار از کمپ خارج شدیم. او گفت که به شهر آشنا نیستی. پس اجازه بده که من رانندگی کنم. من هم قبول کردم. اندکی بعد بر اثر یک بی احتیاطی، به یک عابر زدم و در نهایت آن عابر فوت کرد. صحنه تصادف بسیار وحشتناک بود. آن فرد با شدت به شیشه ماشین برخورد کرده و مغزش بر روی شیشه پخش شده بود. این صحنه مدام جلوی چشم من بود و حسای ذهنم را درگیر کرده بود. رکورد خوبی داشتم و می توانستم به راحتی در مسابقات ۲۰۰۷ قهرمان شوم اما این حادثه یک ماه قبل از مسابقات جهانی اتفاق افتاد باعث شد تا روحیه من خراب شده و نتوانم که در آن مسابقات مدالی کسب کنم.

★ دچار مشکل حقوقی نشدید؟

نه، به دلیل اینکه دوست روس من پشت فرمان نشسته بود، وی دادگاهی شد.

★ در حال حاضر عضو کدام باشگاه هستید؟

باشگاه ذوب آهن اصفهان.

★ مبلغ قراردادتان چقدر است؟

اول ۵۰ میلیون تومان بود. سپس به ۴۰ میلیون تومان رسید. حال نیز تصمیم گرفته اند که مالیات را هم کسر کنند. هنوز نمی دانم قرار است در آخر چقدر به من پول پرداخت شود؟

★ چرا با باشگاه خارجی قرارداد نمی بندید؟

باشگاه خارجی در پرتاب دیسک وجود ندارد، تنها مسابقات جایزه بزرگ داریم.

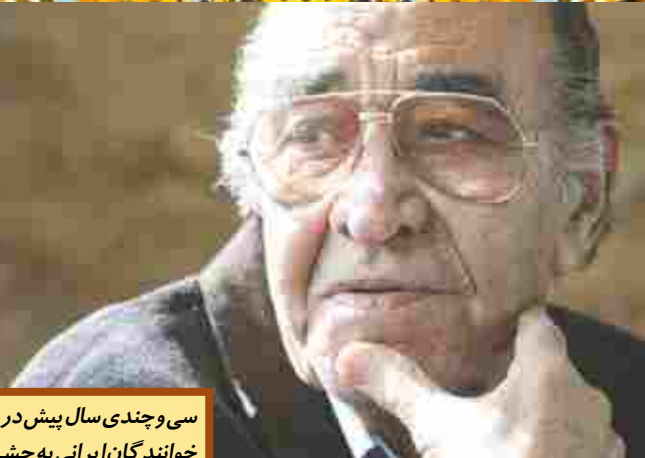
★ در طول سال چند جایزه بزرگ بر گزار می شود؟

حدود ۶۰ مسابقه که من حداکثر در ۱۰ مسابقه حضور دارم.  
★ قدتان چقدر است؟  
حدود ۱۹۵ سانتی متر.  
★ چند کیلو هستید؟  
خیلی کم! ۱۳۳ کیلو گرم ناقابل!  
★ دیسکی که پرتاب می کنید چند کیلو است؟  
دو کیلو گرم.  
★ برای خرید لباس مشکلی ندارید؟  
حقیقتش را اگر بگویم، خیلی

بقیه در صفحه ۸۹



# قبل از مشهور شدن از دواج کردم



سی و چند سال پیش در مجله اطلاعات هفتگی همیشه اخبار و مصاحبه هایی از یکی از محبوبترین و مشهورترین خوانندگان ایرانی به چشم می آمد. سی و چند سالی از این خواننده خبر خاصی نداشتیم تا برای ویژه نامه عید دوباره یادی از او کردیم. «حسین خواجه امیری» یا «ایرج» پدر احسان خواجه امیری است که زمانی مردم برای شنیدن ترانه های وی در فیلمها سرودست می شکستند. در یک روز سرد زمستانی در آموزشگاه وی، میهمانش بودیم تا گفتگویی گرم و صمیمی با وی و دخترش که او نیز در کار موسیقی دستی دارد، داشته باشیم.

جهانگیر ملک به نام «گل های ۵۱۰» اجرا کردم و به این ترتیب همکاری ام با این برنامه جدی تر شد.

**\* خوانندگانی که آن زمان در رادیو می خواندند، چه کسانی بودند؟**

**\* در درشتی، قوامی، قمی، رشیدی، گلباگانی، شجریان و خانم ها مرضیه، دلکش و روح بخش آواز می خواندند. من با اکثر آهنگسازان قدیمی کار کرده ام و تنها چند ترانه از پرویز یاحقی را برای ۲ فیلم اجرا کردم. حدود ۶۰ درصد از ترانه های گلها ساخته استاد یاحقی بودند.**

**\* با دوستان قدیمی هنوز در ارتباط هستید؟**  
**\* بله! دوستی ما قدیمی ها مانند دوستی هنرمندان جوان امروز نیست. آن روزها مهر و محبت بیشتر بود، با هم مراد داشتیم و هنوز نیز این مهربانی را نسبت به هم حفظ کرده ایم. تا زمانی که محمدعلی فردین زنده بود، یکدیگر را که گاه می دیدیم و از وقتی که فوت کرد نیز گاهی بر سر مزارش می روم. با آقای گلها هم دوستی صمیمی دارم، با هم شریک بوده ایم و شرکت مشترکی داشتیم و هنوز هم با یکدیگر در ارتباط هستیم.**

**\* کمی درباره ارتباط صمیمی تان با فردین بگویید؟**

**\* فکر می کنم فیلم «آقای قرن بیستم» بود که باعث آغاز همکاری من با فردین شد و این ارتباط چنان تنگاتنگ شد که هر جا او بود، من هم بودم و هر جا من بودم، او هم بود.**

**\* چه شد که به عرصه موسیقی فیلم وارد شدید؟**

**\* آن زمان اجرای کنسرت چندان متداول نبود. به جای آن مردم به صورت مستمر از رادیو و تلویزیون موسیقی می شنیدند. با پیدایش سینما و تولید فیلم در ایران، دکتر کوشان و سیامک یاسمی مرا برای ورود به این مسیر تشویق کردند و به من اجرای آوازهای فیلم را پیشنهاد دادند. همکاری من و فردین و حس متقابلی که نسبت به هم داشتیم، در**

که پدر بزرگم در برابر ناصرالدین شاه آواز می خوانده است. پدرم هم صدای خوبی داشت و حتی ردیف های موسیقی را نیز از پدرش آموخته بود اما به صورت حرفه ای خوانندگی نمی کرد. با این حال من از شش سالگی آواز خواندن را تحت تعلیم پدرم آغاز کردم.

**\* اصرار خودتان بود یا علاقه شخصی؟**

**\* من به شخصه عاشق موسیقی بودم. خاطرم است در دوران کودکی شب های جمعه در تپه های شنی «آقا علی عباس» بین اهالی دهات اطراف، مسابقه آواز برگزار می شد. من هم در این مسابقات شرکت می کردم و هر بار نیز اول می شدم. البته در تعزیه خوانی ها هم شرکت می کردم و از این مراسم نکات زیادی آموختم. یادم می آید ۸ ساله بود که به ردیف های موسیقی مسلط شدم تا این که برای ادامه تحصیل پس از تمام شدن دوره ابتدایی که آن زمان ۶ ساله بود، به تهران آمدم.**

**\* ... و به این ترتیب بود که نزد استاد ابوالحسن صبا به یادگیری حرفه ای موسیقی پرداختید؟**

**\* بله! بعد از آمدن به تهران توسط حمید وفادار به شادروان ابوالحسن صبا معرفی شدم و به مدت دو سال به طور متوالی در محضر ایشان آواز تمرین می کردم تا این که استاد صبا من را به ابراهیم منصوری معرفی کرد تا در برنامه های رادیویی شرکت کنم. این اتفاق به سال ۱۳۲۷ برمی گردد. از آنجایی که معرفم استاد صبا بود از من امتحان صدا نگرفتند. آن زمان ضبط صوت نبود و صدا مستقیم پخش می شد. مدت ها با این ارکستر همکاری می کردم. بعد از آن به فعالیت در ارکستر عبدالله جهان پناه دعوت شدم و زمان زیادی نیز در کنار این گروه بودم.**

**\* ورود شما به برنامه «گل ها» چه سالی بود؟**

**\* سال ۱۳۳۶ بود که به دعوت شادروان داوود پیرنیا به برنامه «گل ها» رفتم و در اولین همکاری، آوازی در مایه سه گاه با همراهی ویلون استاد علی تجویدی اجرا کردم. بعد از آن، یکی از ساخته های مهندس همایون خرم را با همکاری جلیل شهناز و**

**\* به عنوان اولین سوال بفرمایید، چه شد که نام «ایرج» را برای خودتان انتخاب کردید؟**

**\* از آنجایی که در استخدام ارتش بودم، از ما ایراد می گرفتند که در رشته های هنری فعالیت داشته باشیم لذا نام برادرم که «ایرج» بود را به عنوان نام هنری خودم انتخاب کردم. از آن به بعد هر وقت می گفتند: «چرا آواز می خوانی؟» پاسخ می دادم: «کسی که آواز می خواند من نیستم، برادرم است!» البته پس از این که مساله هنر در ارتش جا افتاد و مشکلات برطرف شد، شب های جمعه به مدت نیم ساعت در برنامه ارتش شرکت می کردم.**

**\* بعد شما و برادر تان نامتان مانند هم شده بود، در خانه به مشکلی بر نمی خوردید؟**

**\* مردم من را با نام «ایرج» می شناسند اما خانواده ام که با این نام صدایم نمی کنند؛ برای آن ها من «حسین» هستم.**

**\* درست است... سمت شما در ارتش چه بود؟**  
**\* من در ژاندارمری فعال بودم و افسر مخابرات بودم و بعد از ۲۱ سال خدمت، با درجه سرهنگ دوم باز نشسته شدم.**

**\* از چه زمانی نام ایرج بین مردم به یک نام ماندگار تبدیل شد؟**

**\* پس از اجرای ترانه های فیلم «گنج قارون» بود که مردم با نامم بیشتر آشنا شدند و با حس صدایم خو گرفتند هر چند که پیش از آن نیز در رادیو می خواندم اما ترانه های این فیلم نقطه عطف کارنامه هنری من شدند. البته معتقدم هیچ کس با یک ترانه ماندگار نمی شود. شاید مردم با یک اثر با نام خواننده آن آشنا شوند اما برای معروف و مشهور شدن اجرای ترانه هایی که هر کدام به نحوی با سلاقی و علایق مردم هماهنگ است، لازم است. اگر نمودار فعالیت های یک هنرمند خالی از آثاری باشد که هر کدام در بعدی از زمان به ماندگاری رسیده اند، آن خواننده به زودی فراموش می شود و نام و یادش ماندگار نخواهد شد زیرا کار خوب ساختن و خلق کردن در طول زمان مرز محبوبیت است.**

**\* شما در خانواده ای هنرمند به دنیا آمده اید؟**  
**\* درست است. من متولد ۱۱ دی ماه سال ۱۳۱۱ در روستای خالد آباد کاشان هستم. شنیده ام**



کنم و هرگز به این موضوع هم فکر نکرده‌ام. پس از انقلاب، از طرف سازمان تبلیغات اسلامی سفرهایی ۱۱ ماهه برای برگزاری کنسرت در کانادا، آمریکا، آلمان و سوئد داشتم و پس از بازگشت سعی کردم موسیقی اصیل ایرانی را به بهترین نحو ممکن معرفی کنم.

#### آرشیوی از آهنگ‌های قدیمی تان دارید؟

نه متأسفانه! البته داشتم اما دوستان لطف کردند آن‌ها را بردند تا رایت کنند و دیگر برایم پس نیاوردند! البته یکی از هنرجوهای آموزشگاه‌مان این آهنگ‌ها را جمع‌آوری کرده و برایمان به صورت MP۳ آورده است اما کیفیت خوبی ندارند. این کارها چون در استودیوهای مجزا از صدا و سیما ضبط می‌شدند، امکان پیدا کردنشان نیز وجود ندارد.

#### این روزها مشغول انجام چه کاری هستید؟

آدم باز نشسته چه کار می‌کند؟! راه می‌رود، می‌خواهد، وقت تلف می‌کند (با خنده)

#### داستان دکترای حرفه‌ای شما چیست؟

داستان خاصی ندارد، اواخر سال ۸۸ بود، نامه‌ای دریافت کردم که در آن نوشته شده بود می‌خواهند به من دکترای افتخاری موسیقی بدهند. بعد از آن، از چند دانشگاه و مرکز آموزش موسیقی پیشنهاد تدریس داشتم اما قبول نکردم. به آموزشگاه خودمان نیز با اصرار بچه‌ها می‌آیم.

در شنیده‌ها آمده است که چند وقت پیش بزرگان موسیقی با هم به کوه رفتند و آن‌جا برای هم آواز خواندند.

آخر پدر آمرزیده! بزرگان موسیقی چه طور می‌توانند از کوه بالا بروند؟! نفسشان کجا بود که بالای کوه بروند و تازه آن‌جا آواز هم بخوانند!! (خنده) این‌ها همه شایعه است. به جز این ماجرا، داستان‌های دیگری هم شنیده‌ام که آن‌ها هم شایعه است.

#### پس شایعه پشت سر شما زیاد است؟

پیش از انقلاب هم در مورد اختلافات من و فردین و دیگر دوستان مطالبی می‌نوشتند که حقیقت نداشت. در واقع در آن زمان هم برای فروش نشریات متوسل به اخبار کذب و شایعات می‌شدند.

#### چند ساله بودید

که ازدواج کردید؟

۲۳ ساله بودم. آن روزها در رادیو آواز می‌خواندم اما هنوز مشهور نشده بودم. دو سال بعد هم پدر شدم.

پیشرفت هر دوی ما تأثیر بسزایی گذاشت.

#### آن زمان میزان دریافتی مالی تان برای اجرای یک فیلم چقدر بود؟

اوایل که کارم را آغاز کرده بودم، برای دل خودم می‌خواندم و حقوق برایم مهم نبود اما به مرور زمان وقتی هنر بخشی از فعالیت‌های اصلی زندگی‌ام شد، با بازخورد مالی آن نیز مواجه شدم. به طور مثال بعد از کسب موفقیت‌های مشترک با فردین، دستمزد ما تقریباً به هم نزدیک شد. پادام است آن زمان بابت هر آهنگ ۷ هزار تومان می‌گرفتم که تقریباً نزدیک به دستمزد بازیگر نقش اول فیلم بود.

چرا صداپتان روی چهره فردین بیشتر از بقیه خوانندگان جواب می‌داد و مورد استقبال قرار می‌گرفت؟

به جز تأثیری که محبوبیت فردین بر روی کار می‌گذاشت، باید گفت که او خوب هم اجرا می‌کرد و سعی می‌کرد تحریرها را بزند اما بقیه روی این اصول دقت زیادی نمی‌کردند.

#### اولین بار که بر روی یک فیلم ترانه خواندید، چه وقت بود؟

کلاس شش بودم که در یکی از فیلم‌های سردار ساکر هندی به نام «بلبل مزرعه» با بازی مرحوم مجید محسنی آواز خواندم.

#### همکاری شما با رادیو تا چه زمانی قبل از انقلاب ادامه داشت؟

تا دو ماه قبل از انقلاب با رادیو همکاری می‌کردم و از طرف رادیو و تلویزیون وقت، کنسرت‌هایی را در خارج از کشور برگزار کردم. چرا به خارج از کشور

نرفتید؟ من اصلاً نه می‌توانم و نه دوست دارم در کشوری به جز ایران زندگی



در خانه دور هم که هستید، آواز می‌خوانید؟ نه! من حتی برای خودم هم آواز نمی‌خوانم مگر این که در جمعی قرار بگیرم و مجبور شوم اما برای هم در خانه آواز نمی‌خوانیم چون آن قدر صدای هم را شنیده‌ایم که خسته شده‌ایم! (خنده)

احسان را در رابطه با کار راهنمایی می‌کنید؟ راهنمایی می‌کنم اما گوش نمی‌دهد! (خنده) اوسبک و عقیده خاص خود را دارد و خوشحالم که موفق است.

از بین احسان و الیکا کدام را بیشتر دوست دارید؟

این از آن سوال‌هاست که نباید جواب داد!! یک سوال؛ می‌دانید خواننده مورد علاقه کدام خواننده مشهور بوده‌اید؟

دقیقاً نمی‌دانم، چه کسی؟ استاد غلامحسین بنان...

استاد بنان یکی از بهترین ب‌م‌خوانان در بین آواز خوانان ایرانی بود اما صدای من بر عکس ایشان اوج دارد. خاطرم آمد که استاد در مصاحبه‌ای بر کارم صحنه گذاشته بودند و نام من را در زمره صداهایی که دوست دارد، بر زبان آورده است. استاد بنان یکی از میراث ماندگار و گرانقدر هنر ایران است.

به عنوان حرف آخر؛ یک بیت از ترانه‌های تان را به عنوان عیدانه به خوانندگان ما هدیه دهید.

شوق به زندگی بازم پر شده در وجودم بی‌تو نه انگار توی این زندگی زنده بودم بهار آرزوی من شکوفه بارون شده

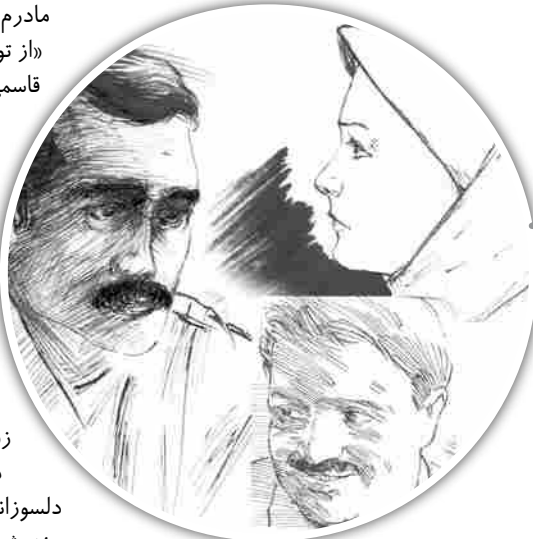
دل غمزه‌ام بازم چراغون شده در ادامه مصاحبه با دختر استاد خواجه امیری همکلام شدیم تا از زندگی وی نیز کمی آگاه شویم

خانم خواجه امیری، الیکا به چه مناسبت؟ الیکا نام یک آبادی در جاده چالوس است که اصالت آریایی دارد.

بقیه در صفحه ۹۲



# دو عیدی پای چوبه دار



مدت ها بود از سلولم بیرون نرفته بودم. آن قدر که فراموش کرده بودم امروز چه روزی است، کدام فصل است و خورشید مایل می تابد یا مستقیم. زندگی برآیم در زندان چند قدم محصور شده در آمد و رفت من، خلاصه شده بود. دوستانم در تکیا بودند. بسیاری از آن ها رفته بودند و آن ها نیز که مانده بودند به فردایی امید داشتند که برآیم معنای به زنده شدن و سبزی دوباره زمین، به سفره هایی که هر هفت سین شان بوی اسارت می داد، به بودن کنار هم و نبودن در جریان زندگی هم...

\*\*\*

هیچ چیز از کودکی یادم نمی آید؛ به جز پدرم. پدرم و کبودی صورت مادر و جای داغ های روی بدنم، پدرم و پولی که از فروش مواد و هزار کار خلاف دیگر با منت در مقابل مادرم می انداخت. پدرم و فریادهایش، فریادهایی که باعث می شد مادر چند دست رخت رنگ و رو رفته اش را در یک چمدان قدیمی و نیمه باره قهوه ای رنگ ببندارد و جادر به سر کرده و میان گریه ها و التماس های من رهایم کند و به خانه اقوام برود و چند روز بعد هم خودش با خواری و حقارت بر گردد چون هیچ کس حاضر نمی شد برای خلاصی او از زندگی اش قدمی بردارد!

پدر همین را می خواست. بعد از رفتن مادر، چیزی نمی گذشت. سیگاری دود می کرد، به گریه های من بد و بیراهی می گفت، به مادر نفرینی می کرد و بعد هم می رفت و اکثر اوقات وقت برگشتن، اول به سراغ من می آمد. در اتاقی حبس می کرد، کلیدش را برمی داشت و بعد... صدایی غریبه! گاهی ساعت ها در اتاق می ماند. گوش هایم را می گرفتم تا خیانت پدر را نشنوم!

از تمام مردها و زن های دنیا متغیر بودم، از تمام کلمات عاشقانه و محبت آمیز، از خنده های درهم آمیخته مردانه و زنانه، از عطره هایی که بویشان در یادم باقی مانده است...

نمی دانم پدرم را کجا و کی و چرا کشتند؟ اما کشتند؛ مادر وقتی خبر مرگ او را شنید، گریه کرد اما من با تمام کودکی ام فقط خندیدم!!

بعد از پدر، مادر ماند و من و زندگی. در خانه های مردم کار می کرد. گهگاه برآیم غذاهایی می آورد که حتی نامشان را نشنیده بودم. در عالم کودکی از این که مادرم با پولدارها سر و کار دارد خوشحال بودم؛ شاید شادی ام به خاطر خوردن ته مانده غذاهای رنگارنگ و پوشیدن لباس های کهنه بچه های بالای شهر نشین بود که لباس عید من می شد. چقدر به هم سن و سال هایم به خاطر آن لباس ها فخر می فروختم!

بزرگ تر که شدم با تولد غرور که در وجودم،

لذت پوشیدن آن لباس های کهنه و خوردن ته مانده آن غذاهای بی نظیر، در نظم رنگ بخت و دستان پینه بسته مادرم همه دغدغه زندگی ام شد. می خواست درس بخوانم اما من می خواستم مادر را از خم شدن زیر بار زندگی نجات دهم. درس را پشت میزهای مدرسه و آرزوهای تبا شده ام جا گذاشتم و به دنبال کار رفتم به خاطر مادرم، به وجودش نیاز داشتم، به بودنش، به ماندنش. دلم نمی خواست خستگی و مشقت، او را از من بگیرد. به هر کاری دست می زدم تا مادر آسوده باشد اما او همچنان اصرار داشت کار کند. می گفت: «تو آینده داری پسر، برای امروزت هم که نه، برای فردایت که از دواج کردی باید سرمایه داشته باشی».

مادر خبر نداشت که او تنها زنی است که از دیدنش در این هستی احساس تنفر نمی کنم اما حالا... حالا با دیدن مادر، آن مرد، آن خنده، تمام افکار بد دنیا در ذهنم رسوخ کرده بودند و تمام سوال های بی جواب زندگی ام بوی خیانت گرفته بودند. راستی چرا هر بار که به مادر اصرار می کردم، من را با خودش به خانه هایی ببرد که در آن ها کار می کند، قبول نمی کرد؟! چرا هر بار که می گفتم کار کردن را رها کند، این کار را نمی کرد؟ چرا گاهی وقت ها با آن دست لباس نو و قیمتی اش به سر کار می رفت؟ چرا گاهی شب ها در تیر از همیشه برمی گشت؟ چرا بعضی وقت ها تا می رسیدم گوشی تلفن را قطع می کرد؟ چرا...؟ چرا...؟

سایه ام که در اتاق افتاد، مادرم با همان لحن مهربان همیشگی اش گفت:

«سلام، اومدی؟ چیزهایی که گفته بودم، خریدی؟» هر چه دستم بود، روی زمین گذاشتم و با دقت نگاهش کردم. چیزی را در داخل کمد پنهان می کرد. پرسیدم: «داری چه کار می کنی؟»

گفت: «اول علیک سلام... هیچی!»

مانند آتشفشان منفجر شدم و با فریاد پرسیدم: «هیچی؟! این مرد کی بود؟ با بالا شهری ها می پری، خب آره، تو هم حق داری، باید زندگی کنی، تا این جای عمرت که تبا شده و رفت، از این جا به بعدش را حتما می خواهی خوش بگذرونی؟»

مادرم مات و مبهوت نگاهم کرد و پرسید: «از تو بعیده که این حرف ها رو بزنی. این آقای قاسمی بود. صاحب کارم... آمده بود...»

صاحب کارت؟! صاحب کارهای قدیمی ات به خانه مان رفت و آمد نداشتند. این یکی چرا اونقدر مهربون شده؟

مادرم گفت: «تو چرا این طوری...»

نایستادم تا حرفش تمام شود. قصد بیرون آمدن از خانه را که کردم، مادر گفت: «صبر کن! کجا داری می ری؟» برای لحظه ای درنگ کردم و اولین سوالی که به ذهنم رسید را پرسیدم: این آقای قاسمی زن هم داره؟

مادر بی آن که متوجه منظورم شود، با لحنی دلسوزانه گفت: «ده، دوازده سال پیش زن و پسر و دخترش با هم به کرمانشاه می رفتند که در راه با یک کامیون تصادف می کنند. بنده خدا پیر مرد، زن و پسرش که در دم می میرند، دخترش هم چند ماه در کما بوده اما به لطف خدا به هوش می آید. حالا پس فردا قراره...»

حرف مادر را بریدم و گفتم: «پس زن نداره، مثل تو که شوهر نداری، چه تفاهمی!... در خانه را باز کردم و خارج شدم. صدای مادرم را می شنیدم که به حرفم پاسخ می داد اما من واژه ای نمی شنیدم!

\*\*\*

یادم است؛ دعوا کردم، داد کشیدم، التماس کردم، حتی با تمام مردانگی ام مثل کودکی هایم دنبال مادر دویدم، آشک ریختم و خواستم یا بماند یا من را هم با خودش ببرد اما مادر همان یک دست لباس مجلسی اش را پوشید. کمی به خودش رسید و سوار ماشینش که به دنبالش فرستاده بودند، شد و رفت و شب آن قدر دیر هنگام برگشت که نای صحبت کردن نداشت و آن قدر زود به خواب رفت که باورم نمی شد.

مادرم خوابید و من ماندم و شک و تردید و افکار سیاه و به اندازه تمام عمرم سوال های بی جواب...

روی آمد و رفت مادر حساس شده بودم. به تمام مردهایی که به مادرم نگاه می کردند، بدبین شده بودم. به تمام واژه هایی که می گفت و دلایلی که می آورد، شک داشتم. مادر می گفت، آن شب، نامزدی دختر قاسمی بوده. همان دختر یکی یک دانه ای که از کما بیرون آمده بود. از خودم بدم می آمد که مادر آن قدر نادان فرض می کند که این دروغ ها را به هم می بافد و تحویل می دهد و انتظار دارد همه را باور کنم...

\*\*\* ماه ها گذشت. هر وقت حرفی می زدم، مادر با قسم دادن به جان خودش ساکت می کرد اما روی دلم آن قدر عقده جمع شده بود که داشت خفهام می کرد. و ضعیفان هر ماه بهتر می شد. قاسمی به مادر خوب می رسید. برآیمان پول می فرستاد. مادر را برای شرکت در مراسم ها به دوستان و آشنایانش معرفی می کرد. هر بار که به او می گفتم اجازه بدهد من هم کمکش کنم، مخالفت می کرد و می گفت: «دوست ندارم غرور و جلوی این آدم های مغرور خرد شود؛ پسرم».

مادر این رامی گفت اما من هر بار پاسخ می دادم: «نه!»  
بگو نمی خوام کسی بدونه بچه دارم!!  
\*\*\*

دی ماه بود، یک هفته تمام مادر را می دیدم که با لباس مجلسی و چند دست لباس تازه که قاسمی برایش تهیه کرده بود، برای کار در مهمانی های بالا شهری ها از خانه بیرون می رفت؛ یک شب به بهانه تولد، شب دیگر به بهانه یک مهمانی دوستانه و آخر هفته نیز به بهانه عقد و نامزدی و عروسی.

یک شب دنبال ماشینی که به دنبال مادرم آمده بود، رفتم. همین که ماشین به خیابان پیچید، یک موتوری پیدا کردم. ترک موتورش نشستم، به او پول دادم تا دنبال ماشین برود. وقتی رسیدیم، کنج یک گوشه ساعت ها در سرما ایستادم. خانه آن قدر بزرگ بود که صدایی از آن شنیده نمی شد. مهمان ها یکی پس از دیگری می آمدند و داخل می شدند. جشن بود اما چه جشنی، به چه مناسبتی؟ نمی دانستم!

آن جا ماندم تا جشن تمام شد و مهمان ها خارج شدند. آن جا ماندم تا نیمه های شب مادرم هم از خانه خارج شد. انتظار داشتم به همان خستگی باشد که وقتی به خانه می رسید، می دیدم، اما مادر می خندید؛ مردی همراهش بود؛ نا آشنا. آن مرد هم می خندید. بسته ای به مادرم داد. او را سوار ماشین کرد و بعد هم خودش سوار ماشینش شد و رفت.

تمام افکار پلید را با خودم مرور کردم. راستی چرا مادر چادر نداشت؟!

به درب خانه چشم دوختم، شاید دقیقه هایی زیاد. شک نداشتم که بالا رفتن از در این خانه نباید خیلی سخت باشد. همه چیز را از چشم آن پیر مرد پولدار می دیدم، از سایه نگاهش که به روی مادرم و زندگی مان افتاده بود، دل خوش نداشتم.

ساعتی ایستادم. وقتی همه خوابیده بودند به جز من، از در خانه بالا رفتم. حیاط آن قدر بزرگ بود که تصور می کردم می توانیم تمام خانه های محله مان را در آن جای دهیم! چراغ ها خاموش بودند. کسی نبود. هیچ صدایی نمی آمد. به سالن که وارد شدم، مردی را دیدم که پشت به من روی مبل ها نشسته بود. بوی عطری که زده بود، دیوانه ام می کرد. دود سیگارش مرا به یاد کودکی هایم می انداخت. نگاهش را به عقب برنگرداند و فقط پرسید: «مرضیه خانم جان! چیزی را فراموش کردی عزیزم؟»

نام مادرم را که شنیدم، آتش گرفتم. آرام گفتم: «مادرم هیچ وقت چیزی یادش نمی رود مثل من که چیزی یادم نرفته است». با وحشت برگشت و نگاه کرد و از جا پرید و پرسید: «تو کی هستی؟»

با دقت نگاهش کردم و از خودم پرسیدم: «قاسمی این شکلی بود؟» چهره اش به خاطر منی آمد. فقط می دانستم یک مرد است؛ یک مرد با موهای سفید، قدی متوسط، پولداری که همسرش مرده است و تنها زندگی می کند، مثل همین مرد که روبرویم ایستاده بود! خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «تو کی هستی که داری زندگی ما رو خراب می کنی؟»

با وحشت پرسید: «با من چه کار داری؟»  
- آمده بودم دنبال مادرم.  
- مادرت؟

با طعنه گفتم: «مرضیه خانم جان عزیز شما»  
لبخندی مصنوعی زد و گفت: «مرضیه خانم گفته بود یک پسر داره اما همیشه می گفت هنوز بچه است. فکر می کردم باید بچه باشی!»  
براق گفتم: «بچه باشم که هر غلطی دلتان می خواهد، بکنید؟»

- مگر من چه کار کرده ام؟  
- خیانت! خیانت به ... به زنت!  
- زن من؟...

- مرده! می دونم! حالا هم هوس زن گرفتن کردی، اون هم کی، مادرم من؟ خیانت، خیانت، زنده و مرده نداره. شما همه مثل هم هستین؛ کیف...

عصبانی شد، حرفم را برید و فریاد کشید: «این اراجیف دیگه چیه که به هم می بافی؟ مادر تو پست تر از این حرف ها هست که من بخوام حتی نگاهش کنم. یک زن بدبخت و زوار در رفته که کلفتی می کنه، دیگه این حرف ها رو نداره. تو اگه غیرت داری و نگران مادرت هستی، اونواز خونه این و اون جمع کن تا هر روز در خونه یکی کنیزی نکنه! حالا هم از این جا برو و گر نه پلیس رو خبر می کنم».

مرد این را گفت و به سمت تلفن رفت و در حالی که شماره می گرفت زیر لب بد و بیراه می گفت. به مادرم، به مادر من، به تمام هستی ام، به تمام داشته ام از زندگی، توهین کرده بود؛ به مادرم گفته بود: پست، پست!... دیگر نمی توانستم خودم را آرام کنم. چاقویی که چند روز پیش، پنهانی، دور از چشم مادر خریده بودم را از ضامن بیرون کشیدم. به طرفش رفتم. نگاهم کرد و فریاد کشید. او فریاد کشید و من زدم؛ با تمام نیرو؛ آن قدر زدم که از نفس افتاد.

به خود که آمدم، مقابلم افتاده بود؛ روی زمین، زیر پاهایم، خونین، بی نفس، مانند یک مرده!

از در که خواستم خارج شوم، ناگهان صدای زنی را شنیدم که در ناباوری من فریاد می کشید: «شوهرم را کشتند... کمک... کمک»

نمی دانم چه شد، فقط یادم هست که می دیدم. آن قدر تند که شنیدن صدای نفس هایم را از یاد برده بودم. احساس می کردم چشمی به دنبال ام است. نگاهم را از هر کس و هر چیز می دزدیدم، حتی می خواستم...

\*\*\*

در پارک لباسم را در آوردم و زیر آب شستم. دکمه های کاپشنم را بستم تا کمتر سرما زیر پوستم رخنه کند. از سطل زباله داخل پارک نایلونی پیدا کردم، لباس و چاقو را در آن پیچیدم و دور تر از پارک، در سطل زباله ای انداختم و به خانه رفتم. چراغ ها روشن بودند. مادرم بیدار بود و از پشت پنجره به در چشم دوخته بود. وارد که شدم با عجله جلو آمد و گفت: «معلوم هست، کجایی؟»

آن قدر آشفته بودم که هر کس می فهمید اتفاقی افتاده است چه برسد به مادرم... گفتم:

«از فردا لازم نیست بری سر کار. بمون تو خونه و استراحت کن. دلم نمی خواد به خونه هر کس و نا کسی بری»... گفت: «دوباره شروع کردی؟»

فریاد کشیدم: «دیگه قاسمی نیست که بخوای بری کلفتی اش رو بکنی، فهمیدی؟»

مادر کنجکاوانه پرسید: «یعنی چی که نیست؟»  
گفتم: «نیست یعنی نیست. یعنی تمامش کردم، یعنی نمی خوام به بهانه کار خودت رو...»

برای لحظه ای سکوت کردم. اشک در چشمانم دوید، آرام گفتم: «یعنی قاسمی رو کشتم. من، با دست های خودم، می خواهم زندگی کنیم. با هم، بدون سایه یک مرد پولدار... برای چی دنبال این قاسمی هستی؟ مگه از پدر خدا نیامرم چه خبری دیدی که حالا می خوی...»  
مادرم حرفم را برید و بریده بریده گفت:

«کشتی؟ یعنی چی که کشتی؟»

- یعنی دنبال آدمم تا در خانه قاسمی، وقتی همه مهمان ها رفتند، وارد خانه شدم و او را کشتم. کشتم تا از فکرش بیرون بیایی. کشتم تا فقط برای من باشی. این را بفهم، نمی خواهم هیچ کس تو را از من بگیرد!

مادر وحشت زده گفت:

«به کدام خانه رفتی؟ چه می گویی؟»

- به همان خانه ای که در آن بودی.

مادرم با دست بر سرش کوبید و زاری کنان گفت: «خدا یا!... زانو زد، اشک هایش بر چهره اش بوسه زد و با آه و ناله گفت: «پسر چه کردی؟ قاسمی که آن جا نبود، مریض بود، نیامده بود. آن جا که اصلا خانه قاسمی نبود. خانه یکی از دوستانش بود. چه کسی را کشتی؟ با چی کشتی؟ چرا...»

دنیاه دور سرم چرخید، گوشم از واژه ها پر شد. تمام اندامم یخ کرد و یک سوال در ذهنم هجی شد:

- من چه کسی را کشته بودم!!!

نگاه خدا از آسمان بر شانه هایم سنگینی می کرد.

\*\*\*

لحظه ها گشتند و من باورم شد، دنیای بزرگ ما آن قدر کوچک است که گویا هیچ جایی در آن نیست که گاهی بتوانی برای فرار کردن از طناب دار وجدان و سایه غضب خدا در آن پناه بگیری، هر جا که می روی کسی به دنبال است، چشمی از تو چشم بر نمی دارد و سایه گناه از سرت رفتنی نمی شود.

نمی دانم، چه شد؟ چه فکر کردم؟ چه می خواستم؟ که خودم را معرفی کردم... مادرم گریه می کرد، شیطانی شده بود؛ می گفت: «اگر ماجرا را تعریف نمی کردی، هیچ کس نمی فهمید این کار تو بوده است چون مدرکی بر علیه ات پیدا نکرده بودند». می گفت: «کسی که کشته ام، آن قدر از راه خلاف پول در آورده بوده که کسی نداند کدام رقیبش او را کشته است». می گفت:

«اصلا قاسمی قصد ازدواج با او را نداشته و فقط برای خیرات همسرش به مادرم کمک می کرده و به جز او چند زن و بچه بی سرپرست دیگر هم تحت تکلفش قرار داشته اند». مادر می گفت اما من دیگر خسته شده بودم از التفات دم به ساعت شیطان، از نگاه همیشگی

بقیه در صفحه ۸۷



## از آن سوی فنا

بقیه از صفحه ۲۳

آگاهی هم به تمام بیمارستانهای کل تهران و خصوصاً غرب تهران اعلام می‌کند که اگر فردی باین مشخصات به بیمارستان مراجعه کرد به آنها اطلاع دهند. ما که به بیمارستان میلاد رسیدیم، مرا به اتاق عمل منتقل کردند و از آنجا که وضعیت من کاملاً مشکوک بود، به آگاهی اطلاع می‌دهند. هنوز از اتاق عمل بیرون نیامده بودم که مأموران رسیدند و وقتی از اتاق عمل بیرون آمدم حتی قبل از آنکه به هوش بیایم، دست و پایم غل و زنجیر شد.

حالاتصور کنید همسر من و پسر من در بیمارستان بستری هستند و من طبقه پایین زیر عمل... وقتی پیوند انگشتم تمام شد، چون جرم سنگین بود، قبل از آنکه کاملاً به هوش بیایم مرا به کلانتری بردند.

از آن طرف، وقتی من اتاق عمل بودم، برادرم می‌رود سراغ همسر من و به او می‌گوید که من اتاق عمل هستم اما نمی‌گویم برای چه. همسر من شرایط سختی که داشت خودش را می‌رساند پشت در اتاق عمل و سراغم را می‌گیرد که به او می‌گویند، بیمار به کلانتری منتقل شد. او و برادرش به همراه برادرم، ماشین کرایه می‌کنند و خودشان را به کلانتری می‌رسانند.

وقتی به هوش آمدم، نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، سرم خارش گرفت. خواستم دستم را بلند کنم سرم را بخارانش، متوجه شدم دستم به جایی بسته شده و بالا نمی‌آید، دست دیگر هم آنقدر سنگین بود که تکان نمی‌خوردم و بعد تازه فهمیدم چه کار کردم؟ با خودم با زندگی‌ام، با زن و بچه‌ام و حالا کجا دارم می‌روم؟ همان موقع احساس کردم زندگی تمام شده. از آنجا که حال من خیلی بد بود، دیگر بازپرسی نشدم و برگه زندان برایم صادر شد. از طبقه دوم پایین می‌آمدم که دیدم بازپرس ویژه قتل آگاهی در حال صحبت با همسر من است. بازپرس اجازه داد ما با هم صحبت کنیم. به همسر من گفتم که حسین را کشتیم، همسر من باور نمی‌کرد. فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام. اما وقتی ماجرا را برایش گفتم فهمید که حقیقت دارد و من دستم به خون آلوده است. بعد هم با برادرم و برادر خانم صحبت کردم که موضوع را خیلی آرام و حساب شده به پدرم و مادرم بگویند. واهمه داشتم مبادا آنها با شنیدن این موضوع پس بیفتند. از آنجا مرا به آگاهی انتقال دادند فاصله کلانتری تا آگاهی خوابم برد. وقتی بیدار شدم، باز با دیدن دستبند و پابند تعجب کردم. یا ابوالفضل! من چه کردم؟ با این دسته گلی که من به آب دادم اگر خانواده‌ام ۱۰ سال هم بدونند، نمی‌توانند آن را رفع و رجوع کنند. دیگر آن لحظه نمی‌خواستم زنده باشم. واقعاً دنیا برایم جهنم شده بود.

به خاطر وخامت حال از آگاهی به زندان ارجاع شدم و در بیمارستان زندان رجایی شهر بستری شدم. یک ماهی طول کشید، اگرچه انگشتم سیاه شده و پزشکان تصور کردند ممکن است پیوند، پس بزنند، اما

به لطف خدا، پس از مدتی، به تدریج وضع بهتر شد و انگشتم مثل روز اول شد.

وقتی وضعیت جسمانی‌ام بهتر شد، برای بازپرسی اعزام شدم. خب مثل خیلی‌ها، من اول اصلاً قتل را گردن نگرفتم و با سرهم کردن داستان خیالی اینطور وانمود کردم که ما در حال صحبت بودیم که توسط چند نفر، مورد خفت‌گیری قرار گرفتیم و آنها به هر دو ما حمله کردند، من فرار کردم و حسین ماند و این اتفاق افتاد. چیزی حدود ۸۴ صفحه ضد و نقیض صحبت کردن، دیدم جای حاشا نیست. مأمور شهرداری که شاهد همه چیز بوده، شاهد خوبی برای پرونده‌ام بود و راه هر دروغگویی را بسته بود.

با اعتراف من به قتل حکم «قصاص» صادر شد. پنج سال زمان کمی نبود تا شاید آتش خشم خانواده مقتول فروکش کند. اما آنها تمام مدت یک کلام گفتند «قصاص»! با مرگ حسین سه فرزند او یتیم شدند و حالا با مرگ من دو پسر من بی‌پدر می‌شوند. آنها خانه و زندگی‌شان را فروختند تا حکم من تأیید شود و حالا... امروز اینجا طناب دار به گردن من است و فقط منتظرم تا زیر پایم خالی شود و خلاص!

دل توی دلم نیست. از خدا طلب مغفرت می‌کنم و چشم به پاهای محمد آقا می‌دوزم. پس چرا نمی‌آید؟ چرا تمام نمی‌کند این قصه تلخ را؟ ضربان قلبم به هزار رسیده. سکوت مطلق بر فضا حکمفرماست. حالا دیگر صدای ورزش آرام نسیم را هم می‌شنوم.

بالاخره محمد آقا لب باز می‌کند. طنین آرام صدایش در فضا می‌پیچد: «من از حقم گذشتم.» عطر خوش صلوات در هوا پخش می‌شود. باور نمی‌کنم، خدای من! یعنی من باز هم فرصت زندگی دارم؟ این لطف خداست. از چهار پایه که پایین می‌آیم نمی‌توانم قدم بردارم.

سربازی جلو آمد و گفت حالا که رضایت گرفتی، دمپایی‌هایت را یادگاری به من می‌دهی؟... دمپایی؟... حاضر بودم تمام مال دنیا را برای این لحظه بدهم. در حالی که به سمت بازداشتگاه قدم برمی‌دارم و پابند هم به پایم بسته است دمپایی‌ها را به او می‌دهم و می‌گویم: بیا... این مال توست... احساس می‌کنم تازه از مادر متولد شده‌ام. البته این تازه‌اول راه است می‌دانم که راه طولانی پیش رو دارم. ولی احساس می‌کنم متحول شده‌ام و این تحول حتماً به زودی خود را نشان خواهد داد.

\*\*\*

یک سال از زمانی که خانواده حسین مرحوم رضایت دادند گذشته است. در این یک سال اتفاقات دیگری هم افتاد. خانواده‌ام مجبور شدند خانه‌شان را بفروشند تا دیه را بپردازند. خب آنها هم در این مدت زندگی‌شان را از دست داده بودند. به لطف مقامات قضایی، به خاطر زجر که در آن ۱۲ دقیقه زیر چوبه دار کشیده بودم، برای قتل حبسی برایم در نظر نگرفتند اما بابت اسلحه یک سال حکم گرفتیم.

پرونده قتل بسته شد، می‌توانستم به مرخصی بروم. اولین مرخصی ۱۰ روزه را که رفتم، سر موقع برگشتم. اما وقتی برای دومین مرخصی رفتم، چون به شب عید

نزدیک بود، دیگر نرفتم و حدود ۸ ماه غیبت کردم. علت غیبت هم تأمین هزینه زندگی خانواده‌ام بود. بعد از آنکه رضایت گرفتم، دیگر خانواده‌ام از لحاظ مالی حمایت نمی‌شدند. من مدتی بیرون بودم و بعد دوباره برگشتم زندان... باید جسم را تمام کنم و با خیال راحت برگردم و برای همیشه با آنها باشم. من زندگی دوباره‌ام را مدیون گذشت خانواده حسین مرحوم هستم. آنها با گذشت‌شان به من انسانیت را آموختند. من امروز با آدم پنج سال قبل خیلی فرق کرده‌ام. دیگر از آنهمه شرارت در وجودم هیچ خبری نیست. من که در زندان هم آرام و قرار نداشتم و در زندان هم چاقو به دستم بودم و اگر تیزی گیرم نمی‌آمد با سرامیک تیزی می‌ساختم حالا دیگر حتی نمی‌توانم به کسی ناسزا بگویم. همه به من می‌گویند که خیلی عوض شده‌ام و من این تغییر را مدیون خانواده آن مرحوم هستم. من آنقدر شرارت داشتم که حتی دو مرتبه در خواب مورد ضرب و شتم قرار گرفتم. چون وقتی بیدار بودم کسی جرأت نمی‌کرد به من حرف بزند. البته این خصلت اکثر مجرمان قتل است. آنها چون دنیا را برای خودشان تمام شده می‌بینند، دیگر برایشان فرق ندارد که یک نفر، دو نفر یا ده نفر دیگر را هم بکشند. استدلال آنها هم این است که ما که اول و آخر اعدام می‌شویم، حالا اگر قتل دیگری هم انجام دهیم که فرقی ندارد.

اما برای من دیگر آن دلایل وجود ندارد. من می‌خواهم با همه مهربان باشم. همه آدم‌ها را دوست داشته باشم و آنها هم مرا دوست داشته باشند. می‌خواهم زلال باشم مثل آدم، ساده باشم مثل دشت، گرم باشم مثل آفتاب و جاری باشم مثل باران. چرا که سختی و زجر ۱۲ دقیقه زیر چوبه بودن، تمام طبایع حیوانی را در من کشت و انسانیت را در من به وجود آورد تا من خوب باشم و خوبی را به دیگران هم بیاموزم و از همه مهمتر گذشت را یاد گرفتم که بسی بزرگتر از حماقت غرور و خسونت و تلافی است.

## در پراتز:

(قصه نداشتم بر این گفتگو چیزی بیفزایم که هر چه گفتنی بود گفته شد. اما فقط برای یادآوری دو نکته این پراتز باز شد. اول آنکه اگر هر کدام از ما، هنگام خشم به قدر ذکر یک صلوات، یک آیه قرآن و حتی یک بیت شعر زیبا یا نوشیدن یک لیوان آب گوارا صبر کنیم، مطمئن باشید که آن وقت دست به کاری نخواهیم زد که بعد برای انجام آن و یا گفتن کلامی یک عمر کوله بار پشیمانی را به دوش بکشیم. دوم آنکه آتش کینه همیشه به انتقام فروغی نشیند. آنکه می‌بخشد، آنقدر زلال و شفاف است که به قدر یک آه هم در آن کدورتی شکل نمی‌گیرد. زلال تر از آینه. پس به نوبه خودم از زلالیت خانواده مرحوم، خصوصاً برادر بزرگوار مرحوم قدر دانی می‌کنم که با بخشش خود نه تنها از مرگ یک نفر جلوگیری کردند که او را آنگونه متحول ساختند که به باور انسانیت رسید.)

## باز گشت بهانه ها

بقیه از صفحه ۱۵

## ادامه زندگینامه فتانه

پس از چاپ زندگینامه «SMS» لعنتی، خیلی از هموطنان با مجله تماس گرفتند که بی جوی سرنوشت دختر جوان شوند. برخی نیز درصدد کمک به فتانه بودند، لیکن طبق قراری که من [محسن طیب] با فتانه داشتم، قرار بود هر موقع خودش خواست با مجله تماس بگیرد. یکبار هم که تماس گرفته به او گفتم بعضیها می خواهند کمک کنند، اما فتانه گفت: «به همین زودی ها خبرهای خوشی به شما می دهم» تا اینکه درست روز دهم اسفند فتانه در اتاقم را باز کرد و داخل شد، بابی خندان، دسته گلی زیبا در دست و... و یکنفر که همراهش بود!

ادامه ماجرا را از زبان فتانه بخوانید:

\*\*\*

روزهای سختی را پشت سر می گذاشتم. چند مرتبه «صالح» را تا پای میز دادگاه کشاندم، اما او که خوب بلد بود از مهلکه بگریزد، هر بار به طریقی قانون را دور زد و هر مرتبه نیز برایم پیغام می فرستاد که «خودت را اذیت نکن... تو آخرش هم باید زن من بشی!»

کم کم داشتم باور می کردم که چاره ای ندارم جز اینکه زن پنجم صالح شوم! در این میان فقط دلم برای پدر می سوخت که هر بار بهش می گفتم: «شاید مجبور بشم با صالح زندگی کنم...» چنان بغض به گلویش می نشست که جگرم را آتش می زد و... تا یک روز صبح که از خواب برخاستم دیدم پدر [که در این چند ماه دستفروشی هم نمی کرد] دارد توی اتاقی دیگر با مهمانش که نمی دانستم کیست حرف می زند. فقط صدای پیرمردی را می شنیدم که به پدر می گفت: «چرا سراغ من نیامدی؟... در این چند ماه هر بار آدم سراغت نبود، ولی هیچ کس بهم نگفت چنین مشکلی داری! حالا بگو دخترت بیاد تو باهاش کار دارم...!»

لحظه ای بعد پدر صدایم کرد و داخل شدم، اگر چه چهره مرد برایم آشنا بود، اما نشناختمش تا بالاخره خودش گفت: «اون موقع هم که توی بغل بابات نشستی و آمدی توی این خونه، همین طوری خوشگل بودی...» یک مرتبه او را شناختم: سلام آقای میرفخرایی!... و بعد جلو رفتم و علیرغم اصرار او دستش را بوسیدم و یک مرتبه زدم زیر گریه! آقای میرفخرایی اگر چه با گذشت نزدیک به ۱۵ سال خیلی پیر تر شده بود، اما همچنان قیراق و سر حال نشان می داد و رو به من کرد و گفت: «گریه نکن... مگه میرفخرایی مرده که تو گریه کنی دخترم؟... پدر اون صالح رو در میارم!»

ولی اون خیلی گردن کلفتی آقای میرفخرایی... هم پولداره و هم آشنا زیاد داره و هم بلده دیگران رو بترسونه!... پیرمرد زد زیر خنده و گفت: «نشیدی دخترم که می گن «آهن را باید با آهن بریدی؟» اگر او پولداره، من از او پولدارترم... اگر گردن کلفتی، که پسر من یکی از بهترین و کلای این شهره... اگر هم بلده کسی رو بترسونه، واسه اینکه هنوز کسی اونو ترسونده... حالا بگو ببینم جا و مکانش رو بلدی؟» جواب مثبت

## دو عیدی پای چوبه دار

بقیه از صفحه ۸۵

خدا که در عذاب وجدانم معنی شده بود، خسته شده بودم از کابوس های همیشگی، از دست هایی که هر چه می شستم باز هم خون از آن ها پاک نمی شد. خسته شده بودم...

## سه سال گذشت

عید بود، دوستانم در تکاپو بودند، بسیاری از آن ها رفته بودند و آن ها نیز که مانده بودند به فردایی امید داشتند که برایم بی معنا بود؛ به زنده شدن و سبزی دوباره زمین، به سفره هایی که هر هفت سین شان بوی اسارت می داد، به بودن کنار هم و نبودن در جریان زندگی هم اما در سکوتی که فضای اطرافم را پر کرده بود، فقط یک فکر در ذهنم قدم می زد؛ چرا اعدام نمی کنند تا خلاص شوم از این همه اضطراب و دلهره و غم؟

بهار آغاز شده بود. در افکارم غرق بودم که مرا خواستند. چه بهانه بدی برای در آمدن از سلولی که مدت ها تر کش نکرده بودم؟ آن لحظه ها را خوب یادم است، صدای مامور زندان که می گفت:

«می خواهم دو تا عیدی به تو بدهم. خبر داری چه اتفاقی افتاده است؟ اولیای دم رضایت داده اند. همه زندگی شان را فروخته اند تا به خارج بروند. از تو هم گذشته اند. بیچاره ما مردها، عمری خودمان را به آب و آتش می زنیم، پول درمی آوریم، زندگی می سازیم. وقتی می میریم زن و بچه مان...»

خوب یادم است که می گفت: چند روز دیگر تکلیفت مشخص می شود. خوشحال نیستی؟ شانس آوردی پسر، آدم اگر می خواهد قتل کند هم مثل تو باشد. کسی را بکشد که برای خانواده اش ارزشی ندارد!

خوب یادم است که می گفت:

«با همه این ها یادت باشد که همیشه دنیا این طور نمی ماند که بتوانی به این راحتی خلاص شوی. راستی و کیلت می گفت: باید یک روز خیلی چیزها را برایت بگویم تا وقتی بیرون می آیی خیلی متعجب نشوی. البته این موضوع هیچ ربطی به قضیه آزادی ات ندارد چون خودم هم اول از و کیلت سوال کردم اما او گفت: این دو موضوع هیچ ربطی به هم ندارند. آن ها رفتند و این ها هم... خوب آزادی ات عیدی اول... اما عیدی دوم.

خوب یادم است که می گفت:

«زندگی ات زیر و رو شده است پسر، فکر کنم دفعه بعد که ببینمت دیگر تو را نمی شناسم. حتما با یک ماشین مدل بالا و لباس های چرم اصل به زندان می آیی. از نگاهایت معلوم است که از هیچ چیز خبر نداری. و کیلت هم از همین نگران بود اما من می دانم تو خوشحال می شوی. مگر کسی از پولدار شدن ناراحت هم می شود؟ این هم عیدی دوم... راستی خبر داری مادرت با یک مرد پولدار ازدواج کرده است؟! او تازه چهل سالش هم نشده و تو تازه وارد بیست سالگی شده ای... انشاءالله هر دو بتوانید از این به بعد خوب زندگی کنید.

که دادم آقای میرفخرایی گفت: «بلند شو... بلند شو لباس بپوش و پدرت رو هم آماده اش کن تا بهش ثابت کنم مملکت اینطوری هم که این آشغال فکر کرده بی قانون نیست!... یک ساعت بعد داخل دفتر مرد جوانی بودیم که کوچکترین پسر آقای میرفخرایی محسوب می شد. پیرمرد رو به پسرش کرد و گفت:

«من این چیزها حالیم نمیشه «پاشا» اگه حق این دختر رو نگرفتی دیگه پسر من نیستی!

پاشا که ۲۹ سالش بود خندید و گفت: «خیالت تخت باشه آقا جون!» سپس رو به من کرد و گفت:

«از امروز همه کارهات رو تعطیل کن و فقط همراه من بیا، فتانه خانم... به من که اعتماد داری؟»

لیخند تلخی زدم و گفتم: «بعد از خدا من فقط پدر شما را دارم... حالا وقتی ایشان به شما اعتماد دارند، من کی هستم که اعتماد نکنم!»

پاشا زل زد توی چشمانم و گفت: «همه چیز درست می شه!... و همه چیز درست شد، فقط سه هفته طول کشید تا پاشا لایحه ای گردن کلفت را تنظیم کرد، اما قبل از ورود به دادگاه، این آقای میرفخرایی بود که رو به صالح [که قبلاً میرفخرایی را می شناخت] کرد و گفت: خوب گوش کن آشغال... می خوام آتیش بزنی... می خوام حق این دختر و اون چهار تا زن بدبخت رو ازت بگیرم... طلاق دادن فتانه زنگ تفریخته... چنان پرونده ای برات درست کردم که اگه پنج سال کمتر زندانی بشی میرفخرایی نیستی!... و من آن روز برای اولین بار وحشت را در چهره صالح دیدم!

\*\*\*

فتانه نفس عمیقی کشید و گفت: «آقای میرفخرایی به قولش عمل کرد... در حقیقت «پاشا» پرونده طلاق مرا به نتیجه رساند و آقای میرفخرایی بلای سر صالح آورد که به گریه افتاد. پرونده های اختلاس، رشوه دادن، پارتی بازی در بانکها، پرونده سازی در ادارات دولتی و... و... و کاملاً دست صالح را رو کرد، طوری که او اولاً مجبور شد مهریه من و ۴۰ بیچاره اش را بپردازد، ثانیاً غیر از زن اولش، بقیه را طلاق داد و حالا هم به ده سال زندان محکوم شده و من... دارم نفس می کشم!

حرف های فتانه که تمام شد شادی را در چهره اش دیدم، اما یک چیز دیگر را هم متوجه شدم، در طول مدتی که دختر جوان و زیبا حرف می زد، هر چند ثانیه یک بار نگاه هایی عمیق میان او و مرد جوان و خوش قیافه ای که کنارش نشسته بود رد و بدل می شد. یک لحظه فکرم را جمع کردم و دلم را به دریا زدم و گفتم: «تو که معرفی نکردی... ولی فکر کنم این آقا همون «پاشا» باشه... درست؟»

فتانه لیخند زد و «آری» گفت و من تجربه سالیان درازم را خرج کردم و گفتم: «خیلی به هم میان!» این بار پاشا خندید و گفت: «فتانه خیلی از شما گفت... خوشحالم که شما رو دیدم...»

پاشا همان دامادی است که پیرمرد دستفروش همیشه از خدایم خواست! والسلام - نوروزتان مبارک - محسن طیب



## ندای درون

آریتا شفایی - تهران



که چنین درخواستی دارد. عرق سردی بر پیشانی من نشسته بود، و اضطراب و نگرانی قلبم را در خود می فشرد. از طرفی به او علاقمند هم بودم و احساسی به من می گفت، که ممکن است در صورت مخالفت، او را از دست بدهم. در همان زمان، بی اختیار کیفم را باز کردم، و دستم را به درون آن فرو بردم. انگشتانم کتابی کوچک را لمس کرد. آن را بیرون آوردم، با احترام خاصی به آن خیره شدم. یک قرآن کوچک بود، که همیشه آن را در کیفم نگاه می داشتم، و همیشه همراهم بود. لرزشی را در وجودم احساس کردم...

من اعتقاداتی داشتم، و آن اعتقادات و همچنین تربیت خانوادگی ام هرگز چنین اجازه ای را به من نمی داد که به خانه مردی نامحرم بروم. قرآن را بوسیدم و با لحن تندی خطاب به آرش گفتم: «به هیچ عنوان چنین کاری نمی کنم. تو هم بهتر است که خدارا در نظر بگیری و دیگر هیچ وقت با احساسات یک دختر بازی نکنی!»... گویا شنیدن این سخنان برای «آرش» خیلی سخت و گران بود. او که چهره و چشمهایش یکباره یخ زده بود، با حرکتی خشن صندلی اش را پس زد و بدون خداحافظی از کافی شاپ بیرون رفت.

از آن روز به بعد رفتارش با من بسیار سرد شد، و گاهی جواب تلفن هایم را هم نمی داد. ما دیگر کمتر یکدیگر را می دیدیم و من از بابت این تغییر رفتار ناگهانی او بسیار ناراحت بودم. مگر او مرا دوست نداشت؟ مگر بارها از عشقش به من سخن نگفته بود؟ ولی انگار همه چیز دروغ بود و او هرگز واقعا مرا دوست نداشت. کم کم ولی عمیقاً دریافتم که او اساساً از عواطف انسانی و توانایی عاشق شدن، بی بهره است. بالاخره در یک روز سرد پاییزی، برای همیشه با من قطع رابطه کرد، دیگر حتی نتوانستم سراغ او را از شرکتی که ظاهراً در آن کار می کرد، بگیرم. او برای همیشه رفته بود و من تازه به خودم آمده بودم و از ته قلب و با تمام وجودم خدارا شکر می کردم که من را از شر گناه و خطای وحشتناک و بزرگی نجات داده بود. به راستی اگر آن روز قرآن کوچک را کنارم نداشتم و هشدار درونی و معنوی در من به وجود نیامده بود، الان معلوم نیست در چه منجلابی دست و پا می زدم.

این ارتباط اطلاعی نداشتند، و من می خواستم در یک فرصت مناسب، و بعد از آشنایی بیشتر، آنها را با خبر یافتن مرد محبوب و دلخواهم، غافلگیر کنم. بعد از گذشت چند ماه، احساس می کردم که «آرش» کاملاً مرا به خودش وابسته و علاقمند کرده است، و هر لحظه انتظار داشتم که موضوع خواستگاری را مطرح کند. اما نمی دانم چرا خبری از این قضیه نبود.

یک روز هنگامی که در یک کافی شاپ نشسته و قهوه می نوشیدیم، «آرش» بعد از کلی مقدمه چینی، با لبخندی اغواگرانه خطاب به من گفت: «ببین لاله، من خواستار ارتباط بیشتری هستم و فکر می کنم بهتر است که ما همه چیز را قبل از ازدواج تجربه کنیم، و آن زمان مسلماً ازدواج بهتر و پایدارتری خواهیم داشت.»



داشت. لابد مثل خیلی از دخترهای امروزی ارزش ها و ضرورت های مدرنیته را می دانی. ازدواج موفق بعد از روابط نزدیک و تجربی شکل می گیرد!» شنیدن این سخنان از زبان او، کاملاً بهت زده ام کرد. وی ادامه داد: «امروز وقتم آزاد است، و تو با خیال راحت می توانی به خانه من بیایی. مطمئن باش اوقات خوبی را خواهیم گذرانید؛ فرصت ها را برای لذت بردن از زندگی جوانی نباید از دست بدهیم!» باور من نمی شد که این همان مرد رویاهای من است،

«ندای درون» یکی از نخستین داستان هایی است که نویسنده و شاعر جوان و نو قلم «آریتا شفایی» با تأمل بر واقعیت هادر عرصه روابط به اصطلاح خیابانی برخی دختران و پسران، نوشته است. داستان ساده و شفاف این نویسنده با ذوق و مستعد که به لحاظ محتوایی حول یک دلبستگی نافر جام شکل گرفته، اشارتی عبرت آموز به گوشه ای از یک آسیب اجتماعی دارد از «آریتا شفایی» یک مجموعه شعر با نام «کمی آرام تر» به چاپ رسیده است.

\*\*\*

آن روز صبح، باید یک سری کارهای تایپ شده را به شرکتی که با آن قرارداد داشتم می بردم، و عازم میدان انقلاب بودم. بعد از صبحانه، از خانه بیرون زدم، و به ایستگاه اتوبوس رفتم. وقتی اتوبوس رسید و سوار شدم، به یکباره یکی از مسافران مرد که در قسمت مقابل من ایستاده بود، توجهم را به خودش جلب کرد. چهره مردانه و جذابی داشت، با نگاهایی نافذ و گیرا. در همان زمان او لبخندی به لب آورد، و من احساس می کردم با همان اولین نگاه عاشق شده ام...

من به سن ازدواج رسیده بودم و مدتی بود که مردهای اطرافم را زیر نظر داشتم تا مرد دلخواهم را پیدا کنم. البته خواستگارهایی هم داشتم، اما هیچ کدام مورد توجه من قرار نگرفته بودند. آن روز با نگاه به او، انگار گمشده ام را یافته بودم. وقتی هر دو در ایستگاه انقلاب پیاده شدیم، به من نزدیک شد، و محجوبانه سلام کرد. مهربان و مؤدب به نظر می رسید و من تپش های قلبم را به خوبی احساس می کردم. او گفت که «آرش» نام دارد و کارمند یک شرکت است و آن طور که آدرس داد، گویا محل کارش هم به محل کار من نزدیک بود.

از آن به بعد، ما هر روز همدیگر را می دیدیم، و هر روز تلفنی صحبت می کردیم. البته خانوادهم از

## پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

نویسندگان برتر و برگزیده دوره پنجم «مسابقه بزرگ داستان نویسی» در آینده ای نزدیک معرفی می شوند

\*\*\*

داوری نهایی برای انتخاب داستان نویسان برتر و برگزیده دوره پنجم «مسابقه بزرگ داستان نویسی» در جریان است. برای گزینش نویسندگان برتر و برگزیده و آفرینشگران درخشان ترین داستان های این دوره، هیأت داوران نهایت دقت را با در نظر گرفتن همه سویه های هنری، محتوا و ساختار داستان ها به کار می گیرند و برندگان دوره پنجم در فروردین ۱۳۹۰ معرفی می شوند.

## \* آقای حسن مقدسیان - ملایر

با سپاسگزاری از ابراز لطف تان باید (بدون تعارف!) بگویم که نوشته جدیدتان - «سرنگ خونین» هم، کم و بیش مثل چند «شبه داستان» یا قصه وارهای که در گذشته فرستاده اید، با دیدگاهی تک بعدی و با شکل و ساختاری پریشان، شباهت ده بر قلم رانده شده است. شاید در پیام و پاسخ هایی که قبلاً برایتان نوشته ام نتوانسته ام (به دلیل محدودیت جا در این ستون) اشکال و ایراد اساسی کارتان را، از منظر «نقد»، با شرح و بسط لازم بیان کنم. حالا باز هم سعی می کنم به روشنی و با صراحت برای شما دوست عزیز و معلم گرامی بنویسم: برای هر چه بهتر و قوی تر «نوشتن» ضرورتاً و بدون هیچ اما و اگر، باید زیاد بخوانید و بنویسید. مطمئن باشید که

بدون خواندن و باز خوانی «داستان» های درخشان و ماندگار نویسندگان قدر اول تاریخ ادبیات داستانی ایران و جهان، نخواهید توانست «داستان» های خواندنی و باورپذیر بنویسید. توصیه می کنم کتاب های «هنر داستان نویسی» تألیف «ابراهیم یونسی»، «عناصر داستان» نوشته «جمال میرصادقی» و سه جلد کتاب «داستان و نقد داستان» با ترجمه «احمد گلشیری» را حتماً تهیه کنید و با دقت بخوانید و مرور کنید. نکته آخر این که: «زبان» گوهر داستان است و بدون تسلط بر کاربرد زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی داستانی، هیچ کس (ولو از قریحه نیرومند داستان سرائی بر خوردار باشد) «داستان نویسی» نخواهد شد. برای شما تندرستی و شادی و سرفرازی آرزو می کنم.

## بادیدنم می گویند آقا....

بقیه از صفحه ۸۱

مشکل دارم! تمامی لباسهایم را از خارج تهیه می کنم. زمانی که به مغازه می روم، خجالت می کشم. برای اکثر مردم به سادگی لباس پیدایم شود اما زمانی که فروشنده مرا می بیند، می گوید آقا برو بیرون! پایم را هم که دیگر به کسی نشان نمی دهم.

چرا؟

(باخنده می گوید) به دلیل اینکه ساین پای من خیلی کوچک است. یعنی ۴۹! برای خرید کفش معمولی مشکل دارم، چه برسد به کفش ورزشی.

شما هنگامی هم که دنیا آمدید، درشت

بودید؟

خوب البته اینقدری که نبودم اما قدم بلند بود.

با این وجود چرا به سمت رشته هایی نظیر بسکتبال نرفتید؟

من اکثر رشته های مختلف را آزمایش کرده ام. والیبال، کاراته، کشتی، بسکتبال و تکواندو را تجربه کرده ام و حتی مدتی هم درون دروازه فوتبال ایستادم. هندبال من هم بسیار خوب بود. در یک بازی هندبال، توپ را آنقدر محکم پرتاب کردم که به تیر دروازه تیم حریف خود و تیر دروازه از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم شد!

پس امکان دارد روزی دروازه بان شوید؟

بله، شاید تا چند وقت دیگر تست دروازه بان بشوم.

با این حساب چه اتفاقی افتاد که به سمت پرتاب دیسک رفتید؟

هفده ساله بودم که یکی از دوستانم به من پیشنهاد داد یک روز سر تمرین دوومیدانی برویم. پا روی پیست تارتان گذاشتم و به خودم گفتم که چقدر باحال است! یک آقایی هم من را صدا کرد و قدم و اندازه دستانم را گرفت. کمی ترسیده بودم! به خودم می گفتم که با من چه کار دارد؟! سپس به من گفت که تو شرایط خوبی داری! یک ماهی با وی تمرین کردم و سپس به صورت حرفه ای جذب این رشته شدم.

پرتاب دیسک برای شما چه جذابیتی دارد؟

از دوران بچگی همیشه سنگ پرتاب می کردم و کلی هم شیشه می شکستم. سرهمین موضوع نیز حسابی از پدرم کتک می خوردم. همین موضوع یکی از دلایل علاقه من به این رشته پرتابی بود. در کودکی شیشه می شکستم و امروز رکورد!

رکوردتان چقدر است؟

۶۴/۳۲ که به رکورد المپیک نزدیک است. رکورد المپیک ۶۹ متر است.

شماره روزی چند ساعت تمرین می کنید؟

روزی سه ساعت که اگر در اردو باشیم، قطعاً تمرینات فشرده تری خواهیم داشت.

هنگامی که در مسابقه یک دیسک را پرتاب

می کنید، به چه موضوعی فکر می کنید؟

به هیچ چیز! در هنگام مسابقه به هیچ وجه صدای تماشاگران را نمی شنوم و از جانب آنها تحریک نمی شوم مگر آنکه پیش از پرتاب خودم سمت تماشاگران رفته و از آنها بخواهم که مرا تشویق کنند. این کار آنها برای من بسیار روحیه بخش است.

زمانی که در مسابقات گوانگ ژو دیسک را پرتاب کردید، سر دیسک فریادی زدید که برو! برو! این حرکت را از قبل تمرین کرده بودید؟

خیر، تا زمانی که فیلم بازی را ندیده بودم، خودم نمی دانستم که چه کاری انجام داده ام. در آن لحظه اصلاً در حال و هوای خودم نیستم و نمی دانم که چه کاری انجام می دهم!

از دواج کرده اید؟

خیر.

عید امسال کجا هستید؟

در اردوی کیش!

بهترین عیدی که داشتید؟

بهترینی وجود نداشته! در همه این سالها عید برایم عادی و معمولی بوده است. زندگی ورزشکاران یک ریتم تکراری دارد. تمرین، خواب، خوردن، مسابقه، تمرین...

تا به حال شده که سال تحویل سر تمرین باشید؟

بله. چند سال پیش اردویی در ارومیه داشتیم. ما حسابی گرم شده و مشغول پرتاب دیسک بودیم که سال تحویل شد.

چند سال است که عید ندارید؟

حدودش را نمی دانم. سال گذشته پس از ۹ سال در تهران بودم. برای مهمانی به خانه یکی از دوستانم رفتم که آنجا سفره هفت سینی چیده بودند و سال تحویل سر سفره نشستیم. مادرش هم به من ۵ هزار تومان عیدی داد.

چرا منزل خودتان نبودید؟

پدر و مادرم مسافرت بودند.

تا به حال عید دیدنی رفته اید؟

بله، زمانی که بچه بودم. (باخنده می گوید) فامیل به خانه ما می آمدند و پدر و مادرم به بچه های آنها عیدی می دادند. به همین دلیل پدر و مادرم به زور مرا به خانه فامیل می بردند تا عوضش دریابید و عیدی که داده اند را پس بگیرند!

بهترین عیدی که گرفتید؟

عیدی نبوده اما دوستی بوده به نام آقای پری زاده که رییس یک شرکت بزرگ بود. وی به طور غیر منتظره به من یک سمند داد.

تعطیلات عید کجا هستید؟

اگر سر تمرین نباشم، روی تخت دراز کشیده و مشغول بازی پلی استیشن هستم.

و کلام آخر...

حرف دیگری که نمانده چون شما همه سوالات را از من پرسیده اید. تنها از خوانندگان خوب مجله شما تقاضا دارم که با دعای خیرشان به کسب مدال من در المپیک لندن، کمک کنند.

## باریکتر از من

سمیه داوودی بیگی beigi\_somayeh@yahoo.com

### بزرگترین افتخار

پسر کوچولو به مادر خود گفت: مادر داری به کجا می روی؟ مادر گفت: عزیزم باز بگری معروف که از محبوبیت زیادی برخوردار است به شهر ما آمده است. این طلایی ترین فرصتی است که می توانم اورا ببینم و با او حرف بزنم. خیلی زود برمی گردم. اگر اوقات آن را داشته باشد که با من حرف بزند چه محشری می شود. و در حالی که لیخنای حاکی از شادی به لب داشت با فرزندش خداحافظی کرد... حدود نیم ساعت بعد مادرش با عصبانیت به خانه برگشت.



پسر به مادرش گفت: مادر چرا چهره ی پریشانی داری؟ آیا باز یگر محبوبیت را ملاقات کردی؟

مادر با لحنی از خستگی و عصبانیت گفت: من و جمعیت زیادی از مردم بسیار منتظر ماندیم اما به ما خبر رساندند که او نیم ساعت است که این شهر را ترک کرده است. ای کاش خدا شهرت و محبوبیتی را که به این بازیگر داده است به ما داده بود... کودک پس از شنیدن حرف های مادر به اتاق خود رفت و لباس های خود را بیرون آورد و گفت: مادر آمده شو با هم به جایی برویم. من می توانم این آرزوی تو را برآورده کنم... اما مادر اعتنایی نکرد و گفت: این شوخی ها چیست او پیش از نیم ساعت است که این شهر را ترک کرده است. حرف های تو چه معنی ای می دهد؟

پسر ملتسانه گفت: مادرم خواهش می کنم به من اعتماد کن. فقط با من بیا... مادر نیز غم میل باطنی خود در خواست فرزند خود را پذیرفت زیرا اورا بسیار دوست می داشت. بنابراین آن دو به بیرون از خانه رفتند. پس از چندی قدم زدن پسر به مادرش گفت: رسیدیم. در حالی که به کلیسای بزرگ شهر اشاره می کرد. مادر که از این کار فرزندش بسیار دلخور شده بود با صدایی پر از خشم گفت: من به تو گفتم که الان وقت شوخی نیست. این رفتار تو اصلاً درست نبود... کودک جواب داد: مادر تو در سخنان خود دقیقاً این جمله را گفتی که ای کاش خدا شهرتی و محبوبیتی را که به این بازیگر داده است به ما داده بود پس آیا افتخاری از این بزرگ تراست که با کسی که این شهرت و محبوبیت را داده است نه آن کسی که آن را دریافت کرده است حرف بزنی؟ آیا سخن گفتن با خدا لذت بخش تر از آن نیست که با آن بازیگر محبوب حرف بزنی؟ وقتی خدا همیشه در دسترس ماست پس چه نیاز به ندهی خدا. مادر هیچ نگفت و خاموش ماند.



## آن سوی بادها

این بار  
از پایه خواب می روم  
کم کم دستها  
و موهایم بر پیشانی خشک می شود  
درخت را می فهمم  
که بارها پاییز و زمستان و بهار را  
دویده است  
و دیگر  
میوه هایش را پنهان می کند  
در زمستان  
کلاغ می دهد  
در بهار  
گنجشک

### آشتی

امشب واژه هایم  
با هم قهرند  
و من طبق معمول  
بی شعر می شوم  
اما تا نام تو را می برم  
شکوفه های سیب  
لابه لای شاخه های انگشتانم  
جوانه می زند

مسعود گرامی - جهرم

گروس عبدالملکیان



نمونه شعر کلاسیک

### مژده

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد  
هد هد خوش خبر از طرف سبا باز آمد  
بر کش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز  
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد  
لاله بوی می دوشین بشنید از دم صبح  
داغ دل بود به امید دوا باز آمد  
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن  
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد  
چشم من در ره این قافله راه بماند  
که به گوش دلم آواز در باز آمد  
مردمی کرد و کرم بخت خدا داد به من  
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد  
گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست  
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد  
حافظ

دو شعر کوتاه از حمید رضا شکار سوری

### بوته گل سرخ

چنین که می شکوفد این بوته گل سرخ  
لابد ریشه بسته  
در بالهای شکسته تو  
آی «سینه سرخ» مدفون  
این شکفتن به پرواز می ماند

### شکوفه های سیب

لابد می شنوی شعرهای مرا  
که می شکفتد شکوفه های سیب  
در باد، در باران  
هنگام که مجذوب خاطره های تو  
رها می کنم آوازه های آواره خود را  
در باد

### نمونه شعر نو

### خوش آمد بهار



خوش آمد بهار  
گل از شاخه تابید خورشید وار  
چو آغوش نوروز پیروز بخت  
گشوده رخ و بازوان درخت  
گل افشانی ارغوان  
نوید امید است در باغ جان  
که هرگز نماند به جای  
زمستان اهریمنی  
بهاران فرا می رسد  
پرستیدنی  
سراسر همه مژده ایمنی  
\*\*\*

در این صبح فرخنده تابناک  
که از زندگی دم زند جان خاک  
بیا بادل و جان پاک  
همه لحظه ها را به شادی سپار  
نوایی هم آهنگ یاران بر آرزو  
خوش آمد بهار

فریدون مشیری

### سبزه

ای کز تو اصول کائنات است درست  
دست از رخ ماه تو چسان بتوان شست  
بی حکم تو ذره ای نیامد به وجود  
بی عشق تو سبزه های به یک گوشه نرُست  
سید محمد کاظم مرعشی

### دهکده

«برق» نزدیک غروب  
کوچه پسکوچه این دهکده را  
مثل پاییز چراغان کرده  
گر چه یک فوج ستاره  
ماهواره  
آمده بر لب بام  
\*\*\*  
«گاز» نیز  
شعله آبی خود را  
پهن کرده ست در ایوان سماور  
تو کجایی مادر؟  
از گلوی تر لوله  
می چکد آب خوش آرام، آرام  
و کجایی که ببینی لب کرت فلفل  
می زند زنگ دمامد  
تلفن همراهم  
گوش من نیست بدهکار  
کجا رفته غلام؟!  
\*\*\*  
آه... «گلنار» بیا...

ترن متروی قلهمک  
از در خانه ما می گذرد  
«علی آباد» دگر شهر شده  
تو چرا منشی یک دکتر غربت شده ای؟  
ده ما از سکنه  
جای تو، کوزه تو  
لب چشمه... خالی ست...

حسن فراز مند - ۸۹/۹/۳ - علی آباد ورامین

چند دوبیتی

نگار من

نگار من چه خواهد کرد با من؟  
قرار من چه خواهد کرد با من؟  
چو برگی زرد در دست خزانم  
بهار من چه خواهد کرد با من؟

تورا

دل تنگم تو را می خواهد ای دوست  
که درد من دوا می خواهد ای دوست  
دعا کن تا بد با هم بمانیم  
خدا هم از خدا می خواهد ای دوست

نصیب من

نصیب من ز اقیانوس کف شد  
به جای دُر و گوهرها صدف شد  
نگاه تو به چشمانم نیفتاد  
دل عاشق نشد، عمرم تلف شد

خوش به حالت

تب آتشفشانی، خوش به حالت  
شب گوهر نشانی، خوش به حالت  
پر از بوسه، پر از نور و تبسم  
لب پیغمبرانی، خوش به حالت

زندگی کن

میان شادی و غم زندگی کن  
جدا از بیش و از کم زندگی کن  
بیا بیرون کمی از جلد شیطان  
از این پس مثل آدم زندگی کن

بهارم باش

بهارم باش تا روز قیامت  
نگارم باش تا روز قیامت  
چرا از این دل مشتاق دوری؟  
کنارم باش تا روز قیامت

بهارم من

سبکبارم به کف چیزی ندارم  
ز تیر عشق پرهیزی ندارم  
سرم سبز است و تن سبز است و جان سبز  
بهارم من که پاییزی ندارم  
محمد رضا مهدی زاده

بوی هر دو

آینه به لبخند پدر تزیین شد  
این سفره به دست مادر آذین شد  
بر سفره هفت سین نباشند، ولی  
این خانه به بوی هر دو عطر آگین شد  
دانیال رحمانیان - جهرم

گر گلستان نیستی

من به هم می ریزم از حتی نگاهی مختصر  
می شوم شرمنده گاهی از گناهی مختصر  
تا تو صد فرسنگ راهست و به من گفته است عشق  
هست تا مقصود صد فرسنگ راهی مختصر  
گر چه تنها مانده ام، تنهای تنها باز هم  
می کنم تکیه به یک پشت و پناهی مختصر  
کل هستی می شود نابود، هان غافل مشو  
گر بر آرم از نهاد خویش آهی مختصر  
می شود آینه شد، با سنگ بودن قهر باش  
گر گلستان نیستی، هان شو گیاهی مختصر  
هفت جام آینه در پیش نهادم حیف شد  
عاقبت حتی نکردی تو نگاهی مختصر  
امیر عاملی - قزوین

تحویل سال

با اینکه چوب لای چرخ دنیا می گذارند  
ما باز می چرخیم و  
راه می رویم  
به انتظار  
در مدار ۳۶۶ درجه  
و آخر خط هم  
سال  
خود به خود تحویل می شود  
بی آنکه بدانند اما  
چوب روزی  
لای چرخ دنیا  
جوانه می زند

رضا قاسمی «فراز» - صومعه سرا

انسان

ساختمانها کوتاهند  
درختها کوچک  
و خیابانها  
نقاشی های شلوغ کودکان  
هوایما  
کم کم  
می نشیند  
ساختمانها بلندتر می شوند  
درختها بزرگتر  
و خیابانها شلوغ تر  
انسان  
از پله ها  
پایین می آید و  
فراموش می کند  
ساعتی پیش  
در آسمان بوده است  
مهدی مظاهری

هایکو واژه های بهاری

(۱)

زمستان دست بردار نیست  
صبح نخست نوروز برف می بارد  
شاید صلاحیت بهار رد شده است

(۲)

آجیل ها و تقویم  
به بهار گواهی می دهند  
اما در این میان  
تکلیف بخاری  
روشن نیست

(۳)

ایام نوروز  
پایتخت خلوت و دستش خالی  
و پل هوایی  
یتیمی از فلز

(۴)

بهار: مسیحای فصلها  
در مانده از شفا دادن  
به جیبهای جذامی

(۵)

بر گهای تقویم چهار فصل می تازند  
در بادی که می وزد  
از دور دستهای ازل

سید حسن حسینی



## پندها و حکایت‌های تاریخی

### نیرومندترین مردم

روزی پیامبر اعظم (ع) از کنار قومی می‌گذشت که مشغول بلند کردن سنگی بودند. پرسید: «این کار برای چیست؟» گفتند: «برای اینکه نیرومندترین خود را بشناسیم» فرمود: «آیا به شما بگویم نیرومندترین شما کیست؟» گفتند: «آری» فرمود: «نیرومندترین شما کسی است که چون خشنود شد، خشنودی‌اش، او را به گناه نکشاند و کار یاوه انجام ندهد، هنگامی که خشمگین شود، خشم، او را از مسیر حق خارج نکند و زمانی که قدرت یافت، مرتکب کاری نشود که بر حق نیست»

منبع: هزار و یک حکایت تاریخی  
محمود جعفری کوهپانی

### فرست ندادن به وسوسه‌های شیطان

روزی یکی از بازرگانان متدین در صحن مقدس امام حسین (ع) نزد جمعی نشسته بود و گفت‌وگو می‌کرد. در این وقت یک نفر آمد و به آنها گفت: فلان تاجر از دنیا رفت. بازرگان مذکور تا این سخن را شنید، به حاضران گفت: آقایان! گواه باشید که این تاجر تازه گذشته، فلان مبلغ از من طلبکار است. یکی از حاضران گفت: چه موجب شد که این سخن را در این وقت بگوی؟

بازرگان گفت: من مبلغی را از این تاجر فوت شده، قرض گرفتم و هیچ‌گونه سندی به او ندادم و هیچ کس جز خودش اطلاع نداشت. ترسیدم شیطان با وسوسه‌ی خود مرا فریب بدهد و این مبلغ را به بهانه‌ی این که کسی اطلاع ندارد، به ورثه‌ی او بدهم. شما را گواه گرفتم تا برای شیطان هیچ فرصت و راه طمع به سوی من باقی نماند و توطئه‌ی شیطان را از پیش نابود کنم!

منبع: یکصد موضوع، پانصد داستان

### جواب دندان‌شکن

یعقوب لیث، مردی فقیر و محتاج بود و به خاطر رشادت و دانایی که داشت، به شهریار یاری رسید. روزی بر یکی از ثروتمندان سیستان خشم گرفت و تمام اموالش را مصادره کرد. توانگر بیچاره، پریشان و دل‌تنگ زندگی می‌کرد. روزی یعقوب به طعنه از او پرسید: «امروز حالت چه طور است؟»

گفت: «آن چنان که دیروز حال تو بود!» یعقوب گفت: «دیروز حال من چگونه بود؟» گفت: «همچنان که امروز حال من است!»

### دوری از شبهات

روزگاری که آیت‌الله سید محمد رضا گلپایگانی به مکتب می‌رفتند و پدرشان را هم از دست داده بودند رسم چنان بود که وقت ناهار، کودکان غذایشان را روی هم ریخته، باهم می‌خوردند، اما آیت‌الله گلپایگانی به کناری می‌رفتند و

«فکر کنم بیشتر به خاطر همسایه‌ها بود!» چون دائم از خانه ما صدای ساز می‌آمد. وقت و بی‌وقت تمرین می‌کردیم، فکر کنم همه از شنیدن صدای سازمان خسته شده بودند.

در حال حاضر بیشتر در کدام بخش هنر موسیقی فعال هستید؟

حدود ۵ سال پیش چندین رسییتال پیانو داشتم. در زمینه تدریس چون اکثر وقتم را در آموزشگاه می‌گذرانم. البته به ندرت آهنگسازی هم می‌کنم.

اصلاً چه شد که به فکر دایر کردن آموزشگاه افتادید؟

من قبل از این هم هنر جوان زیادی داشتم. این آموزشگاه نیز به خاطر محبت و ارادت مردم به پدرم دایر شد، چون آن قدر اطرافیان و دوستان و علاقمندان به ما اصرار می‌کردند که در کلاس‌های آواز پدرم شرکت کنند که ما تصمیم گرفتیم یک آموزشگاه دایر کنیم و معتقدم اکثر هنر جوان ما به خاطر نام «ایرج» و عشقی که به صدای ایشان دارند به این آموزشگاه می‌آیند. جالب است بدانید که حتی از نقاط مختلف کشور هنر جو داریم مانند تبریز، شیراز، بندرعباس، دزفول و...

راست است که می‌گویند هر کس توانایی تدریس موسیقی ندارد؟!

اجازه دهید سؤالتان را این‌طور پاسخ دهم که بر خلاف تصور مردم از موسیقی، آموزش این هنر مانند فلسفه و ریاضیات بسیار دشوار است و هر کس توانایی موفقیت در این رشته را ندارد. تدریس موسیقی هم مانند آموختن آن بسیار سخت و زمان‌بر است. همان‌طور که نوازنگی یا آهنگسازی یا حتی خوانندگی کار سختی است. برای ورود به هنر موسیقی داشتن استعداد و البته صبر و پشتکار سه رکن اصلی هستند. گاهی مردم با خودشان فکر می‌کنند یک خواننده با اجرای یک شب کنسرت، سود خوبی می‌کند یا در آمد یک استودیو بالاست اما کسی در نظر نمی‌گیرد یک نوازنده برای یاد گرفتن ساز حداقل روزی ۴ ساعت تمرین داشته و ساز می‌نواخته و آن قدر صدای ساز را تحمل کرده است که به مرحله‌ای رسیده که برایش باز خورد مالی دارد. گاهی مردم نسبت به هنرمندان بی‌رحمانه قضاوت می‌کنند.

نزدیک بهار است و رسیدن عید... مهمترین جذابیت این روزها برای شما چیست؟

تولد دوباره. عیدی گرفتن از بزرگترها (خنده)

به برآورده شدن دعای پیش از سال تحویل اعتقاد دارید؟ و بهترین دعایان در این لحظه؟

بله! این سؤال را احسان خوب جواب می‌دهد، چون تمام آرزوهایش برآورده شد.

و چیزی شبیه به یک حرف آخر بهاری.  
به یکدیگر محبت کنید تا زیبایهای زندگی را ببینید!

## قبل از مشهور شدن ازدواج کردم

بقیه از صفحه ۸۳



فرزند ایرج بودن چه احساسی دارد؟

بعضی وقت‌ها خیلی سخت. این که گاهی نمی‌توانم از نام فامیلم استفاده کنم برایم دشوار است اما احترامی که مردم نسبت به ما دارند جبران‌ش می‌کند.

دوست داشتید فرزند یک خانواده معمولی بودید؟  
در گذشته گاهی چنین آرزویی را می‌کردم اما مدت‌هاست که حتی فکر کردن به این رویا از خاطرم رفته است و شاید دلیلش توجه و لطف مردم است. به خصوص که ما در عرصه هنر و مادر شهرت پدرم هستیم؛ نه تنها خانواده بلکه اقوام و دوستان نیز چنین نظری دارند.

به نظر می‌رسد کسانی که در خانواده‌های هنرمند به دنیا می‌آیند محکوم به ادامه مسیر والدینشان هستند.

اتفاقاً پدرم تمایل داشت ما بیشتر به درسمان توجه داشته باشیم تا موسیقی. با این حال هیچ‌وقت مانعی هم برای ما نبودند اما دائم به ما سفارش درس خواندن را می‌کردند. البته یادم است که وقتی دبستان می‌رفتم یک روز از مدرسه برگشتم و به من گفتند: «باید آماده شوم و به کلاس پیانو بروم» چون یاد گرفتن ساز به خصوص از طرف خانواده ما درم موضوع بسیار بااهمیتی بود. یادم است آن روز خیلی گریه کردم چون دوست نداشتم پیانو یاد بگیرم اما بعدها، علاقمند شدم. از طرفی چون احسان هم موسیقی تمرین می‌کرد، علاقه ما روی یکدیگر تأثیر می‌گذاشت آن قدر که حالا خانواده‌ی می‌خواست ما ساز را رها کنیم و ما این کار را نمی‌کردیم.

چرا می‌خواستند ساز را رها کنید؟

## پاسخ های باهوش خود کلنجر بروید

بقیه از صفحه ۶۳

شکلهای پنهان  
در تصویر  
آکواریم



۱۰ اختلاف  
در تصویر  
خرگوش  
خوش خبر



در رستوران با  
اختلاف!

### معمای نوشابه زرد رنگ!

هر دو به یک اندازه (همان مقدار نوشابه از بطری به پارچ منتقل می شود که از پارچ به داخل بطری ریخته می شود. برای روشن شدن موضوع، بیایید فرض کنیم که گنجایش لیوان، یک چهارم لیتر است [یعنی هر چهار لیوان، یک لیتر می شود]. وقتی یک لیوان نوشابه به داخل پارچ می ریزیم، درون بطری، سه چهارم لیتر نوشابه باقی می ماند. در عوض، آب درون پارچ که یک لیتر است، با یک چهارم یک لیتر نوشابه مخلوط می شود. حال، در تداخل دوم، وقتی یک لیوان از محتوی پارچ بر می داریم، یک پنجم محتوی پارچ، خالی می شود. یعنی یک پنجم یک لیتر آب مخلوط با یک پنجم از یک چهارم یک لیتر نوشابه. بنابراین، در پارچ، چهار پنجم از یک چهارم یک لیتر نوشابه (یک پنجم یک لیتر) باقی می ماند. و این در حالی است که ما مقدار مساوی (یک پنجم یک لیتر) آب از پارچ به بطری منتقل می کنیم. بنابراین، هر دو مساوی هستند!

### چند تا نخود؟

۲۰۰ نخود (به نسبت دو به یک است. از ۳۰۰ دانه، دو بخش آن نخود و یک بخش آن لوبیا است.

بنابراین  $۱۰۰ \times ۳ = ۳۰۰$ ،  $۲۰۰ \times ۲ = ۴۰۰$ )

### چقدر با هم فاصله دارند؟

۵ کیلومتر (سرعت قطار عقبی ۵۰ کیلومتر در ساعت است. پس در مدت ۱۵ دقیقه، مسافتی به اندازه ۱۲/۵ کیلومتر می پیماید.

دقیقه کیلومتر

$۶۰ \times ۵ = ۳۰۰$   
 $۱۵ \times ۵ = ۷۵$

در این مدت، قطار جلویی هم با سرعتی برابر با ۳۰ کیلومتر در ساعت جلو می رود. یعنی ۷/۵ کیلومتر:

$۷/۵ \times ۱۵ = ۱۱۲/۵$  دقیقه کیلومتر

$۶۰ \times ۳۰ = ۱۸۰۰$   
 $۱۵ \times ۳۰ = ۴۵۰$

اگر این دو راز هم کسر کنیم، فاصله به دست می آید:  
 $۱۲۵ - ۷۵ = ۵۰$

## فرصت ندادن به وسوسه های شیطان

روزی یکی از بازرگانان متدین در صحن مقدس امام حسین (ع) نزد جمعی نشسته بود و گفت و گو می کرد. در این وقت یک نفر آمد و به آنها گفت: فلان تاجر از دنیا رفت. بازرگان مذکور تا این سخن را شنید، به حاضران گفت: آقایان! گواه باشید که این تاجر تازه گذشته، فلان مبلغ از من طلبکار است. یکی از حاضران گفت: چه موجب شد که این سخن را در این وقت بگوییم؟ بازرگان گفت: من مبلغی را از این تاجر فوت شده، قرض گرفتم و هیچ گونه سندی به او ندادم و هیچ کس جز خودش اطلاع نداشت. ترسیدم شیطان با وسوسه های خود مرا فریب بدهد و این مبلغ را به بهانه ای این که کسی اطلاع ندارد، به ورثه ای او بدهم. شما را گواه گرفتم تا برای شیطان هیچ فرصت و راه طمع به سوی من باقی نماند و توطئه ای شیطان را از پیش نابود کنم!

منبع: یکصد موضوع، پانصد داستان

## پندها و حکایت های تاریخی

### نیرومندترین مردم

روزی پیامبر اعظم (ع) از کنار قومی می گذشت که مشغول بلند کردن سنگی بودند. پرسید: «این کار برای چیست؟» گفتند: «برای اینکه نیرومندترین خود را بشناسیم» فرمود: «آیا به شما بگویم نیرومندترین شما کیست؟» گفتند: «آری» فرمود: «نیرومندترین شما کسی است که چون خشنود شد، خشنودی اش، او را به گناه نکشاند و کار یاوه انجام ندهد، هنگامی که خشمگین شود، خشم، او را از مسیر حق خارج نکند و زمانی که قدرت یافت، مرتکب کاری نشود که بر حق نیست»

منبع: هزار و یک حکایت تاریخی  
محمود جعفری کوهنانی

## دومین جشنواره طبخ و تشریفات در تالار آناهیتای اصفهان



در این جشنواره که به همت اتحادیه صنف چلو کبابی، رستوران و تالارهای شهرستان اصفهان به ریاست آقای مهندس ملت در اسفند ماه سال ۸۹ برگزار شد، بهترین های صنف چلو کبابی، رستوران و تالارهای پذیرایی معرفی شدند. دکتر علیرضا ذاکر اصفهانی استاندار اصفهان که در این جشنواره حضور داشت، ضمن قدردانی از این صنف گفت: چنین جشنواره هایی که باعث ارزیابی فعالیت های اتحادیه صنف چلو کبابی، رستوران و تالارهای شود رشد و بالندگی را به دنبال دارد. در این جشنواره آقای محمد حسین فخارزاده بهترین میز تشریفات میوه آرایشی را ارائه داد.

## روزی که یک دکتر کتک خورد

بقیه از صفحه ۶۰

گروهان عصبانی شد و سرم داد کشید: حالا مرا مسخره می کنی؟  
قیافه ات داد می زنه که خلافتی...

چشمتان روز بد نبیند، تا توانستم به همه ثابت کنم من دندانپزشکم و آنجا هم مطب خودم بوده کلی لگد و مشت نوش جان کرده بودم... مرد جوان وقتی فهمید من دندانپزشکم با عصبانیت رو به گروهان کرد و گفت: دکتر هم دکترهای قدیم، من با آن دندان درد آمده بودم دم مطب و تو می خواستی مرا دست به سر کنی؟ پس شرف حرفه ایت کجاست؟

انگار پدرم زنده شده و رو به رویم ایستاده بود و سر تکان می داد و می گفت: تو آخرش چیزی نمی شوی... کتک خورده و شرم منده و خجالت زده از کلاتری بیرون زدم...

آبرویم که رفته بود، کتک هم خورده بودم و از همه

بدتر آقا جان از قبر در آمده بود و سرزنشم می کرد... این داستان خیلی زود در شهر پخش شد و هر کسی مرا می دید با خنده احوالم را می پرسید... من هم ماه بعد شال و کلاه کردم و از آن شهر برای همیشه رفتم... از این ماجرا سی سال می گذرد... حالا من دلم خوش است که یکی از دندانپزشکهای معروف پایتخت هستم ولی از شما چه پنهان اینها ظاهر قضیه است و من کماکان چیزی ننشدم که نشدم.  
هنوز به محض اینکه فرصتی پیدا شود در مطب را می بندم و با رفقای می روم خارج از شهر... زن و بچه ام از دست من عاصی هستند از بس یا مهران به خانه می برم یا مهران می دهم...  
ولی تنها کاری که توی زندگی کردم که بتوانم با وجدان خودم آشتی کنم، هر مرضی از آن شهرستان به مطب من می آید کارش را مجانی انجام می دهم... چشمم به آنها که می افتد یادم به مشت و لگدهایی می افتد که خوردم و صد البته به کم لطفی که در حق آن جوان کردم...



## فروردین



احساسات شما پاک است و حافظه خوبی دارید، حق شناسی صفت خوب شماست که تا به حال درهای بسته بسیاری را به رویتان گشوده است و احساس

## اردیبهشت



هم تجبیید و هم عشق دارید و هم مهر بایند و عزت نفس خوبی دارید و به آن تسلط دارید. البته بهتر است بدانید که حمایت کننده خوبی دارید و این چیزی

## خرداد



شجاع و نترس هستید و بسیار وظیفه شناس. گاه ملایم هستید و گاه نمی شود فهمید که چه حسی دارید و گاه نیز چون کوره آتشینی هستید که شعله

## تیر



خودتان هم می دانید که مشکل پسندید. شخصیت جالبی دارید. هم اهل تعارف هستید و هم بی پیرایه پیش می روید. بسیار شکننده اید و با احتیاط و با تکیه بر عقل صحبت می کنید.

## مرداد



اعتماد به نفس خوبی دارید و استعداد های هفته شما زیاد است. ظاهر تان همچون قلبتان و درونتان زیبا است. چشمان گیرایی دارید، ولی نمی دانم چرا گاه سرد و بی عاطفه جلوه می کنید، در حالیکه درونتان

## شهریور



بینش و روح بلندی دارید و قوانین انسانی را خوب می دانید و رعایت می کنید. خوب و منظم پیش می روید و شاید به این دلیل است که همه چیز مرتب است و شما هر

باهوش است و نمی توانید او را نادیده بگیرید، پس آرام تر پیش بروید و بدون پرداختن به حاشیه، حرف دلان را باز گو کنید. چرا که خودتان بهتر از هر کس می دانید که فداکاری به سادگی امکان پذیر نیست و هیچ وقت زمان به عقب باز نمی گردد در حال حاضر هاله اطراف شما سفید است و باید از این آرامشی نهایت استفاده را ببرید.

یاورتان است که نباید حتی ثانیه ای از آن غافل شوید. مثل خودتان زندگی و برنامه ریزی کنید چرا که شما احتیاج به تأیید دیگران ندارید. و اگر قصد تغییر سبک زندگی را دارید باید دقت کنید که از مسایل حاشیه ای آن دور بمانید و نکته پایانی نیز برای شما این است که هاله اطراف شما در حال حاضر سرخ است و آرامشی تلایی را در پی خواهد داشت.

آن را دنبال کنید و پیشتر از گذشته دقت کنید چون می توانید جلوی اتفاقات ناخوشایند را بگیرید و در حال حاضر بهترین راه برای حل مسئله ذهنی تان تکیه بر بخشندگی بودن است و لزومی به جر و بحث نیست. هاله اطراف شما تیره است اما هر تیرگی نشانه منفی نیست پس به حکمت الهی ایمان داشته باشید و به خدا توکل کنید.

رو به بهبود است. به خاندن دیکتر شوید و بدانید که به خاطر این خصلت شماست که زود نتیجه تلاش و زحمات خود را می بینید. بهتر است محیط گرم خانواده را در بایید که این شکل حرمت گذاری های می تواند هر مشکلی را حل کند.

در ضمن هاله اطراف شما سبز است و این نشانه خوبی است. وقت لذت بردن از رحمت حضرت دوست مرا هم فراموش نکنید!

خوبی بر آید. تعهدی را پیش رو دارید که مبارک است.

تنهایی را کنار بگذارید و حتی اگر شده به دامن طبیعت بروید. عادت بدی دارید که اعتماد به نفس شما را تهدید می کند هر چند فراموش کردن عادت برای هر کسی سخت است ولی شما موفق خواهید بود. هاله اطراف شما آبی است و این یعنی رحمت بیکران خداوندی در کنار عشق!

خود را حفظ کنید و از وارد شدن به حاشیه های زندگی دور بمانید و در رفتار تان میانه رو باشید تا بتوانید آسودگی وجدان را تضمین کنید که آن را به هر چیزی ترجیح می دهید. در ضمن این را نیز باید یاد آوری کنم آینده برای شما سراسر شانس و فرصت است و شما می توانید قدم های تان را بلندتر از همیشه بردارید و هاله اطراف شما نیلی است این یعنی نیم شیطان و نیم فرشته!

خوبی را بین شما و دیگران برقرار خواهد کرد. دوست نازنینم! مژده دهید که نگرانی شما ریشه ای نیست و با توجه به تغییر روحیه شما به آرامش ذهنی حداقلی خواهید رسید و زندگی سرشار از عشق خواهید دید و در این میان امیدوارم شما هم تلاش کنید تا خوشبین باشید چرا که امکاناتی متفاوت با دیگران دارید. در ضمن با کسی در ارتباط هستید که بسیار زرنگ و

نیست که هر کسی آن را به این شکل داشته باشد. همیشه روی حرفتان نمی مانید، ولی گاهی اوقات نیز مرغ برای شما فقط یک پار دارد و پس! به توانایی های خود اعتماد دارید و معمولاً هم نقش شما کلیدی و تعیین کننده است. درد دل برای شما لذت بخش است ولی نه با هر کسی!

مهر در کلامتان موج می زند و خدا همیشه یار و

آن به شدت اطرافیان را در گیر گر می کند. دوست خوبم! صبور باشید، عجله نکنید، آرام حرکت کنید و دل سرد نشوید که کارهای پشت پرده شما زیاد است و بدانید که گاه زندگی، ما را محک می زند تا به خودمان ثابت کند که چقدر قوی و یا ضعیف هستیم. پس سعی کنید با فلسفه خانوادگی خوبی که دارید و برایش احترام قائل اید پیش بروید و صادقانه

رفتار نادرست دیگران را برای شما قابل درک نیست و از تحمیل شدن مشکلات بیزارید و همه کارها را به روش خودتان انجام می دهید، ولی مراقب باشید که خستگی باعث عصبانیت شما نشود چون عصبانیت اشتباه را به دنبال دارد و در این صورت است که به دیگران اجازه می دهید تا با داخل کشش شما کنند!

امیدتان را تقویت کنید و بدانید که اوضاع مالی

احساس را فریاد می زند. کارهای دشواری را پشت سر گذاشته اید، ولی اتفاقاتی که پیش رو دارید برایتان به طرز معجزه آسای خیر و برکت به همراه دارد و باعث شادمانی تان می شود.

نمی دانم چرا می خواهم منصف بودن را به شما یاد آوری کنم و در هر حال با این گونه عمل کردن می توانید به خودتان افتخار کنید و در این صورت است که می توانید از عهده انجام هر کاری به

کاری می کنید هدفان پیش رویتان است. با اینکه پر مشغله اید، ولی سر حال اید چون عمیقاً به این نتیجه رسیده اید که هیچ چیز ارزش ناراحتی شما را ندارد.

دوست خوبم! با اینکه وظایف زیادی دارید، ولی به زندگی و اوضاع مسلط اید و در این امر ثابت قدم می مانید، پس لذت ببرید و به خاطر اتفاقات پیش نیامده نگرانی تمام وجودتان را احاطه نکند.





## مهر

دل شکسته‌اید، ولی بسیار وفادارید، جرأت و جسارت زیادی دارید، پس خودتان را دست کم نگیرید و از تکرار اشتباه دوری جویید. در آینده دور



## آبان

باسلیقه‌اید و اخلاق نیکو و پسندیده‌ای دارید و همیشه عامل شادی دیگران هستید. به راستی که ساده‌دل و بی‌شيله و پیله هستید و خوب می‌دانید که پول بیشتر خوشبختی شما



## آذر

توانا و خود جوش‌اید و در عین حال بلندپرواز، شخصیت محکمی دارید و به راستی که دنیای شما با دیگران فرق دارد. استعدادهای شگرفی دارید که هر کسی آنها را ندارد و شاید به همین خاطر است که دوست دارید در کانون توجه قرار بگیرید و دلتان



## دی

اهل جر و بحث کردن نیستید، ولی استقامت و اراده خوبی دارید، دوستدار صلح هستید، از آرامش زیباترین استفاده معنوی را می‌برید، از نشستن طولانی



## بهمن

باصفا و روحیه سپاسگزاری دارید. آرزو طلب هستید و در عین حال جسور. معاشرت با دیگران را دوست دارید و به عبارتی باید بگویم که زندگی و نشاط در شما موج می‌زند. نظرتان به راحتی



## اسفند

شوخ طبعید در عین احترام. دلی نترس دارید و از ریا کاری بیزارید. منظم و اهل حساب و کتاب‌اید. و به هیچ وجه دوست ندارید که نادیده گرفته شوید. عشق و

باید تصمیمی بگیرید که لازم است احساساتتان را با تدبیر مخلوط کنید و دقیق باشید که در این صورت شادی و نشاط را پیش رو خواهید داشت. دوست خوبم! نیت خیر شما حرف اول را می‌زند و مقدمات آن فراهم است، ولی بدانید که با سر و صدای زیاد کارتان پیچیده‌تر می‌شود. به خصوص برای شما که می‌خواهید رشد کنید و

راضین نمی‌کند، پس به فریاد درونی خود گوش کنید که این می‌تواند راز موفقیت و آرامش باشد.

دوست خوبم! توجه کنید که معیارهای انتخابی خود را دقیق پیش ببرید و سرعت کارتان را بیشتر کنید و از اشتباهات اطرافیان چشم‌پوشی کنید و با کلمات بازی نکنید. زود رنج نباشید و اجازه دخالت در کارهایتان را به هیچ کس ندهید و به تعهدی که

می‌خواهد کارهایتان به سرعت و بی‌عیب و نقص پیش برود و برای همین است که ناآرام می‌شوید و می‌دانم که نمی‌خواهید آن را بروز دهید اما تردید تصمیم‌های شما را به تأخیر می‌اندازد و باید بدانید که در آینده نزدیک موضوع مهمی را تعیین تکلیف خواهید کرد و با مسائل و رویه‌رو می‌شوید که هیچ وقت به دنبالش نبودید. یقین بدانید که به راحتی می‌توانید فشارهای زندگی را از خود دور سازید پس جدی و مصمم باشید و از لجبازی دوری جویید و

در یک جا پیر هیزید و از شاد بودن دیگران شاد. سفت و سخت کار می‌کنید و لذت آن را در عمق جانتان حس می‌کنید. بی‌برنامه بودن شما را آزار می‌دهد و عشق روحتان را زنده نگه می‌دارد. اما دوست خوبم! بعد از این هم باید توکل‌تان راسخ باشد و با تمام وجود تسلیم افراد نشوید و زنده بودن خودتان را فریاد بزنید. اگر می‌بینید کسی به هر دلیلی از شما

عوض نمی‌شود و ترجیح می‌دهید که از موقعیتهایی که نیاز به جنگ و جدال در آن حس می‌شود دور بمانید ولی توانایی این را دارید که چگونه دیگران را به کار کردن وادار کنید و این یک حسن منحصر به فرد است، ولی نمی‌دانم چرا گاهی اوقات تردید شما را دچار وسواس فکری می‌کند که باید هر چه زودتر آن را بر طرف سازید. آراسته و قدم به قدم حرکت کنید که برای شما گشایشی پیش‌بینی می‌شود که

محبت خود را صادقانه هدیه می‌دهید. مشغله‌های ریز و درشتی دارید که شمارا دلخوش و سرگرم می‌کنند. گاه همانند کودک بدون فکر و بابه قول خودتان صادقانه عمل می‌کنید و گاه آنچنان پیچیده که خود هم در عجب می‌مانید که این دو گانه عمل کردن هافقط برای شما وقت تلف کردن است. در فکر تدارک کاری هستید و آن را باشک و تردید پیش می‌برید و البته معلوم هم

آرامش بگیرید. دوست خوبم! خوشحال باشید که خوشبختی خوبی دارید چون زندگی ساده‌ای دارید و از آن لذت می‌برید و در پایان باید بگویم که ساقی اگر برای شما بیشتر می‌ریزد اینها به لطف او و ارزش بالای شما بر می‌گردد. هاله اطراف شما بی‌رنگی است و این یعنی رسیدن به همه چیز در نیستی!

داده‌اید پایبند باشید و از مقابله به مثل کردن دوری جویید و یقین داشته باشید که جبران خواهد شد. و همین حالا هم بهتر است بدانید که تغییری در حال شکل گرفتن است که برای شما خوش‌یمن و مبارک خواهد بود و پریشانی‌ها را از شما دور خواهد کرد. هاله اطراف شما زرد است و مهر و محبت و دوستی را فریاد می‌زند!

دقت کنید که از کوره در نروید و خشم‌تان را کنترل و محبت را جایگزین غرور کنید که شما نباید دوستانتان را از دست بدهید و این را نیز بدانید که جایگاه عقل شما آرام و دنج است و جای نگرانی نیست و شانس هم با شما یار و همراه است و بدون اینکه بخواهید از هر جهت حمایت می‌شوید. هاله اطراف شما قهوه‌ایی است و این نشان دهنده محکمی و در عین حال سبکی روح شماست که به سادگی آرام می‌گیرید و برای تمام عمر حرف می‌زنید!

حرف شنوی دارد شما هم لازم است که حرمت او را حفظ کنید و نباید کنترل خود را از دست بدهید. در ضمن در آینده تلاش شما بیشتر می‌شود و گاه نیز از خود گذشته می‌شوید، ولی دقت کنید که تعادل راتحت هر شرایطی حفظ کنید. هاله بنفش، انتقام، بخشش، دوگانگی و عشق به همنوع را فریاد می‌زند، انتخاب با شما.

به راستی خوشی را به همراه دارد. اگر فکر می‌کنید، افرادی به شما حسادت می‌کنند فقط فاصله خود را با آنها حفظ کنید نه بیشتر. به چیزهایی علاقه دارید که منحصر به فرد است و بهتر است غذای روح‌تان را فراهم کنید و البته امیدوارم از عقرب‌ها غافل نشوید. رنگ خاکستری رنگی قابل احترام و پر از راز و رمز است که دستیابی به ریشه آن کار هر کسی نیست!

نیست که به هدف‌تان برسید اما این دلیل نمی‌شود تا خود را برای یک جهش بزرگ آماده نکنید. پس باید حوصله به خرج دهید و زوایای پنهان آن را برای خود آشکار سازید. از شما انتظار می‌رود که درک متقابل را عینیت ببخشید. رنگ نارنجی هاله یعنی هیچ پیدان نیست سرخ و غیر قابل بخشش خواهید شد یا زرد و قابل درک اما چیزی که پیداست پر از انرژی خواهید بود!





## پاسخ به پیغام ها

**ممل** خوبم، «آنچه سکوت شب را می شکند گریه من است و آنچه غرور من را می شکند محبت توست» ناب نیست!

**zarmanfv** کجای «یادم باشه، یادت بدم، یادت نره که یادت همیشه یادمه» نابه؟! **زهرام** نمی دونی تو چه نقطه حساسی پیغام تو خوند، مطمئن هستم که خدای حد و اندازه دوستت داره، قدر این شرایط رو بدون! **مهتاب** جانم، قربون اون دل خط خطی شده تو ممنون تو ام که اینقدر عشق رو هدی می دی! **افهمه مباشر** مهر بون، من امروز پیغام تو رو دیدم ببخش که دیر جواب می دم اما بدون ره یه دونه دوست نازنینی مثل تو برام عین ماه توی ظلمات شبه پس کم لطفی نکن و ناراحتن نکن فهمه مباشری فقط یه دوس! **پسر خورشید** خوبه تو کامیوتر ننداری منکه هیچ چیزی ندارم تا به تو بگم دوست دارم! **پرستش**، خدا دوست داشت، اما تو دیر متوجه این موضوع شدی، حالا نوبت توست تا اون روز و زود متوجه دوست داشتنت کنی!

## نازنین ها سلام! مطمئن هستم که خیلی از

شما همد تهاس که منتظر هستین تا پیغام خودتونو توی صفحه ببینید و یقین دارم که بارها اشتباه کردم، پیام تکراری چاپ کردم و بعضی از اسم هارا یه اشتباه و فقط به خاطر فشار شدید کاری پشت هم مطالبشون رو آوردم اما دوست دارم باور کنین من همتون رو دوست دارم و امیدوارم از خطاهای این سنگ تنها بگذرین که هیچ جایی براش نمونه مگر دل مهر بون و بخشنده شما که آرزو داره بیرونش نکنین. دستتون رو می بوسم، عیدتون مبارک

\* گرفته دامن شب راغباری آن چنان بر هم که چشم از پلک و پلک از خواب می ترسد  
\* **مینو - ایلام**  
\* آنگاه که توانستی جلوی گریه خود را با گاز گرفتن لب هایت بگیر، لیاقت لبخند زدن داری **پینک تینک**  
\* انسانها به آرزوهایی می رسند که لیاقتش را ندارند. اما من امیدوارم که تو لیاقت آرزوهای خود را پیدا کنی  
\* **Shalisha ۹۲۷**  
\* آدمک آخر دنیاست. بخند، آدمک مرگ همینجاست، بخند، دست خطی که تو را عاشق کرد، شوخی کاغذی ماست بخند  
\* به تو ای دوست سلام، حالت آیا خوبست؟ روز گارت آبیست؟ همه اینجا خوبند، نیلک می خواند، قاصدک می رقصه، دریا آرام است، باد عاشق شده است و کسی هست در این خاک غریب که به یادت جاریست **ساحل**

## نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

جمال خداوند - مهر ناز دور اندیش - ستایش - باران - شقایق جام - شهره تو کلی (۳) - اوا - مهر ناز دور اندیش (۲) - یدونه فروغ - رضا از رشت - سوت دلان - پرنسس یخی - گلبرگ - دسپرادو (۳) - یاس کوچک - آسمان شب (۲) - مهر داد زینب - مهر داد - عسل - لاف عاشقی (۶) - دختر پارس - مهر عاطفه - دختر کاغذی - WANTED - سعید، سمیرا (۳) - نسترن - سورنا ۲۲۲ - ستاره - سجاد - فهمه - غلامرضا مهدی پور - لیلیا بی کس - اسما همتی - مصطفی - مینا ۶۷ - از لردگان (۲) - قلب کوچیک - منتظر (۲) - عشق لاف (۲) - همقس - اسما همتی - میترا فخرالدین - ریحانه دل شکسته - پرواز ۸۴ - فریاد H - میلاد - کوثر بانوی ماه نهم - دل شکسته M - نینی - شبنم - GRIEF ۳ - TAK - دختر آریایی - مصطفی کاظمی ۴ - M.R - آذر وحید اقدم مهر بانی - لیدار همدانی - ES - پسر کوهستان - نسیم ۶۴ - آذر ۶۹ - حمید اعظمی - نسیم - سورنا ۲۲۲

## نازنینم، خوبم!

از عطر نگاه باغ ها دانستم، نام دگر بهار لبخند خداست

\* اگر دیوار نبود، نزدیک تر بودیم، با اولین خمیازه، به خواب می رفتیم و هر عادت مکرر را در میان ۲۴ زندان حبس نمی کردیم  
\* **احسان بهرامی**  
\* چشم مست تو عجب جلوه گه بیداد است، خم ابروی تو سر مشق کدام استاد است؟ خم ابروی تو را دیدم و رفتم به سجود، صید را زنده گرفتن هنر صیاد است  
\* **هیچکس M**  
\* خوشحال ترین مردم روی زمین آنهاهی نیستند که هیچ مشکلی ندارند، بلکه کسانی هستند که یادمی گیرند چگونه با کمبودها کنار بیایند  
\* **Bluebird**  
\* باز باران بارید خیس شد خاطره ها، مر حبا بر دل ابریه هوا، هر کجا هستی باش آسمانت آبی و تمام دلت از غصه ی دنیا خالی  
\* امیری به شاهزاده ای گفت: من عاشق توام، شاهزاده گفت: زیباتر از من خواهر من است که پشت سر تو ایستاده، امیر برگشت و کسی را ندید، شاهزاده گفت: تو عاشق نیستی، عاشق به غیر نظر نمی کند  
\* **یلمان**  
\* کورش کبیر: زخمی بر پهلویم است، روزگار نمک می باشد و من پیچ و تاب می خورم و همه گمان می کنند که می رقصم  
\* **سورنا ۲۲۲**  
\* افسار دلم دست خدا بود چنین شد، ای وای اگر دست خودم بود چه می شد، مقصود دلم مهر و وفا بود چنین گشت، گر مقصد من جور و جفا بود چه می شد

سیده مینا

## سخنی با خوانندگان ارجمند...

بقیه از صفحه ۵

همچنان امیدوارم از همکاری شایسته شما بر خور دار باشیم. مقالات و مطالب شما، اظهار نظرهای شما، انتقادات و پیشنهادات شما، در دل های شما و... همه و همه در غنای هر چه بیشتر نشریه خودتان، تاثیر گذار است. ر جای واقف دارم که مهر بانی شما همچنان تداوم خواهد داشت.

نشریه ای که پیش روی شماست، شماره مخصوص نوروز ۱۳۹۰ است و آخرین شماره ای که در سال ۱۳۸۹ تقدیم شما می شود. خیلی دوست داشتیم تا هفته آینده، یعنی ۲۵ اسفند، آخرین شماره را تقدیم حضورتان کنیم اما فشرده گی کار در هفته آخر اسفند و مشکلات چاپ و توزیع عملاً محدودیتهایی را برای ما به وجود می آورد که ناگزیریم کمی زودتر نسبت به انتشار شماره مخصوص اقدام کنیم. امیدواریم که عزیزان خواننده مشکلی در تهیه نشریه نداشته باشند. بایخش فنی توافق شده است که اگر در خواسته های خوانندگان برای این شماره از حد معمول فراتر رفت و نشریه روی دکه ها تمام شد، بتوانیم نسبت به چاپ دوم اقدام نماییم. (در همین جا از همه همکارانم در بخش فنی، چاپ و توزیع و سایر بخشهای موسسه تشکر می کنم).

نکته دیگری که در این آخرین شماره می توان در میان گذاشت، آن است که عزیزان خواننده در مکاتباتی که با ما دارند، درباره تغییر قطع مجله نیز اظهار نظر کنند. همانطور که می دانید، نیمی از عمر نشریه در قطع و اندازه ای بزرگتر چاپ شده است. در دود دهه اخیر است که شما نشریه را با قطع و اندازه فعلی ملاحظه می کنید. برخی از خوانندگان، قطع قبلی را ترجیح می دهند و خوانندگان دیگری با تغییر قطع مخالفند. به هر حال شما عزیزان می توانید درباره قطع مجله نیز در مکاتبات اظهار نظر بفرمایید.

سعی داریم در یکی از شماره های سال جدید، فرم نظر سنجی نیز منتشر کنیم تا ارزیابی بهتری از نظریات خوانندگان به دست آوریم. اینکه کدام مطلب و صفحه را می پسندید و کدامها را نمی پسندید، چه تغییراتی را دوست داشته و دلتان می خواهد که چه صفحاتی همچنان استمرار پیدا کنند. یکی از بر نامه هایی که برای سال آینده داریم، این است که یک صفحه خاص (جدای نامه های بی واسطه) صرفاً به مطالب خوانندگان اختصاص پیدا کند. درباره گزارش شهرستان نیز مایلیم خوانندگان عزیز درباره شهر و دیارشان و اتفاقاتی که در آن می افتد، مطالب بیشتری بر ایمان ارسال دارند. مشارکت خبر نگاران افتخاری با مجله باید بیش از این باشد. هر کدام از شما می توانید یک خبر نگار افتخاری خوب و فعال برای مجله باشید.

یکی از بر نامه های ما برای سال آینده این است که به بهترین خبر نگاران افتخاری که بیشترین مطالب و گزارشها را برای نشریه ارسال کرده اند، جایزه بدهیم. از همین حال می توانید کفش و کلاه و دوربین و قلمتان را آماده کنید و مطالبتان را برای ما بفرستید.

نکته آخر هم عذر خواهی متواضعانه ای است از همه خوانندگان خوبی که نامه برای ما فرستادند و هنوز پاسخی دریافت نکرده اند یا بهتر بگویم نامه هایشان در نوبت چاپ مانده است. از صبر و بزرگواری این عزیزان بی نهایت سپاسگزارم. وقتی نامه های شما عزیزان را می خوانم، متوجه می شوم که سطح درک خوانندگان و دلسوزی و دید و نظر گاهشان چه اندازه بالایی دارد. به سهم خود به خاطر حضور این جمع فهیم در میان خانواده بزرگ اطلاعات هفتگی به خود می بالم. کوه سخن آنکه امیدوارم در سال گذشته توانسته باشیم در حد بضاعت و مقدور، رضایت خاطر شما گرامیان را فراهم آورده باشیم. برایتان سالی خوب و پر بار آرزو دارم و نیز امیدوارم آنچه که خدمتگزاران شما در مجله اطلاعات هفتگی و همکاران ارجمندم در این نشریه برایتان تدارک دیده اند، بتواند مورد توجه تان قرار گیرد. سرافراز و سر بلند باشید و سال جدید برایتان به از سال پیش و پر از خیر و برکت و سعادت و سلامت و شاد کامی و رضایت حضرت حق باشد.

## قصه گلبرگ دلم

بقیه از صفحه ۷۹

قدی آمد و گفت: من از طرف همکارام از شما عذرخواهی می‌کنم. وضع شما رو هم درک می‌کنم... آزمایش ایشون به دقت بالایی نیاز داره که فکر می‌کنم فردا جوابش حاضر میشه.

خواستم جوابی بدهم ولی دیدم انسیه داره می‌رود. حرفم را خورد و دنبالش رفتم. صورتش متبسم بود. پرسیدم: کجا میری؟ گفت: خونه. گفتم: فردا جواب میدن. گفت: جوابو گرفتم. اون خانم راست میگه... وضع ظاهری من نشون میده که چه دردی دارم. گفتم: چه حرفایی می‌زنی! هیچم این‌طور نیست. توقف سرما خوردی. مال آلودگی هوا. خیلی‌ها این مریضی رو گرفتن... با همان لیخند گفت: آره... میدونم... می‌خوام برم خونه. خدا حافظ!

او را به خانه‌اش رساندم. از کوچه آنها بیرون آمدم و پیاده تا مصلی رفتم. واز آنجا سوار مترو شدم. خیلی شلوغ بود. باز حمت زیاد داخل واگن شدم و در قطار بسته شد. هنوز راه نیفتاده بود که برایم اس. ام. اس. آمد و قلبم را لرزاند. در آن شلوغی که آدم‌ها مثل سریش به هم چسبیده بودند، گویی را به سختی از جیم بیرون آوردم. از انسیه بود. نوشته بود: خدا حافظ... یخ کردم. این یعنی چه؟ منظورش چه بود؟ ما که خدا حافظی کرده بودیم؟ با هر زحمتی بود، برایش نوشتم منظورت چیه؟ جواب نداد. به اوزنگ زدم. آنتن نمی‌داد. ایستگاه بعد پیاده شدم و از مترو بیرون آمدم و زنگ زدم. خاموش بود. پول‌هایم را شمردم. آن قدر نداشتم که در بستم بگیرم و به خانه او بروم. چاره‌ای نبود. سوار تاکسی شدم و تا فاطمی رفتم. تازه پیاده شده بودم که دوباره قلبم لرزید. گویی را از جیم در آوردم. مادر انسیه بود. گفتم: بفرمایین! با فریاد گفت: چه بلایی سر دخترم آوردی؟ باز چه چیزی واسه‌ش تعریف کردی که حالش خراب شده؟ گفتم: مگه چی شده؟ گفت: می‌خواستی چی بشه؟ رگاشو زده. گفتم: چی میگي؟ حالا کجاس؟ حالش چطوره؟ گفت: می‌خواستی کجا باشه؟ آوردمش بیمارستان شریعتی. داره می‌میره. همه‌ش تقصیر توئه... گفتم: این حرفا رو بذار واسه بعد... من دارم میام بیمارستان... بلافاصله روانه بیمارستان شدم. انسیه روی تخت افتاده بود. ساعد دست چپش را بانداز کرده بودند. به دست راستش سرم زده بودند. رنگ به چهره نداشت. لب‌هایش خشک بود و به سختی نفس می‌کشید. شتابان به بخش پرستاری رفتم و گفتم: - انسیه فقط رگش رو نزده... قرص هم خورده.

هدنرسی که آنجا بود، نگاهم کرد و پرسید: شما از کجا می‌دونین؟ گفتم: از قیافه‌ش معلومه... شما چطور متوجه نشدین؟ گفت: ما به کارمون مسلطیم. خواستم چیزی بگویم ولی مادر انسیه را دیدم که داشت می‌آمد. به طرفش دویدم و گفتم: مطمئنم که انسیه قرص خورده ولی اینا حرفم رو باور نمی‌کنن. گفت: بازم داری واسه من قصه می‌بافی؟ تا کی می‌خوای با خیال زندگی کنی؟ چه دلیلی داره انسیه قرص بخوره؟ گفتم: رگ‌شو که زده... پس هیچ بعید نیست که قرص هم خورده باشه. اگه اتاقشو بگردی،

حتماً شیشه خالی قرص و لیوان آب پیدایم کنی... به خونه زنگ بزنی نفر بره اتاقشو بگیره. گفت: لازم نکرده بیشتر از این آبروی منو ببری.

رهایش کردم و دوباره پیش هدنرس رفتم و گفتم: چطور می‌تونین بفهمین که قرص هم خورده یا نه؟ گفت: میایم ویزیتش می‌کنیم. تشکر کردم و به بالین انسیه رفتم. پلکش را بالا زدم و مردمکش را دیدم. به نور واکنش نداشت. مطمئن شدم قرص خورده است اما چه قرصی؟ کاش می‌توانستم بروم و اتاقش را بگردم. کاش... خانم پرستاری داخل شد و کاش‌هایم را رها کردم. او نبض انسیه را گرفت. پلکش را بالا زد و نور چراغ قوه‌اش را به مردمکش تاباند. چیزهایی یادداشت کرد و خواست برود. پرسیدم: چه نتیجه‌ای گرفتین؟ لیخند زد و گفت: نتیجه رو دکتورش باید بگیره. من فقط گزارش میدم. دنبالش به بخش پرستاری رفتم. چیزهایی به هدنرس گفتم. مادر انسیه داشت مارا نگاه می‌کرد. هدنرس چیزی به پرستار گفت. او سرش را جنباند و به کسی تلفن زد. شنیدم که گفت بیمار اتاق ۲۰۲ را به اتاق شست‌وشو ببرند. نفسی به راحتی کشیدم. به حیاط بیمارستان رفتم و سیگار کشیدم. از آن وقت‌هایی بود که زمان گیر کرده بود و نمی‌گذشت.

نمی‌توانستم در حیاط بیمارستان که پر از صحنه‌های ناگوار بود، انتظار بکشم. راه افتادم. از در گذشتم و وارد سالن بیمارستان شدم. از یکی از بهیارها سراغ اتاق شست‌وشو را گرفتم. به جایی اشاره کرد. رفتم. او را دیدم. چیزی مثل قیف به حلقش فرو کرده بودند و مایعی سیاه رنگ به دهانش می‌ریختند. زغال بود. داشتند معده‌اش را تحریک می‌کردند که بالا بیاورد. حسایی بیهوش بود. بغضی بزرگ همه حلقم را گرفت. انگار باد کنکی در گلویم بود و کم‌کم بادمی شد. کاسه‌های چشمم پر از اشک شدند. این ترانه را زیر لب زمزمه کردم واشک ریختم:

کاسه‌های چشم من در مزار شادی  
پر شود دمداد از اشک نامرادی  
ای فلک به کار من جز فسون چه کردی  
نتوانستم بقیه‌اش را بخوانم. بغضم ترکید و هق‌هق کنان از آنجا بیرون رفتم.

## خبر خوش، خبر بد

شب به محل کارم برگشتم. نمی‌دانم ساعت چند بود. نمی‌دانم چقدر راه رفته بودم. پاها و کتف راستم درد می‌کردند. کیف سنگینم را از دوش برداشتم و روی صندلی انداختم. به آبدارخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. جوش که آمد، لیوانی چای ریختم و تویش چنددانه قند انداختم و به ایوان رفتم. نشستم و به دیوار تکیه دادم. تقریباً دو سال پیش بود که از تبریز به تهران آمده بودم و با دستی که بیش از صد بخیه داشت، روی همین ایوان نشسته بودم و بارش باران را تماشا می‌کردم...

دلم بدجوری تنگ بود. شماره‌خانه‌اش را گرفتم. کسی گویی را برنداشت. به بیمارستان زنگ زدم تا حالش را ببرسم. جواب به دردیخوری ندادند. سرم را روی زانو گذاشتم و نمی‌دانم کی بود که خوابم برد. با قارقار کلاغ‌ها بیدار شدم. دیشب در ایوان خوابیده بودم. تنم کوفته بود. به ساعت نگاه کردم. شش و نیم

بود. بلند شدم و به اتاقم برگشتم. برای آزمایشگاه رفتن، وقت زیادی داشتم. کامپیوتر وزیر کتری را روشن کردم و دست و رویی شستم. تا ساعت هشت، سرم را با نوشتن گرم کردم. به چند ایمیل هم جواب دادم بعد به طرف آزمایشگاه رفتم.

کمی از ۹ گذشته بود که به آنجا رسیدم. از مسؤول پذیرش، جواب آزمایش را خواستم. گفت: قبض‌تونو بدین. گفتم: همراه نیست. شما که می‌دونین دنبال کدوم آزمایش اومدم. گفت: می‌بخشین ولی تا قبض نباشه، جواب رو نمی‌دیم. به اطرافم نگاهی انداختم و همان آقای مؤدب‌روزی پیش را دیدم و سراغش رفتم. او هم گفت بدون قبض نمی‌شود. برایش توضیح دادم که انسیه بستری است. کمی فکر کرد و گفت:

- فقط می‌تونم برگه رو بخونم و جواب روشفاهی بهتون بدم. گفتم: خوبه. او به بخش پذیرش رفت و از لای چند پاکت یکی را بیرون آورد و آن را باز کرد و پس از چند لحظه، لیخندی زد و گفت: خوشبختانه اچ. آی. وی. ندارن. وی. دی. آر. ال. دارن که چیز مهمی نیست و با چند تا پنی سیلین برطرف میشه. احتمال میدم که وی. دی. آر. ال. شون به دلیل چرک لوزه‌هاشون باشه... با شادی گفتم: مطمئنم؟ پس چرا پزشک سفارت گفته بوده به اچ. آی. وی. مشکوک؟ گفت: پیش میاد. احتمالاً چون وی. دی. آر. ال. دارن، مشکوک شدن. آخه کسی که این بیماری رو داره، به احتمال خیلی کم ممکنه اون یکی رو هم داشته باشه ولی خیالتون راحت باشه. ایشون سالمن و با دو یا سه تا پنی سیلین خوب میشن...

تشکر کردم و سبک‌تر از نسیم بیرون آمدم. زود شماره انسیه را گرفتم تا خبرش کنم. خاموش بود. به خانه آنها زنگ زدم. کسی گویی را برنداشت. بیمارستان نزدیک بود. به آنجا رفتم. نمی‌دانم چرا دلهره داشتم. پاهایم سست بودند. با این که خبر خوشی همراهم بود، پایم پیش نمی‌رفت. چند کلاغ در حیاط بیمارستان قارقار عجیبی راه انداخته بودند. مثل وقت‌هایی که جوجه آنها از لانه افتاده باشد. قیل و قال می‌کردند. دلم شور می‌زد. پایم می‌لرزید... شتاب کردم و خودم را به اتاق انسیه رساندم. تختش خالی بود. به بخش رفتم و پرسیدم: انسیه کجاس؟ پرستار بخش بی‌آن که به چشمم نگاه کند، گفت: بردنش. پرسیدم: کی؟ گفت: دیروز... مگه شما خبر ندارین؟

ولیش را گزید. نگاهش کردم. خودش را با ورق زدن پرونده‌ای سرگرم کرد. آشکار بود که دارد از زیر جواب شانه خالی می‌کند. قلبم چنان می‌زد که قفسه سینه و پیراهنم را تکان می‌داد. باز حمت زیاد گفتم: اومده بودم بهش بگم جواب آزمایشش منفی بود و دیگه لازم نیست ناراحت باشه... پرستار جوابی نداد. کوشش کردم اشک نریزم. سلاسه سلاسه از بیمارستان بیرون آمدم. یادم آمد به انسیه قول داده بودم امسال، عید، به او ظرف شیشه‌ای بزرگی پر از گیاه سبز عیدی بدهم. به گل‌فروشی نگاه کردم. پول‌های جیم را شمردم. خیلی کم بود. به بیمارستان برگشتم و از باغچه‌اش یک شاخه محمدی سرخ چیدم. نگهبان به طرفم آمد. پرسیدم: مترو تا بهشت زهرا هم میره؟ و بغضم ترکید و جام چشمم چنان از اشک پر شد که همه جا را تار می‌دیدم.



## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نامبر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

**امیر حسین جان!** شانزده اسفند پنجمین طلوع زندگی ات را به شما عزیز دلبندمان تبریک می گویم.

پدرت امیر چگینی و مادرت مدینه گودرزی و برادرانت امیر محمد و امیر رضا **قاسم عزیز و مهر بانم!** با بیشترین عشق در کوتاهترین جمله روی لطیف ترین گل می نویسم دوستت دارم. ۲۸ اسفند تولدت مبارک.

همسرت فاطمه شفیعی - مشهد **بهار جان همسر باو فایم!** قلبی از عشق و محبت به تو عزیز ترینم تقدیم می دارم و تولدت را در ششم فروردین تبریک می گویم.

همسرت کیان نصرت زاده - بندر عباس **حامد! من و تو** تبار بی کسانیم، در این غوغا کسی نشیند فریاد کمکم را، کمک کن تا برای هم بمانیم، میلادت مبارک. همسرت سمیرا کرمی - تهران **آرزو جان!** قشنگ ترین و زیباترین روز زندگی ما ۱۲ اسفند، روزی که خداوند ترا به ما هدیه داد، تولدت مبارک.

پدر و مادرت مجید و بتول اعتباریان و برادران امید و مهدی صادقی - اصفهان **همسر مهر بانم، اعظم!** ۱۱ اسفند سالروز تولدت را با صد سبد گل شقایق تبریک می گویم. همسرت مرتضی مزروعی - اصفهان و نوه های فاطمه و هانیه

**الله جانم!** ۱۵ اسفند اولین سالروز عشقمان را با قلبی پر از عشق به تو عزیز ترینم تبریک و شاد باش می گویم، دوستت دارم. همسرت مصطفی حسینی - تهران

**آرزو جان!** اول فروردین آغاز بهار زندگی را با یک سبد گل و شکوفه های بهاری تبریک می گویم. مصطفی شیربیگی پور - کازرون

**علی خوج!** هفتم فروردین بیست و پنجمین سال تولدت را به اتفاق پدر و مادرت و تنها فرزند گلم امیر محمد جشن می گیریم، تولدت مبارک.

همسرت پریسا احدی - بوشهر

**فهیمة خانم مهر بان!** سی ام اسفند بهترین هدیه خداوند به ماست و بهترین روز دنیا برای همسر و فرزندان، امیدوارم زیر سایه خداوند صحیح و سالم باشی

عمه ناهید و محمود و فانوش - شیراز

**فاطمه جان!** چه خوب شد که دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای با شکوه ما شدی. اول فروردین دومین بهار زندگی مبارک.

مادر و پدرت علی شیرین و ش - لاهیجان **رحیم جان!** هر چه از خوبی هایت بگویم کم گفته ام و آرزو دارم به هر آنچه که در دل داری برسی. ۱۳ اسفند، سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم.

خواهرت سمیرا حقانی - تهران

**پدر و مادر عزیزان!** طلوع زیبای خورشید همیشه پایانی غم انگیز دارد، ولی دوست داشتن شما برای ما دلپذیر و بی پایان است. امیر حسین و زهرافدایی - اصفهان

**امیر حسین و زهرافدایی فرزندان عزیزان!** با تقدیم صدها شاخه گل زیبا به شما می گویم صمیمانه، با صداقت تا قیامت دوستتان داریم. پدر و مادرت - اصفهان

**حسین مهر بانم!** ۱۳ اسفند سالروز تولدت را با تقدیم صدها شاخه گل یاس تبریک می گویم و امیدواریم همواره موفق باشی.

پدر و مادر و خواهرت پروین و پریسا و رویا سورانی نجف آباد اصفهان **محدثه جان!** نوشتم گوشه دفتر برای دستهای تو، به یک دنیا نمی بخشم صفای چشمهای تو، ۲۰ اسفند سالروز شکوفایی درخت وجودت مبارک باد

همسرت دانیال رحمانیان - جهرم

**برادر عزیز احسان جان!** با قلبی از عشق با خطی از حریر محبت بر روی یک برگ کهنه از یاد می نویسم ۱۸ اسفند تولدت مبارک.

خواهرت مریم و خواهرزاده های شقایق و حبیب رهبری - تهران **مامان مریم خوج!** با بیشترین عشق در کوتاهترین جمله روی لطیف ترین گل می نویسم، دوستت دارم.

فرزندان من، مهسا، علی و غسل بادی - شهرری

**محمد جان!** ۱۲ اسفند اولین سالروز پیوندمان را به تو بهترینم تبریک می گویم، دوستت دارم. همسرت میترا ملکی - تهران

**رحیم مهر بانم!** از خدا می خواهم آنچه که شایسته توست به تو بدهد نه آنچه که تو آرزو داری، ۱۳ اسفند تولدت مبارک.

پدر و مادرت - اسدالله حقانی و معصومه باقری - تهران

**شادی جان!** ۱۸ اسفند روز شکفتن گل وجودت مبارک، بهترین آرزوها را برایت به دست فرشته ها سپردم، نگاهت به آسمان باشد. خاله لیلا، الهام و الناز - سمنج

**فرحان جان!** ۱۲ اسفند روزی است که زمین افتخار یافت میزبان مهر بانترین هدیه خدا باشد، تولدت مبارک. خواهرت لیلا و الهام و الناز - سمنج

**کوروش عزیز!** یازدهمین سال تولدت مبارک و رنگین کمان عشق در آسمان، زندگی همیشه جاویدان باد.

مامان فاطمه، آقا جان، عمه شبنم و عمه نسیم و عمو حامد - آباد

**محمد جان!** قبله گاه عشق من ترا می ستایم با همه خوبی های ۱۰ اسفند تولدت مبارک. همسرت زهرا نمکی و دخترانت ریحانه و حنا - تهران

**آقاشهباز و مادر گرامی!** پیشاپیش عیدتان مبارک خیلی دوستتان داریم. امیر عباس و ارشیا امیدی نژاد - ملایر

**پدر و مادر بزرگ دوست داشتنی!** شما آرامش در سینه دارید، دلی سرشار از آینه دارید، شما پاکید مثل شبنم گل، که با گل الفت دیرینه دارید.

گچساران، سمیرا، سهیلا، مرضیه، محبوبه و احمد رضا فدایی

**امید جوی عزیزم!** مدت ها هست که به دنبال بهترین جمله برای تبریک تولدت ۲۲ اسفند هستیم، اما در وجود همه جملاتم این جمله را دیدم «دوستت دارم»، تولدت مبارک. نامزدت سعیده قنبری - قزوین

**پدر و مادر گرامی!** به پاس تمام خوبی هایتان بر دستان شما بوسه می زنیم و زحمات شما را راج می نهیم. نجمه، صابره و محمد - یزد

**همسفر روزهای زندگیم محمد جان!** در ۱۴ اسفند ۵۸ دنیا گریه کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای شادی دل من است پس امروز را در کنار هم بگذرانیم می زنیم تولدت مبارک. همسرت طاهره فاتحی - تایباد

**همسر عزیزم محمد جان!** ای مقدس ترین هدیه خداوند از بوندت برایم عشقی ساختی که بی تو بودن را هرگز باور ندارم ۱۵ اسفند تولدت مبارک.

همسرت، فاطمه کیانپور - توپسرکان

**خان نینم!** پیشاپیش فرا رسیدن سال نو را به شما و خانواده محترم تبریک می گویم و امیدوارم سالی خوب و توأم با موفقیت داشته باشی. سید صاحب پیروفر

**همسر مهر بانم ججت جان!** هفده اسفند روز شکوفاشدن را از صمیم قلب تبریک می گویم، آرزو می کنم تا ابد در کنار هم زندگی خوبی داشته باشیم، تولدت مبارک.

همسرت آمنه صادقی و فرزندان امیر حسین - بندر عباس

**حمید جان!** همسر مهر بانم، زیباترین لحظه من بودن در کنار توست تمام لحظه های عمرم فدای گل وجودت، بیست اسفند تولدت مبارک.

همسرت زهرا پاک نیت و دخترت مبینا - کرج **سهیل پاک، عزیزم!** اسوه صبر و مهربانی با آمدن عطر گل های بهار، عطر وجود تو هم در دنیا پیچید پنجاهمین سالروز تولدت را در فروردین ماه همراه با پنجاه شاخه گل صمیمانه تبریک می گویم.

نوشین خراسانی - تهران **ناهید جان!** شاید این آخرین نوروزی باشد که با هم هستیم، امیدوارم هر جا باشید سالم و خرم باشید. همیشه در قلب منی. خواهر کوچک نوشین خراسانی

**سیامک جان!** ۲۸ اسفند مصادف با بیست و پنجمین سال است که تو پا به عرصه وجود گذاشتی، اینک من و مادرت با تمام وجودمان آن روز را جشن می گیریم و به تو می گویم تولدت مبارک. پدرت محمد مهدی زاده و مادرت بهمانی نجف زاده - رشت

خواهر زاده عزیز و گرامیم **محمد و فهیمة جان!** پیوندتان مبارک، امیدوارم همیشه در کنار هم خوش و خرم و سلامت باشید. خانواده دایی حسین

دوستان خوب و مهربانم **فرزاد، ایرج و حامد جان!** فرا رسیدن سال نو و بهار بلبلان را بر شما و خانواده محترم تبریک و شاد باش می گویم. دوستت حسین شفیعی

**مینا جان!** همراه با شکفتن گل های بهاری، تو عزیز هم، به جهان هستی چشم گشودی، تولدت مبارک. همسرت حسین و پسران احسان شفیعی

**همسر مهر بانم حمید رضا جان!** آسمان به وسعتش، دریا به عظمتش و کوه به استقامتش می نازد. من هم به داشتن همسری شایسته چون تو به خود می بالم.

پریسا و کیلی - روستای سغیخه

**بابا محمد!** تو بهترین بابای دنیا هستی و ما با تمام وجود دوست داریم و به داشتن چنین پدری افتخار می کنیم.

امین مهدی و مائده

جدیدترین  
مدلهای بهاره

ماکسیم

نوروز ۹۰ مبارک



۲۰%

تخفیف ویژه نوروزی





علیرضا باقری مدیر  
شرکت شریفانی باسازگاد



اصفهان - سی و سه پل - مجتمع تجاری کوثر - فاز یک - طبقه دوم - واحد ۴۰۴

۰۹۱۳۱۲۳۰۰۹۸ - ۶۲۰۴۴۴۳ - ۶۲۰۴۷۷۶ - ۰۳۱۱



# رستوران آکوا



May - June 2011  
جمادی الثانی - رجب ۱۳۹۱

۹۰ خرداد

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	شنبه
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱	۱	۲	۳	۴

April - May 2011  
جمادی الاول - جمادی الثانی ۱۳۹۱

۹۰ اردیبهشت

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	شنبه
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱	۱	۲	۳	۴

March - April 2011  
رجب - جمادی الاول ۱۳۹۱

۹۰ فروردین

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	شنبه
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱	۱	۲	۳	۴

اصفهان - خیابان نظر شرقی - روبروی تالار اندیشه - ساختمان ستاره آبی - زیرزمین دوم

۰۹۱۳۱۰۱۱۱۰۱ و ۰۳۱۱-۶۲۵۱۱۲۲ و ۶۲۵۱۱۱۲



# برترین های اتحادیه صنف چلوکبابی ، رستوران و تالارهای شهرستان اصفهان



**محمد حسین فخارزاده**  
**طراح و میوه آرای برتر اصفهان**



**شهریور ۹۰**  
August - September 2011  
رمضان - محال ۱۳۹۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱	۱	۲	۳	۴

**مرداد ۹۰**  
July - August 2011  
شعبان - رمضان ۱۳۹۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱	۱	۲	۳	۴

**تیر ۹۰**  
June - July 2011  
رجب - شعبان ۱۳۹۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱	۱	۲	۳	۴





## تشریفات ماهان

ایده پرداز نوین تشریفات



اصفهان - چهارباغ بالا - مجتمع پارک - ورودی چهارم - طبقه دوم - پلاک ۴۲۵

۶۶۷۳۷۲۷ و ۶۶۷۱۷۹۴-۰۳۱۱ نوذری ۰۹۱۲۳۸۶۵۰۰۶ زارع ۰۹۱۳۱۰۷۶۵۲۶